

بخش مشرنده آثار

# حَمَّامِي حَنْدَقَة

عَيْدِي دِيكَر در دُورٌ فاجار

حصراه با غزلیات، سرداریه، قصاید، احمدآ و داستان های  
الا فتضاح، صکوک الدلیل، قطعات هزل و هجو و مطاییه و ...

بامقدمه و کوشش ثرت الله نوح

## فهرست

۷	یغمای جندقی عییدی دیگر در دوره قاجار
۲۹	کتاب سرداریه
۶۶	قصایه
۱۰۵	کتاب احمداء
۱۴۹	خلاصة الاتضاح
۱۷۸	صکوک الدليل
۱۹۷	ترجمیع بندها
۲۲۰	[ترکیب بند]
۲۲۸	ترجمیع بند احوالو
۲۳۴	بخش قطعات هزل و هجو و مطاییه
۲۸۸	کتاب ریاعیات
۳۲۷	قطعة عربی آب نکشیده!
۳۲۹	شعر نو یغمای جندقی!
۳۴۱	تعزیه علیمرادخان تونی
۳۵۹	غزلیات
۴۷۰	لغت نامه کتاب



بنیاد آرمان در گستره فرهنگ و هنر ایران

مجموعه آثار یغمای جندقی  
با مقدمه و کوشش نصرت الله نوح  
خط و طرح روی جلد از استاد امیر حسین نابنای  
حروفچینی گنجینه تهران  
چاپ اول پائیز ۱۳۸۵

## پیشگفتار

داستان جمع آوری و چاپ آثار یغمای جندقی طنزپرداز و هزار و هجاو، که نزدیک به دو قرن پیرامون آن بحث و گفتگو شده است و هنوز هم می‌شود، داستانی دراز و پر پیچ و خم است که پایه‌ی آن از روز اول بر بنیان صحیحی گذاشته نشد و داد و آه و التماس یغما هم نتوانست آن مسیر را تغییر دهد.

حاجی اسماعیل تهرانی دوست یغما بود و از فرط علاقه‌ای که به یغما داشت ضمن جمع آوری آثار یغما هر شعر خوبی را که می‌دید فکر می‌کرد از یغماست و آنرا در دفتری که با عنوان «دیوان یغما» جمع آوری کرده بود ثبت می‌کرد.

یغما متوجه این موضوع شده بود و در نامه‌های خود با عجز و الحاح از فرزندان، دوستان و حاج اسماعیل می‌خواست که آن دفتر را به او برسانند تا آثار دیگران را از اشعار خود جدا کند ولی به قول خود یغما:

گوش اگر گوش تو و ناله اگر ناله‌ی ماست

آنچه البته بجایی نرسد فریاد است

فریاد یغما بجایی نرسید. او پس از هشتاد سال زندگی، سرانجام در خور جندق به خاک خفت و حاجی اسماعیل تهرانی نیز چند سال پس از مرگ او چشم از جهان فرو بست.

دفتری را که حاجی اسماعیل جمع آوری کرده بود به دست فرزندش میرزا عبدالباقي طبیب رسید و او نیز که مشتاق و واله‌ی آثار یغما بود همه‌ی آن دفتر را در سال ۱۲۸۳ هجری قمری با کمک اعتضاد السلطنه وزیر

صنایع و علوم به چاپ سپرد.

وقتی کتاب منتشر شد اهل شعر و ادب و مخصوصاً میرزا اسماعیل هنر فرزند بزرگ یغما متوجه شدند که آثار چند تن از شعرای معاصر مخصوصاً غزلیات سلطان محمد میرزا سیف الدوله متخلص به سلطان، چهل و چهارمین فرزند فتحعلیشاه که شاگرد یغما نیز بوده است در این کتاب راه یافته است.

البته هنر دامن همت به کمر زد و در نسخه ای از دیوان، تمام غزلیات سلطان و سایر شعرای معاصر را که به اشتباه حاج اسماعیل به دیوان یغما راه یافته بود مشخص کرد تا آیندگان بدانند و در چاپهای آینده این اشتباه را تکرار نکنند.

دیوان مورد بحث که در سال ۱۲۸۳ در ایران منتشر شد تاکنون دو سه بار در هندوستان و ایران تجدید چاپ شده است و من نیز که در گوشه ای از کشور شیطان بزرگ! نشسته ام و این کلمات را می نویسم نسخه ای از همان دیوان معروف را در اختیار دارم.

یغما در سال ۱۱۹۶ در خور جندق به دنیا آمد و در سال ۱۲۷۶ نیز در زادگاه خود بخاک خفت، در اسفند ماه امسال (۱۳۸۵) که ۱۴۲۸ هجری قمری می شود ۱۵۲ سال از درگذشت یغما می گذرد. متاسفانه در این یک قرن و نیم، یا با احتساب ۸۰ سال عمر یغما دو قرن تاکنون نسخه ای منقح و مورد اعتماد از کارهای یغما چاپ نشده است.

البته در طی این دو قرن دهها نسخه از مجموعه آثار یغما به همان صورت ناقص به دست نویسندها و خطاطان نوشته شده که در کتابخانه های عمومی و خصوصی نگهداری می شود و همه اینها برای تنظیم مجموعه آثار یغما مورد نیاز است، چند بار نیز غزلیات یغما به صورت جداگانه چاپ و منتشر شده است.

تنها کار جامع و جالبی که در دهه های اخیر روی آثار یغما صورت گرفته است تنظیم و چاپ دو جلد از «مجموعه آثار یغما جندقی» به کوشش صادقانه و موفقیت آمیز دوست نادیده آقای سیدعلی آل داود می باشد.

این دو مجموعه که اولی به سال ۱۳۵۷ به وسیله انتشارات طوس در تهران منتشر شد، حاوی غزلیات، مثنوی‌ها، مراثی و سرداریه می‌باشد که مقدمه جامع و جالب آقای آل داود و استاد باستانی پاریزی را نیز به همراه دارد.

جلد دوم آن نیز که در سال ۱۳۶۲ چاپ شده است حاوی نامه‌های یغما یا به اصطلاح ادب‌مکاتیب و منشآت است.

البته این نامه‌ها نیز با آنچه در دیوان یغما چاپ شده از زمین تا آسمان تفاوت دارد و آقای آل داود دهها نامه چاپ نشده یغما را از جنگ‌ها، کتابخانه‌ها، منازل اشخاص جمع آوری کرده و ضمن پالایش نامه‌های فبلی دیوان از اشخاص متفرقه، در جلد دوم مجموعه آثار یغما جای داده است.

در جای جای جلد اول و دوم «مجموعه آثار یغما» آقای آل داود قول داده است که جلد سوم مجموعه آثار یغما «را که شامل قصایه، احمدآ، ترکیب بندها، ترجیح بندها، رباعیات و قطعات هزل، هجو و مطابیه می‌باشد منتشر کند، متأسفانه تاکنون به علت شرایط خاص اجتماعی موفق به اینکار نشده است و امیدوارم او موفق شود جلد سوم مجموعه آثار یغما را همراه با آثار چاپ نشده او منتشر سازد.

و اما گامی که این حقیر بر می‌دارد در جهت آشنایی ایرانیان مقیم خارج و فرزندان بروند مرزی ایران با یغمای جندقی است و چون در اینجا برای چاپ انواع شعر گرفت و گیری نیست آن بخش از کارهای یغما را که فعلًا در ایران قابل چاپ نیست در این مجموعه چاپ می‌کنیم. به قول عرب ها: الخير في ما وقع! .

در تنظیم مجموعه ای که از نظر شما می‌گذرد از دیوان معروف یغما چاپ سال ۱۲۸۳ استفاده کرده‌ام. البته در تصحیح متن از دو مجموعه آثار یغما اثر آقای آل داود سود جسته‌ام و برای تکمیل کارهای چاپ نشده‌ی یغما از جمله «تعزیه علیمراد خان تونی» دست به دامن ایشان شدم. با آنکه آشنایی حضوری نداشتیم از لطف و محبت دریغ نکردند و نسخه ای از

تعزیه علیمراد خان» را برایم فرستادند که در همین مجموعه می خوانید. اما نسخه‌ی فتوکپی تعزیه «علیمراد خان تونی» که از روی یکی از نسخه‌های قدیمی تهیه شده بود وقتی به دست من رسید که بیش از یک هفته مجال توقف در ایران را نداشت و باید به آمریکا بر می‌گشتم. در این فرصت این نسخه‌ی فتوکپی تعزیه را که برای حروفچینان کامپیوتروی قابل خواندن نبود با خط خود بازنویسی کردم و به حروفچینی سپردم. دیگر مجالی برای غلط‌گیری نداشت.

اکنون که مجموعه آثار حروفچینی شده یغما، از جمله تعزیه علیمراد خان را در اختیار دارم متوجه شده ام که متن تعزیه ناقص است، اما چون برای اولین بار است که این تعزیه چاپ می‌شود نقص موجود برای خواننده چشمگیر نیست چون از تمام ماجراهی تعزیه خبر ندارد.

در مقدمه جلد اول «مجموعه آثار یغمای جندقی» مطالبی به عنوان نمونه از تعزیه «علیمراد خان تونی» چاپ شده که تعداد ابیات این تعزیه را ۵۰۳ بیت به قلم آورده است.

در این مطلب ابیاتی پیرامون «خواب دیدن جعفر در طشتاب و حمله به کاروان» آمده که در نسخه من وجود ندارد.

البته می‌توان حدس زد که هنگام گرفتن فتوکپی از اصل نسخه، یک صفحه آن جا مانده باشد و کسی در این ماجرا مقصرا نیست.

اهمیت تعزیه «علیمراد خان تونی» در این است که این نخستین تعزیه غیر مذهبی در ایران می‌باشد، هر چند تا آن زمان هنوز تعزیه‌های مذهبی نیز پا نگرفته بود و تعزیه در زمان ناصرالدین شاه بارفتن او به اروپا و دیدن تاترهای آنجا در ایران پا گرفت که تکیه دولت محل معروف برگزاری تعزیه‌های مذهبی بود. (همین جا باید یادآوری کنم که اولین کسی که تعزیه را به مسائل اجتماعی- سیاسی کشاند محمد علی افراشته مدیر روزنامه چلنگر و نخستین استاد بنده بود. در کتابهایی که از افراشته جمع آوری و منتشر کرده ام پیرامون این موضوع سخن گفته ام.)

اما علیمراد خان تونی، سارق و قطاع الطريقی بود مانند صدھا سارق

دیگر که همزمان با او به این شغل شریف اشتغال داشتند و با غارت کاروان‌ها و چپاول اموال و مال التجاره مردم روزگار می‌گذرانند (یعنی رزقشان از این طریق حواله شده بود!) و امروز نام هیچ یک از آنان را تاریخ به یاد نمی‌آورد. به قول شاعر:

می‌دهد... ن و می‌خورد روزی رزق روزی رسان تماشا کن!  
اما علیمراد خان تونی به قول معروف دزدی بود که به کاهدان زد، یا به قول مشتاق سمنانی شاعر هملا یتی خودمان:

سگ را چو اجل رسد به دوران او نان ببرد ز خوان چویان  
بدبختی علیمراد خان این بود که به کاروانی زد که چند شتر و بار تجاری از یغما و بستگانش در آن کاروان بود.

یغما رند و قلندر روزگار، که سر در برابر فلك خم نکرده، گارد محافظه و لباس شخصی و چماقدار هم نداشت که از پس راهزنان برآید او بود و یک قلم، تعزیه‌ای ساخت و بلایی بر سر علیمراد خان و خانواده او آورد که صدای آن به گوش ناصرالدین شاه هم رسید و از اعوان و انصار خواست که آن تعزیه را برای او هم نمایش دهند. گفته می‌شود علیمرادخان شخصاً یا به وسیله یکی از محramان خود از آن تعزیه دیدن کرده است و از فضایحی که در این تعزیه بر سر او و خانواده اش آمده به قدری ناراحت شده که چندی بعد از غصه دق کرده و مرده است.

اگر در تعزیه علیمرادخان و سایر آثار یغما کلمات مستهجن و هزل به کار برده شده باید ناراحت بود.

این فریادهای در سینه خفته ملتی محروم است که دستش در برابر ستمگران به هیچ جایی نمی‌رسید و فقط می‌توانست نعره بکشد، فحش بدهد، بدو و بیراه بگوید. مسلماً اگر یغما یک قرن دیرتر به دنیا می‌آمد از طنپرداران و نویسنده‌گان صدر مشروطیت می‌شد. در هر صورت آنچه را گفته باید شنید، حتی اگر هزل و هجو فلان شیخ و زاهد و صوفی و فقیه و حاکم باشد.

در این مجموعه دو بخش از آثار یغما چاپ نشده، یکی منشأت اوست که

به تنهایی کتابی جامع است که چاپ شده و باید آنرا خواند. دیگری مرثیه های اوست که در قالب های جدید ساخته شده و ذرخ آن برای فضای برونو مرزی که غالباً طرفدار برنامه های « بشکن بالا بنداز » هستند لطفی ندارد.

پس از این پیشگفتار که می خوانید بررسی نسبتاً مشروحی از آثار یعمای جندقی آمده است با عنوان « یغمای جندقی عبیدی دیگر در دوره قاجار » این مطلب را من در سال ۱۳۵۶ نوشته بودم که ابتدا در کیهان سال و سپس در مجله خواندنیها چاپ شد. استاد روانشناس حبیب یغمایی این مطلب را در یغما هم با مقدمه ای چاپ کرد. اینک نیز به یاد آن استاد ارجمند همه آن مطالب را در این مقدمه می آورم.

در پایان پیشگفتار از عزیزانی که در انتشار این کتاب با من همراهی کرده اند باید یاد کنم: بنیاد آرمان در گستره‌ی فرهنگ و هنر ایران، که به پایمردی دوستم دکتر سیامونیل دیان ایجاد شده مشوق من در چاپ این کتاب و پذیرش هزینه آن بوده است، آقایان حسن نیکبخت مدیر مسئول حروفچینی گنجینه، کمال اجتماعی جندقی و برادرم اکبر نوحیان که در شهریار طاهری مدیر مسئول ماهنامه پژواک که در صفحه بندی کتاب با من همکاری کرده است از همه آنها صمیمانه تشکر می کنم و امیدوارم بتوانم پاسخگوی محبتها یشان باشم.

نصرت الله نوح آبانماه سال ۱۳۸۵

## یغمای جندقی عییدی دیگر در دوره قاجار زندگی پر فراز و نشیب یغمای جندقی

پس از عیید چهره شاخص دیگری در طنز سراغ نداریم، البته همانطور که اشاره شد همه شاعران مقداری هجو، هزل و طنز دارند، بعضی آن را دونشأن خود میدانند و در دیوان اشعار خود نمی‌گنجانند و برخی آن را در زمرة قطعات و اخوانیات در آخر دیوان خود می‌آورند. بهمین دلیل بخش آخر دواوین شعرا غالباً متنوع‌تر است، زیرا که در این بخش شاعر شوخی‌ها، مطابیه‌ها، ماده تاریخها و شعرهایی را که برای دوستان خود ساخته می‌آورد و دارای تنوع بیشتری است. عنوان مثال دیوان انوری، از چند قصيدة معروفش که بگذریم، بخش آخر کتابش بسیار متنوع‌تر و جالب‌تر است در حالیکه هرگز ادعای طنزسرایی نداشته است. در فرصت دیگری پیرامون انوری سخن خواهیم گفت.

پس از عیید به اولین چهره‌ای که در (طنز و هزل نام‌آور باشد) تاریخ ادبیات بر می‌خوریم، یغمای جندقی است. یغما در اواسط دوره قاجار می‌زیست. او از مردم خورجندق بود و در اوان جوانی منشی ذوالفقارخان سنگسری یکی از سرداران فتحعلیشاه بود. آب یغما و ذوالفقارخان بیک جو نرفت و در اثر سعایت اطرافیان و زبان‌تند و تیز یغما، میانه آنها بهم خورد. یغما زندانی شد و چوب خورد و سرانجام پس از آزادی، راهی تهران شد و اموال او نیز به تاراج و یغما رفت.

نامش ابوالحسن بود و مجنون تخلص می‌کرد، اما پس از این حادثه، که  
اموال او را غارت کردن تخلص خود را به «یغما» تبدیل کرد و گفت:  
مرا از مال دنیا یک تخلص مانده مجنون است  
بکارآید گر ای لیلی وش، آنرا نیز یغماکن

یغما پس از این حادثه لباس درویشی پوشید و به سیر و سیاحت پرداخت،  
تا اینکه دست تصادف او را با میرزا آقاسی وزیر محمد شاه قاجار آشنا کرد. میرزا  
آقاسی که با همه علاقه به تحصیل مال، خود را صوفی نیز می‌پندشت از مریدان  
یغما شد و کاروبار یغما در اثر این دوستی و آشنایی بالاگرفت و به حکومت  
کاشان (و یا بقول روانشاد جنبیب یغمایی به نیابت حکومت) منصوب شد.  
در این شهر نیز حوادثی اتفاق افتاد که یغما از آن نگذشت و ذاتان آنرا در  
منظومه‌ای به نام «خلاصة الافتضاح» به رشته نظم کشید و استعداد خود را در هزل  
سرائی و هجاگوئی آشکار کرد.

### تکفیر یغما

خانواده‌ای که مورد تحقیر و توهین یغما واقع شده بود ساکت ننشست و با  
دیدن امام جمعه کاشان، یغما را به شرب خمر و بی‌اعتنایی به قواعد شرع متهم  
ساختند و حکم تکفیر او را صادر کردند. جمعی از دوستان یغما نیز به حمایت او  
پرداختند و از جمله حاجی ملااحمد نژاتی شاعر روحاوی و دانشمند مشهور که  
محکمة فتوی داشت، برای تبرئه یغما از اتهام تکفیر برخاست و سرانجام  
یغمارالباس زهد پوشانید و با خود به مسجد برد تا حکم تکفیر از او برداشته شود  
و یغما پس از رهایی از تکفیر دو غزل زیر را ساخت، تحسین غزل او چنین  
است:

بهار ارباده در ساغر نمی‌کردم، چه می‌کردم؟  
زساغر گر دماغی‌تر نمی‌کردم، چه می‌کردم؟

هواتر، می به ساغر، من ملول از فکر هشیاری  
اگر اندیشه دیگر نمی کردم، چه می کردم؟  
عرض دیدم بجز می هرچه زآن بوی نشاط آید  
قناعت گر به این جوهر نمی کردم، چه می کردم؟  
مرا گویند در خم خرقه صوفی فروکرده  
به زهد آلوده بودم گرفنمی کردم، چه می کردم؟  
با اشک ارکیفر گیتی نمی دادم، چه می دادم؟  
به آاه، ار چاره اختر نمی کردم، چه می کردم؟  
رشیخ شهر جان بردم به تزویر مسلمانی  
مدارا گر به این کافر نمی کردم، چه می کردم؟  
گشود آنج از حرم بایست، از دیر مغان، یغما  
رخ امید براین در نمی کردم، چه می کردم؟

و غزل دوم:

کدام باده زمینای دهر شد به گلویم  
که خون نکشت و زمگان فرو نریخت به رویم  
زپیر میکده تاکی کنم تحمل خواری؟  
نماند نیروی طاقت مگر ز آهن و رویم؟  
کنون که پیر مغانم به چهره در نگشاید  
چه غم؟ کسی در مسجد نبسته است برویم  
بخاک خانقه، از تن غبار کفر بریزم  
به آب صومعه، از چهره گرد شرک بشویم  
امام شهر، کزین پیشتر بحکم شریعت  
زنگ دامن تر، راه می نداد به کویم  
کنون نشانده به پهلو زمهر و می بفشناد  
غبار میکده با آستین خرقه ز رویم

با این همه، یغما دست از مبارزه علیه صوفیان و زاهدانی که خانقه و مسجد را به دکه سود و سودا، تبدیل کرده بودند، نکشید و بازیان تندا و تیز خود به حساب آنها می‌رسید. یه‌این دو بیتی توجه کنید:

حاجی و سید و ملاسه گروه عجیند  
که به هر ملک، یکی زین سه بود غوغائی

مرز سمنان را یزدان زکرم پاس کناد

که توهم حاجی و هم سید و هم ملانی  
مردی بنام حاجی عبدالنقی در مسجدی آبریزگاهی ساخت و از یغما  
خواست ماده تاریخی برای وضوخانه و آبریزگاه بسازد. یغما این دو بیتی را  
ساخت:

حاجی عبدالنقی خلاشی ساخت  
گفت یغما برای تاریخش توشة آخرت همینت بس  
این قطعه زیبا و ظریف را نیز یغما برای روضه خوان بد آوازی بنام  
«ملاحسن نخودبریز» ساخته است:

### هر شام و سحر به عز و تیز است

در خواب شهید کربلا را دیدم که زدیده اشک ریز است  
هر چشم، زگریه چشمۀ خیز است  
چشم تو چرا ستاره ریز است؟  
یا شمر شریر درستیز است؟  
بر من ز احباب رستاخیز است  
هر شام و سحر به عروتیز است  
منبر منبر بجست و خیز است  
چائی که سراغ یک مویز است  
چون فارتی از پی گریز است

گفتم زغمت ای آنکه تا حشر  
ما برتو همی چکیم کوکب  
باز این زیاد در جدال است؟  
گفت: نه، تنالم از اعادی  
خاصه خرگی که در تکایا  
رسوانی آل مصطفی را  
جوشد چو خُم شراب انگور  
پشت سر اهل بیت زارم

گاهی به مدینه گه حجیز است  
 گه گوید فاطمه کنیز است  
 جنگ اُرس است و انگریز است  
 چون خنجر شمر تند و تیز است  
 برتو، زکدام بی تمیز است؟  
 این زن جلب از کدام هیز است؟  
 شغلش چه و نام او چه چیز است؟  
 ملاحسن نخود بریز است  
 ولی باید بدانیم یغما مردی لامذهب نبود. او زیباترین و تازه‌ترین مرثیه‌ها را در قالبهای تازه ساخت که بعد از او در دوره مشروطیت، از این قالب‌ها استفاده شد.

یغما با قاتی معاصر بود ولی از او بمراتب نواورتر و روشن‌فکرتر بود، او تسلیم محیط نمی‌شد و تماشاگری ساده و مطبع نبود، هر چه را که به مذاق او ناپسند می‌آمد بباد طنز و هجو می‌کشید، به همین علت هرگز نتوانست در نقطه‌ای ساکن شود. سالهای آخر عمر خود را نیز به سیر و سیاحت پرداخت. مدتی در هرات زیست و سرانجام در ۸۰ سالگی بهزادگاه خود بازگشت و به سال ۱۲۷۶ هجری قمری در روستای خورجندق چشم از جهان فروبست.

### یادی از مجله یغما و حبیب یغمائی

نمی‌دانم چرا هر وقت یغمائی جندقی را بخاطر می‌آورم بی اختیار مجله یغما و حبیب یغمائی دوست بزرگ و استاد از دست رفته‌ام به خاطرم تداعی می‌شود. یکی از آخرین دیدارهای من با این شاعر استاد در نیمة دوم ۱۳۵۶ بود، یعنی سالی قبل از این که طومار مجله یغما بسته شود و زمانی که حبیب به علت نابینائی قادر به خواندن و نوشتن نبود. من تازه از مسافرت آمریکا برگشته بودم و ایران آبستن حوادثی بود که

می‌رفت تا طومار رژیمی را در نوردد و طرحی نو درافت کند. (آن هم چه نوبی!) من برای شرکت در ختم یکی از درگذشتگان به خانقاہ صفوی علیشاه تهران رفته بودم، پس از ختم وقتی از خانقاہ بیرون آمدم چشمم به تابلو دفتر مجله یغما افتاد. با خوشحالی به آن سو رفتم و زنگ در را فشار دادم، پس از چند دقیقه‌ای جوانی در را باز کرد. در این بین صدای حبیب به گوشم خورد که از طبقه بالا می‌گفت: پرویز جان چه کسی آمده است؟

پرویز پسر حبیب گفت: آقاجان، نوح است.

حبیب با شنیدن نام من از طبقه بالای خانه‌اش، کورمال، کورمال، در حالیکه دستهای خود را به نرده گرفته بود پائین آمد، من او را در آغوش گرفته و بوسیدم و هر دو گریستیم. بیش از یک‌سال بود که او را ندیده بودم.

پس از آن رویش را به پرسش کرد و گفت: پرویز جان برو آخرین دوره مجله یغما (دوره سی ام) را بیاور. وقتی آورد و بدست حبیب داد، حبیب به من گفت: آقای نوح، مطلبی را که برای جد من یغما نوشه بودی به من ندادی که چاپ کنم و به کتاب سال کیهان دادی آنها چاپ کردند. تامن رفتم متوجه بشوم مجله خواندنیها نیز آنرا در دو سه شماره چاپ کرد ولی هیچیک از اینها دلیل نمی‌شود که من هم آنرا چاپ نکنم.

گفت: استاد، آن مطلب قابل چاپ در مجله یغما نبود.

گفت: بود و خوب هم بود. من باید آن مطلب را می‌نوشتم، نتوانستم بنویسم، شما جور مرا کشیدید، باید برای چاپ آنرا به من می‌دادید، البته من آنرا با افزودن مقدمه‌ای و حاشیه‌هایی با خط یغما در آخرین شماره‌های مجله یغما چاپ کرده‌ام.

من با نهایت شرم‌نگی عذرخواهی کدم. او سپس در حالیکه با چشمها یش افق نامعلومی را می‌نگریست، با دست خود دوره آخر مجله یغما را برایم ظهرنویسی کرد و بمن داد، که من اکنون آنرا در کتابخانه‌ام حفظ کرده‌ام. امروز که مطلب مربوط به یغما را آماده می‌کرم بی اختیار باز بیاد چهره درهم

فشرده، چشمهاش گود و بی نور، صورت استخوانی و مهربان و صدای گرم و  
گیرای حبیب مرحوم افتادم.

حبیب با «یغما» زنده بود و چند سالی پس از تعطیل یغما بیشتر نتوانست  
به زندگی ادامه دهد و در ۲۴ اردیبهشت ۱۳۶۳ در سن ۸۵ سالگی درگذشت.  
یادش گرامی باد.

روانشاد حبیب یغمائی، مدیر و بنیانگذار مجله ارزشمند یغما، در بهمن ماه  
۱۳۵۶ خورشیدی، مقاله، «یغمای جندقی عبیدی دیگر» را که پیش از آن در  
کتاب سال کیهان و مجله خواندنیها چاپ شده بود، در مجله یغما بچاپ رسانید.  
حبیب یغمائی، که خود از نوادگان یغمای جندقی بود، در یادداشت کوتاهی  
چنین نوشت:

یغما خوش بخرقه که عمری در این لباس

بودم شرابخواره و نشناخت کس مر!

آقای نصرت‌الله نوح سمنانی شاعر دانا و نویسنده باذوق شرح  
احوالی از یغما در کیهان سال ۱۳۵۶، نوشه و مجله خواندنیها آن را  
نقل کرده است.

این مقاله را، نه از این روی که تجلیلی از یغماست بلکه تحقیقی  
صادقانه است مناسب دانست از مجله خواندنیها به مجله یغما انتقال  
دهد، که هم شرح حالی از شاعری لجوج، و عاصی، و منتقم، و قانع، و  
درویش، و بی‌اعتنای... و هم با انشائی لطیف و شیرین و با معز است. از  
نظر انصاف یغما از اغلب شاعران همعصر خود چون سروش و هدایت  
و فروغی و نشاط و امثال آنان بیش است، فرزندان اینان از یکصد سال  
به این سوی همه مقاماتی عالی یافته‌اند. ولی از فرزندان یغما یکی منم  
حبیب یغمائی که به بخشداری جوشقان هم نرسیدم

روح من گرز نیاکان من من است

ای خدا، پس من بدیخت که‌ام؟

وگر این روح و خرد زان من است

### بسـتـه بـنـد و رـاثـت زـچـهـام؟

حـبـيـبـ يـغـمـائـيـ

تاـكـنـونـ كـمـ سـىـ گـذـشـتـ اـزـ روـزـگـارـ شـاعـرـىـ

كاـفـرـمـ يـكـ حـرـفـ اـگـرـ مدـحـ كـسـمـ درـ دـفـتـرـ استـ

«يـغـماـ»

بهـراـسـتـيـ نـيزـ وـجـودـ اـيـنـ چـهـرـهـ لـجـوـجـ،ـ عـاصـىـ،ـ آـشـتـىـ نـاـپـذـيرـ،ـ هـزـالـ وـيـكـ لـاقـبـ،ـ  
مقـاـوـمـ وـسـرـسـخـتـ،ـ درـ مـيـانـ خـيـلـ اـنـبوـهـ شـاعـرـانـ مـدـاحـ عـصـرـ قـاجـارـيـهـ،ـ مـاـيـهـ شـخـفـتـيـ  
استـ.

ادـبـيـاتـ درـ اـيـنـ دـورـهـ اـزـ تـارـيخـ اـيـرانـ درـ حـالـ رـكـودـ بـودـ وـ تـلاـشـ وـ جـنبـشـيـ بـراـيـ  
تـكـاملـ وـ نـوـآـورـيـ صـورـتـ نـگـرفـتـ.ـ شـاعـرـانـ تـامـ هـمـ وـ فـكـرـ خـوـبـشـ رـاـ بـراـيـ  
منـسـوـخـ سـاخـتـنـ سـبـكـ مـعـرـوفـ بـهـهـنـدـيـ وـ باـزـگـشتـ بـشـيوـهـ عـراـقـيـ مـصـرـوـفـ  
مـيـ دـاشـتـنـ وـ مـجـدـاـ سـاخـتـنـ قـصـيـدـهـهـاـيـ خـشـكـ وـ قـالـبـيـ وـ يـاـ غـزـلـهـاـيـ دـستـ دـوـمـ وـ  
سـومـ رـايـجـ مـيـ شـدـ.

شـعـرـ درـ اـيـنـ دـورـهـ بـهـ مـدـحـ اـيـنـ وـ آـنـ،ـ تـوصـيـفـ طـبـيـعـتـ وـ يـاـ وـسـيـلـهـ اـرـتـزـاقـ مـبـدلـ  
شـدـهـ بـودـ.ـ اـگـرـ اـزـ تـلاـشـيـ كـهـ يـاـوـزـشـ نـسـيمـ آـزادـيـخـواـهـيـ وـ مـشـروـطـهـ طـلـبـيـ بـرـايـ  
سـادـهـ گـوـئـيـ وـ نـوـآـورـيـ بـوـسـيـلـهـ سـرـجـنـبـانـانـ تـهـضـتـ مـشـروـطـهـ صـورـتـ گـرفـتـ،ـ  
بـگـذـرـيمـ،ـ درـ سـرـاسـرـ اـيـنـ دـورـهـ كـارـيـ،ـ بـجزـ تـقـليـدـ صـورـتـ نـگـرفـتـهـ اـسـتـ وـ آـثـارـ  
شـاعـرـانـ اـيـنـ دـورـهـ رـاـ خـيـلـيـ سـادـهـ مـيـ تـوانـ باـ شـاعـرـانـ مـثـلـاـ سـدـهـ هـشـتـمـ وـ نـهـمـ اـشـتـهـاـ  
گـرفـتـ.

يـغـماـ نـيـزـ درـ اـيـنـ دـورـهـ مـيـ زـيـستـ وـ تـحـتـ تـأـيـرـ عـوـاـمـلـ زـمانـ وـ مـكـانـ اـيـنـ دـورـهـ  
بـودـ،ـ باـ اـيـنـ تـفاـوتـ كـهـ عـاـمـلـ زـمانـ وـ مـكـانـ تـوـانـتـ اـزـ اوـ يـكـ مـدـاحـ بـسـازـدـ وـ يـغـماـ  
تـوـانـتـ وـجـودـ خـودـ رـاـ بـرـ جـامـعـهـ تـحـمـيلـ كـنـدـ وـ بـرـ آـنـ اـثـرـ بـگـذـارـدـ،ـ اوـ تـوـانـتـ  
ضـمـنـ حـفـظـ شـخـصـيـتـ خـودـ،ـ عـاـمـلـيـ بـيـدارـكـنـنـدـهـ،ـ هـشـلـارـدـهـنـدـهـ وـ مـنـتـقـدـ زـمانـ باـشـدـ  
وـ باـ شـلاقـ هـجـوـ وـ هـزـلـ كـهـ درـ آـنـ روـزـگـارـ،ـ تـنـهاـ سـلاـحـ بـودـ نـارـاـسـتـيـهـاـ وـ كـرـيـهـاـ رـاـ درـ

طبقات مختلف اجتماع بکوبد و بر ملا سازد.

یغما به همطرازان خویش در گنجینه ادبیات فارسی اگر نه به سوزنی سمرقندی بلکه به عبید زاکانی نظر داشته و بر استنی می توان گفت عبید دیگری است. مگر نه این که در روزگار تاریک و مغلول زده ایران، عبید نیز با سلاح هجو و هزل به جنگ حاکمان جابر و نظام نادرست طبقاتی رفت. یغما نیز چون عبید زاکانی لبۀ تیز تیغ خود را متوجه قاضی، شحنه، محتسب، روضه خوان «شهیر شهر» و کسانی که در لباس روحانی و صوفی، خون اجتماع رامی مکیدند، کرده است. با این تفاوت که از آخرین روزهای زندگی عبید و حتی از گور او نشانی در دست نداریم و یغما در مراحل مختلف زندگی، هنگامی که با خیل او باش و یا تکفیر ملا نمایان رو برو می شد با فوار از شهری به شهر دیگر و با استفاده از حمایت روحانیون آزاده و روشنفکر همچون ملا احمد تراقی، خود را از مهلکه می رهانید.

در بدریها، سرگردانی‌ها، فراز و تشیب‌های زندگی یغما از خلال آثار او به‌جسم می‌خورد. این خشم و خروش‌ها به‌شعر یغما حال و فضائی داد که در آثار دیگر شعرای همعصر و همطراز او نیست، هر چند باید بگوئیم در آثار کمتر شاعری از دوره قاجار می‌توان اینگونه عصیان، طغیان، هزل، هجو، کنایه و ایهام نسبت بزمیں و زمان یافت. در غزل زیر که با ردیف «آسمان» ساخته شده یکدینا درد و اندوه نهفته است. در دیوان قدما به کمتر غزلی بر می‌خوریم که مانند غزل «آسمان» یغما دارای شور و حال باشد:

روزها، شبها، به دوران تو شد طی، آسمان

یک سحر شام مرا کی بود در پی؟ آسمان

گفته‌ای، از مهر، میخواهی زکینت بگذرم

گر بدینسان بگذری، تی آسمان، تی آسمان

چت گشاید ز این که هر کویا من بیچاره بست

عهد کین، از مهر بستی عهد با وی آسمان؟

تازکارم یک گره نگشاید از سر پنجه‌ای  
هر کرادستی، به ناخن کرده‌ای نمی‌آسمان  
تابکی افراستیابی، با چو من افتاده‌ای  
نز نتاج رستم، نزدوده کمی، آسمان  
عاقبت کردی به کام دشمنانم زیر دست  
پشت دستی الامان، ای آسمان. ای آسمان  
گفته‌ای بر کام یغما کرده‌ام شبها به روز  
کذب، بهتان، افترا، تهمت، کجا؟ کمی؟ آسمان  
در منشأت یغما نیز این در بدریها و سرگشتنگی‌ها موج می‌زند، یغما در  
نامه‌های خود که برای فرزندان متعدد و دوستان خود در جندق، سمنان، بیانک  
و تهران نوشته، از این در بدریها یاد کرده است:  
«هنگامی که بیداد سردارم در فراخنای ایران در بدر داشت و هر ماه و هفته،  
پیدا و نهفته، به مرزی دیگر، پای فرسا و آسیمه سر. سالی فرمان آبشخوردم  
رخت آرامش از ری به اصفهان افکند، در آن کشور به بوبیه بخشایش راهی  
می‌سپردم و بامید آساش سال و ماهی می‌رفت، بزرگی دانشمند و رادی  
دستاریند از سامان سمنان، که هم از گزند سرداری، رخت درنگ در نیونداشت و  
دست از چنگ مرگ آهنگ او بر خدای، ناچارم بیدیشان، از کار پریشان، نیاز پیک  
و پیام افتاد و سازنامه و پیغام آمد».

سوانجام پس از سالها در بدری بیگناهی یغما ثابت شد و با وساطت دوستان  
و آشنايان از پیگرد و تعقیب رهائی یافت و توانست بهزادگاه خود جندق باز  
گردد. اما هر خشت و ستون زادگاهش برای او یادآور شکنجه و آزاری بود که از  
دست مأموران ذوق‌الفارخان دیده بود. گاهی نیز ریاعی زیبا و نیشخند‌آمیزی را که  
برای ذوق‌الفارخان ساخته بود با خود زمزمه می‌کرد:  
کس نیست که چاره سازد آفات ترا آه ار ندهد اجل مكافات ترا  
ای نام تو بر کمر زند ذات ترا دفع تو به غیر از تو متنا نکنم

با توجه به اینکه نام حاکم، ذوالفقارخان بوده، یغما نفرین بیجاوی هم نکرده است!

در تهران با حاج میرزا آفاسی صدراعظم محمد شاه آشنا شد و با حمایت این مرد صوفی مشرب توانست چند روزی را به آرامی بسربرد.

حاج میرزا آفاسی او را به حکومت کاشان منصوب ساخت. یغما راهی این دیار شد، اما او کسی نبود که بتواند در محیطی مانند کاشان با تمام گروهها کنار بیاید و مانند هر حاکم دیگری حکومت کند. البته حکومت با نظام السلطنه داماد فتحعلی شاه بود و یغما مشاور و دوست او، مطابیات دوپهلوی یغما با نظام السلطنه را در تاریخ عضدی می‌توان دید.

و اما داستان «خلاصه الافتضاح» که قبلاً به آن اشاره شد و یغما را تا مرز تکفیر پیش برد، داستانی است بر وزن و سیاق «خسرو و شیرین» نظامی در این مثنوی شیرین و دل انگیز که بدون شک، یغما، هنگام سرایش آن، مثنوی خسرو شیرین نظامی را در نظر داشته، داستان چند دوست اهل «حال» است که در غیاب زن یکی از دوستانشان به خانه او می‌روند و بساط می‌و عیش و نوش می‌گسترانند. دو روزی در این خانه دور از چشم اغیار با «دلارامی» شیرین نام بسر می‌برند ولی شب سوم، همسر دوستانشان که بی به موضوع برد، با چوب و چمام و نیمسوز و با کمک کلفت و نوکر بر آنها شبیخون میزند و لذت دو روز کامرانی و عیش و نوش را از دماغ و کام آنها بیرون می‌کشد.

توصیف حالت قهرمانان داستان در هنگام هجوم خانم خانه، بانوکر و کلفت، چنان خنده‌آور و شیرین است و یغما با چنان سادگی و سلاست آن را برشته نظم کشیده که می‌توان گفت داستانی باین شیرینی و دلپذیری در کمتر دیوانی یافتد می‌شود. مخصوصاً اینکه نام قهرمانان و محل وقوع حادثه با ایما و اشاره ذکر شده و این موضوع بیشتر باعث ناراحتی خانواده‌هائی که در این ماجرا درگیر بوده‌اند شده است که کمر به قتل و تکفیر یغما بسته‌اند.

در داستان خلاصه الافتضاح نیز، شیرین زنی زیبا، دل انگیز و عشه‌گراست.

ولی برخلاف شیرین نظامی، با حریفان دیر جوش نیست و صد فرهاد را در بیستون عشق خود به کوه کنی و آنمی دارد! او زنی کامجو و کامبخش است و با حریفان به عیش و نوش می‌پردازد ولی وقتی زن صاحبخانه را با نیمسوز می‌بیند، پس از خوردن چند تیپا و مشت و لگد فرار را برقرار ترجیح می‌دهد و عیاشان را در چنگ کلفت و نوکرهای سبیل کلفت رها می‌کند.

یغما شیرین خود را اینگونه توصیف کرده است:

لپش از بذله شیرین، شکر جوش	دهانش گاه گفتن، چشم نوش
اگر فرهادش اندر خواب دیدی	قلم بر دفتر شیرین کشیدی
تبسم. لب. دهان. گفتار: شیرین	بدن. اندام. قد. رفتار: شیرین
زدیمش «قور» بصد تیرنگ و افسون	سپاس اختر آوردیم و گردون.
نگویم دور زد پیمانه‌ای چند	شد از صبها تهی خمخانه‌ای چند
که خلاصه ساعات خوش پایان می‌پذیرد.	

از این غافل که اختر در کمین است

زمانه خصم و مهر و مه به کین است

جهان چون غمزه ساقیست خونریز

زمان چون چشم شاهد فته‌انگیز

قلک در فکر کار انتقام است

بجای باده، خون دل به جام است

زره مسو، زنگیان آهتنین چنگ

به خشت و مشت و چوب و آجر و سنگ

زیک ره نه، دو ره نه، بل زهرسوی

غلو کرددن برم بام و در و کوی

چگویم آه بسیاک برشکستد

بضرب سنگ، اول درشکستند

## به‌دalan پای رسوانی تهادن

به‌یاران باب فضاحی گشادند...

در قسمت‌های مختلف این داستان، یغما هنگام توصیف صحنه‌های ماجرا، داستانهای مستقلی را بعنوان مثال به نظم آورده که بر لطف مشتوف افزوده است. در قسمت آخر، هنگامی که بر بزم درهم ریخته و برستمهایی که بر شیرین رفت، افسوس می‌خورد بی اختیار خواننده را بیاد پایان داستان غم‌انگیز شیرین، در خسرو و شیرین نظامی می‌اندازد.

نظامی در سوگ شیرین می‌گوید:

بر این افسانه شرطست اشکراندن  
سرشکی تلخ بر شیرین فشاندن  
ب حکم آنکه آن کم زندگانی  
چو گل بریاد شد فصل جوانی  
پریرو چون بت قبچاق من بود  
تو پنداری که خود آفاق من بود  
و یغما نیز در پایان داستان اینگونه از شیرین مخلوق خود یاد می‌کند:

دریغ آن بزم جان افزای شیرین  
خوش آن صوت ندرنای هویلا  
دریغ آهنگ خوب ریزه‌ریزه  
دریغ آن شق شدن و آن چرخ دادن  
دریغ آن، گوشت کوبیدن نشسته  
دریغ آن با حریقان پیله وی  
دریغ آن پاک کردنها به‌هنگام  
دریغ آن، دست بردن زیر غبب  
دریغ آن «جان من بنتشین» شیرین  
دریغ آن، باز از تو صف زدنها  
دریغ آن، داستان برده بازی  
سماع نغمه بوبو، دریغا  
یغما از اینکه طبع وقاد خود را برای به‌نظم کشیدن داستانی این چنین

مصروف داشته نگران است و می‌خواهد به نوعی عذرخواهی کند. این است که در سطور آخر داستان می‌گوید:

لآلی با خَرْفِ انباز کردم  
زکال و نافه و چوبست و صندل  
شسده هر کس متاعی را خردیار  
بشهر در، برنهادم گاله‌ای بر  
بخر از من بهر نزخی که خواهی  
و گر بقال طبع، این تقل و گوهر  
روانی این مثنوی، پایان بندی آن، طنز و هزل آمیخته در کلمات و  
عذرخواهی از خواننده، بی اختیار انسان را به یاد عارف‌نامه ایرج میرزا می‌اندازد.  
ایرج میرزا نه تنها در این داستان که در وزن عارف‌نامه سروده شده، بلکه در  
سایر آثار خود نیز همیشه کارهای یغمای جندقی را در نظر داشته و از آن برای  
ساده‌گوئی و ساده نویسی استفاده کرده است.

صکوک‌الدلیل یکی دیگر از کتابهای یغماست. این داستان در بحر تقارب،  
به هزل و جد سروده شده است. در حاشیه دیوان یغما پیرامون این داستان، ناشر  
کتاب توضیح داده است:

«کتاب صکوک‌الدلیل را افصح الشعرا میرزا ابوالحسن جندقی متخلص  
به یغما برای سید قنبر، روپه خوان خواری (گرمساری) که برادر زن میرزا بزرگ  
نوری، وزیر ذوالفقارخان سردار و در اوآخر حال وزیر نواب مستطاب امجد والا  
بها الدوله بهمن میرزا بود، توشه است.

منشأ تألیف این کتاب آن شد که کتابی مصحوب سید قنبر مزبور، به جهت  
میرزا بزرگ مذکور فرستاد و او کتاب را نرساند و همچنین قلمدانی از مال یغما  
را، سید قنبر به تیال و شاخچه‌بندی دریافت کرد و پس نداد، یغما به همین جهت  
او را «رستم السادات» لقب داد. سید قنبر از این لقب برآشفت و متغیر گشت و  
یغما این کتاب را که ظاهراً مدح و باطن ذم است بدلایل چند منظوم ساخت و

برای او فرستاد.»

این مثنوی نیز مانند سایر آثار یغما از روانی، سلاست و فصاحت کامل برخوردار است و طنزگرنده و نیشدار یغما که به صغیر و کبیر رحم نمی‌کند از خلال کلمات آن بچشم می‌خورد.

در این داستان پس از مقامه‌ای به مقایسه رستم السادات و رستم دستان قهرمان شاهنامه می‌پردازد و اعمال و کردار رستم السادات را بیاد انتقاد می‌گیرد:

اگر رفت رستم به مازندران  
پس از روزگاران به دیو سپید  
توبی تیغ و گرز و سنان و کمند  
به «فیروزگه» تاختی ترک تاز  
به «نیروی سرپنجه زورمند  
هر آنچت به پیش آمدای نامدار  
ز خون شقایق بهر سنگ دشت  
به رجا که نقش سُم خیل بود  
چنان تاختی مفلسان را زکین  
نمایندی در آن مرتع دلپسند  
خوری مال او قاف بی ترس و بیم  
تسوکز مسلک و مال خدانگذری  
کسی جز تو در زیر این سبز سقف  
به‌ایزد، در این عرصه آب و گل  
نه در قید خالق، نه در بند خلق  
اگر سیدی آهنین جامه چیست؟  
تهمتن ترا نیست هم بربز ویال

یغما تا پایان این مثنوی، که بیش از پانصد بیت است رفتار ناپسند و خلاف شرع و عرف رستم السادات را توصیف کرده است و در پایان نیز با زیرکی خود را

تبرئه می‌کند و خطاب به رسم السادات می‌گوید: ترا مدح کردم و اصل کتاب را  
هم فرستادم اگر ناراحت شدی آنرا بسوزان یا پاره کن:

ولی برخلاف ارادت نرفت  
در این نامه پاس ادب داشتم  
نبردم به نامردمی ات هیج نام  
همه وانسومودم به فرزانگیت...  
که از آن روشن تازه گردد دماغ  
سگان ترا کمترین بندهام  
نسا، از کنیزان درگاه تست  
از این نیک شوختی مکدر مشو  
که درج است دروی اشارات چند  
پس آنکه بسوزانش یا پاره کن  
سخن گرچه بر وفق عادت نرفت  
بهر لفظ دلکش که بنگاشتم  
زفتح سخن تا به ختم کلام  
سراسر ستودم به مردانگیت  
سراپا بود شوختی محض و لاغ  
به خاک عزیزان که تازندهام  
سماعیل، قربانی راه تست  
اگر حشک زاهد نه ای ترمشو  
به الفاظ این نسخه دلپیشد  
نخستین غم دوست را چاره کن  
یغما با آنکه با روحانی نمایان و قشریون مخالف است در اصل به مبانی  
مذهبی بی اعتقاد نیست و بهمین جهت در رثای حسین بن علی و شهدای کربلا،  
مراثی بکرو دست نخوردهای ساخته است که از زمان یغما تاکنون از آن به عنوان  
سینه زنی و سنگ زنی استفاده شده است.

شیوه‌ی یغما در مرثیه سرایی که نوعی مستزاد به حساب می‌آید سالها پس از  
او، در دوران مشروطه بعنوان شیوه‌ای در شعر پارسی بکار آمد. یحیی آرین پور  
محقق معاصر در کتاب «از صبا تانیما» پیرامون این موضوع به تفصیل بحث کرده  
است.

از آثار منظوم یغما گذشته، آنچه در خور بررسی و تعمق است نامه‌ها یا  
به اصطلاح منشآت یغماست، در این نامه‌ها یغما کوشش کرده اندیشهٔ خود را، با  
پارسی سره و بدون کلمات تازی بیان دارد، در این نامه‌ها که علاقه و شوق یغما  
را به پارسی نویسی می‌رساند به سیاری از حوادث زمان و رویدادهای زندگی  
یغما می‌توان پی برد و همچنین به نفرت او از زبان عربی.

در نامه‌ای می‌نویسد: سیر کعبه و طوف آن ماية رستگاری و مورث  
آمرزگاری، ولی مرا از آن قوم تازی که دیده‌ام و شنیده‌ام هراسی درد است...  
آدمی از گفت و گزار ناچار است و هرکس را همزبانی نکته‌دان و سخن سنج  
در کار. اما مرا با آنان زبان گفت نیست و گوش شنفتند نه، چنانکه مرا شناخت  
لفظ تازی نشاید از آنان پرداخت فرهنگ پارسی نیاید...

شعر یغما آئینه تمام نمای زندگی پر فراز و نشیب و درد بار اوست. رنجها،  
بی‌اعتمادیها، مردم گریزی‌ها، محرومیت‌ها، سرخوردگی‌ها و بدینه‌ها همه در  
شعر یغما جایگاهی خاص خود دارد. او با اینکه به مبادی و مبانی دین پاییند  
است به گروهی که خود را مدافعان می‌دانند عقیده ندارد و همه آنها را بدریغ از  
دم تیغ هجو و هزل می‌گذراند.

یغما در پارسی‌نویسی اصراری عجیب داشت و این اصرار تابدان حد بود که  
برای کلمات تازی نیز ترکیب پارسی می‌ساخت.

در آن روزگار عینک برای کسانی که در شهرهای دورافتاده می‌زیستند بهترین  
هدیه بود البته باید توجه داشت که ذر گذشته عینک عبارت از دو قطعه شیشه  
ذربینی مدور بود که آنرا با نخ بطرفین گوش می‌بستند و مطالعه می‌کردند،  
«چشمک شاخدار» که یغما در نامه خود به آن اشاره کرده عینک دسته‌دار است که  
بقول یغما باید آنرا از فرنگی‌ها گرفت. یغما بجای کلمه عینک که از «عین»  
(چشم) عربی و کاف تصرفی فارسی ساخته شده، کلمه چشمک را ساخته که  
فارسی باشد، ضمناً در این نامه که یغما از سمنان به تهران برای دوست خود  
نوشته می‌توان به میزان آزادگی و مناعت طبع یغما نیز وقوف یافت:

«به‌دوست گرامی حاج محمد اسماعیل»

فدای حاجی اسماعیل، هر آشنایی که راه سپاری‌های تهران را باره (اسب) در  
ستام کشید می‌خواهد از من به تو نامه و پیامی داشته باشد. خواه برسد، خواه  
کاراندیش پاسخ شوی خواه نشوی. بهمراه جوانی از نوکرهای شاه که ترا  
می‌شناخت و می‌دانست که در کجا خانه داری کاغذ از من ستد و پیمان داد که

برساند و پاسخ بستاند و روانه گرداند. گویا تاکنون رسیده و نوشته چشم سپار افتاده باشد، اگر میرزا رضا را دیدی و داستان چشمک را در میان آورده، زودم از چگونگی آگاهی رسان.

حاجی، اگر چشم و گوش داری و مغزو هوش، در این دو سه ساله خاست و نشست دانسته خواهی بود که من دست آز و کام، از خوان پادشاه تا پاسبان شسته‌ام و چشم از زرد و سرخ فرزندان آدم فروبسته، پول سیاهی خواهش مفت از کسی ندارم، یکی از دوستان و یاران نزدیک من توئی، اگر گاه و بیگاه در کاخ و کوی تو، بخواهش تو پاره نانی شکسته‌ام بیش از آنکه دو مزدور خلخالی خشت زند و چاه کتند میان کارگزاری بسته‌ام، بیست سال افرون به همین روش با سرکار سیف‌الله که بی‌ساخته‌ترین بزرگان و آشنا‌یانست راه رفته‌ام و دهش و داد ندیده. این چشمک را در پیش سرکار جلال‌الدین میرزا از دستفروش خریدم، چون از چشم می‌افتد و فرزندی میرزا رضا را دوست و فرزند و رازدار پیدا و نهفت خود می‌دانستم به او سپردم، هنگام بازگشت من از ری به‌سمنان، وی در گیلان بود...

می‌گوییم شاید هوش یادآوری کند و میرزا به فرستادن همان چشمک داوری فرماید. باری کلاشی و گدایی نیست. بخواه اگر روی برتابت، دامن در چین و آگاهی فرست.

فرزند هنرمند میرزا مهدیقلی دارنده نامه را سفارش کردم چشمکی شاخدار بگیرد، تو هم دستیار شو، از فرنگیها پرس تا با چشم هفتاد، هشتاد ساله، چشمکی که در خورو سزا باشد بجوبی و او بخرد، کوتاهی مکن درباره چون من دوستی کم آزار، کاری چونان کمینه و پست در پای بردن بیش از اندازه نامردی و بی‌دردی است و سرمایه دلسردی.

در منشآت یغما درباره سمنان و مردم سمنان مطالب فراوانی یافت می‌شود و مردم سمنان خاطرات فراوانی سینه یه‌سینه از یغما و فرزندانش حفظ کده‌اند که همچنان نقل هر محفل و مجلس است.

از جمله داستان مثاره‌های مسجد سلطانی است. مسجد شاه سمنان که به مسجد سلطانی معروف است، در زمان یغما و از محل اموال ذوالفارخان، حاکم جابر و ستمکار سمنان که مصادره شده بود، ساخته شد.

متولی مسجد نوساز، از یغما خواست تا مادهٔ تاریخی برای بنای مسجد بسازد. یغما در قطعه‌ای متولی مسجد را هجو کرد و مصرع آخر قطعه را به مادهٔ تاریخ ایجاد مسجد اختصاص داد. همین قطعه باعث شد دو مناری که قرار بود در بالای طاق غربی مسجد ساخته شود ناتمام بماند و معماران از ساختن آن خودداری کردند.

یغما ۸۰ سال زندگی کرد و در سال‌های آخر عمر مجدداً به جندق برگشت و در سال ۱۲۷۶ در جندق، روستای خود چشم از جهان فروبست.

دیوان یغما پس از مرگش بکوشش اعتقاد السلطنه با چاپ سنگی به طبع رسید که در سال‌های اخیر نیز از روی آن افست شده است. آثار یغما دارای فصاحت کامل است و می‌تواند بازتاب زندگی او باشد و در بررسی دوران و زندگی او مورد استفاده قرارگیرد.

یغما با قاآنی و فروغی معاصر بود، با قاآنی دوست و همخانه و معاشر بوده، در مکاتباتش یکجا نامی از قاآنی برده و در مجلسی با قاآنی در معنی لغت «فرسب» شرط بسته و پنج من قند برده است. و نیز وقتی با قاآنی همخانه بوده و قاآنی بیمار شده بهناگزیر از او پرستاری کرده است.

چند بیت در هجو یغما در دیوان قاآنی هست ولی هجوی از قاآنی در دیوان یغما نیست، باید معتقد بود که قاآنی بی‌جهت یغما را هجو نمی‌کند و این بعماست که «نه دشمن برست از زبانش نه دوست».

مرحوم معیرالممالک از دوستی و معاشرت شبانه روزی یغما و قاآنی حکایت‌های شیرین و بامزه نقل می‌کرد.

می‌گویند در محفلی خصوصی قاآنی به یغما گفت:

هر چشمۀ شیرین که از او آب برآید ای کاش شود خشک و می‌تاب برآید

و یغما گفت:

تاهست مسیر که زگل تاک برآید      حیفست گیاه دگر از خاک برآید  
یغما و قاتنی در معنی کلمه «فرسب» شرط می‌بندند، و یغما پنج من قند  
می‌برد. قند یک من پنج ریال بوده است.

FARASB در لغت به معنی شاه تیر و چوب بزرگی است که بام خانه  
را بدان پوشند، و جامه‌ها و پارچه‌های الوانی که در نوروز و روزهای جشن در و  
دیوار خانه‌ها و دکان‌ها را بدان آرایش کنند. (فرهنگ نفیسی)

سیان انسان در دار و بینک افت  
میگارند و در وجود عقده فیض انسان را  
جان بر وجود عقده فیض انسان را  
برگار نمایند و بد بگار مینو ای ایش  
در هشت جا و داشتی برس فرضی و  
سیان انسان در میزدی داری عقده  
جمع فرضی احتمالی داری عقده و فیض  
نحو اسلام سید علی علی علی علی علی علی  
فرزمان اسلام اسلام علی علی علی علی علی علی  
میر ادم خودت سارده که هوی آن  
میر ادم خودت مایه نداشت است  
سود بیچ من میله مایه نداشت نسته  
نقوسته میله و بیچ هزار ضرور داد  
من خواهی زد و تو عکس عکس  
خواهم داد

یقیا وفا آنی در معنی  
کلمه « فرمب » شرط  
می بندند ، و یقیا  
پنج من قند می برد .  
قند یک من پنج ریال  
بوده است .

**فرهنگ FARASB**  
معنی شاه تیر و چوب  
بزدگی است که بام  
خان را بدان پوشند.  
وجاه ها وبارجه های  
الرمانی که در نوروز و  
روزهای جشن درو  
دیرارخان ها و دکان ها  
را بدان آرایش کنند.  
( فرهنگ نفسی )



## کتاب سرداریه

بجز ارواح مکرم که زدیوان ازل بخداؤندیشان خط غلامی دادم  
خاک تن، بادرavan، آب باق، آتش جان بی تکلف بفدای ره ایشان بادم  
آشکارا و نهان، گاه بزر، گاه بزور بهمان شیوه که در فن سوز استادم  
به نعوذ شتر و ایر خر و ضریثه گاو  
مرده و زنده هفتاد و دو ملت گادم

### غزل توحیدی

نخست آغاز هر دفتر ستایش پاک بزدانرا  
که هیچ و پوچ هستی داد این زنقجه امکانرا  
همی از فر خایه اسب ارواح مکرم زد  
رقم منشور سالاری این زنقجه انسانرا  
بجای آنکه بستایندش در بازار یکتائی  
بشه انبازیش برکردن هر زنقجه دکانرا  
دو خر زنقجه تر زینان بزراقی و شیادی  
بصد زنقجه‌گی بستند بر خود شرع و عرفانرا  
زهی صوفی که نتواند تمیز خلسه از اغما  
خهی مفتی که نشناشد ز حیدریک قرآنرا  
بمسجد تاخت این زنقجه وان زنقجه دیگر  
بکوی و دیز برکردن فتوی را و فرمانرا  
گروهی در پی آن رفت و خیلی رخ بدین آمد  
مسلم شد ریاست خسروان کسر و ایمانرا

پی بخمای دنیای دنی زنقحبه خر مردم  
همان کردند کادم از گنه بگذشت شیطانرا  
جز ارواح مکرم کامداز زنقحبگان خارج  
چه شرعی راء، چه عرفی راء، چه پیدا راء، چه پنهانرا  
زن گیتی بگادند این دو خرملا و سگ صوفی  
خلاف من که گادم هم زن این، هم زن آنرا  
من و پاکیزه کیش پاک پیغمبر که با عفوش  
نترسم گرکشم بر خرزن گبر و مسلمانرا  
باطراف ار رسد سردار طوماری ازین دفتر  
سخن سنجان فرو شویند آن زنقحبه دیوانرا

\*\*\*

شش جهت زنقحبه بازار است گوئی نیست هست  
واندر آن زنقحبگی کار است گوئی نیست، هست  
هر کجا یکدانه زین زنقحبه تخم از روی ریع  
سگ به خرم، خر بخوار است، گوئی نیست، هست  
گر به دستار است باد کله زنقحبه شیخ  
کیر خر را نیز دستار است گوئی نیست، هست  
سیم خود پذرفت و سنگ افکند بر صوفی گول  
واعظ زنقحبه عیار است، گوئی نیست، هست  
خاک بُختی، کوه پالان، آسمان نه تو جوال  
وزیر زنقحبگی بار است، گوئی نیست، هست  
سیرت زنقحبگی در صورت زنقحبگان  
نرم نرمک موش و انبار است، گوئی نیست، هست  
قربت زنقحبه مردم با من از روی قیاس  
ماجرای کیک و شلوار است، گوئی نیست، هست  
این درد پسیراهن آن، آن کشد شلوار این  
مز گیتی شهر سگسار است، گوئی نیست، هست

نفح مهر شیخ زامعای ضمیر اخراج به  
باد بر دل، در شکم بار است، گوئی نیست، هست  
گاد این زنقبه بی آزرم مردم سخت و سست  
داستان میخ و دیوار است، گوئی نیست، هست  
چند و تاکی پرسی از من در جهان بسیار چیست  
در جهان زنقبه بسیار است، گوئی نیست، هست  
با چنین خر مردم ارگیتی چمد در کون گاو  
غم به ایر اسب سردار است، گوئی نیست هست

\*\*\*

از می ام انکار کو؟ زنقبه لر زنقبه لر  
خوشر ازاین کار کو؟ زنقبه لر زنقبه لر  
برج روئین سارانده، توب برج او بار می  
توب برج او بار کو؟ زنقبه لر زنقبه لر  
فتنه عالم گیر شد در مأمنی باید گریخت  
خانه خمار کو؟ زنقبه لر زنقبه لر  
جوشن تیر نوایب، کسوت زنقبه گیست  
خرقه و دستار کو؟ زنقبه لر زنقبه لر  
رازها زاسرار عشقstem نهان در سینه لیک  
محرم اسرار کو؟ زنقبه لر زنقبه لر  
بر بخارک فقر جز بی باد هستی خواب امن  
دولت بسیدار کو؟ زنقبه لر زنقبه لر  
با تموز هستیش زنقبه امکانرا وجود  
غیربرف انبار کو؟ زنقبه لر زنقبه لر  
چند بسروden؟ نه مستستی بهشیاران گرای  
مردم هشیار کو؟ زنقبه لر زنقبه لر  
گرنه بر باد است خاک فر و آب احتشام  
آتش سردار کو؟ زنقبه لر زنقبه لر

\*\*\*

گاه هش زنقبهگی هنگام می زنقبهگی  
 آخرای زنقبه مردم تا بکی زنقبهگی؟  
 ره بدر برد از جهان و انجام کار اول قدم  
 در بسیه بنگاه بشر گم کرد پی زنقبهگی  
 قیروان تا قیروان بینم قطار اندر قطار  
 بسارهی زنقبه ساران، بار هی زنقبهگی  
 ول نکردنی تا نیپوستی به ابرو خط یار  
 این کمان در زه فکندی آخر ای زنقبهگی  
 یکه تازانند و هر یک را سرخونریز ماست  
 سرگرانی گرز و کری تیغ و نی زنقبهگی  
 زین نمط مقصد توئی ورنه چه دیگر کارها  
 وجود و نجدو لیلی و مجنون و حی زنقبهگی  
 چیست این زنقبه جا، یغوله، کش کیهان خطاب  
 بوم و بر، دیوار و در، پایان و پی زنقبهگی  
 حلقه شو در دایره ارواح، کانجا جاودان  
 ره نخواهد یافت نی زنقبه نی زنقبهگی  
 بساد گرز گاو ساران، خایه سردار یل  
 بشکند خصم ارفلک در مغزوی زنقبهگی

\*\*\*

من نگویم آفریش سر بسر زنقبهاند  
 جنس حیوان خاصه ناطق بیشتر زنقبهاند  
 غیر ارواح مکرم کمز نظرها دور باد  
 دور و نزدیک آنچه آید در نظر زنقبهاند  
 وین گروه جانور زنقبه مردم بی خلاف  
 تابر آرند از ملایک بال و پر زنقبهاند  
 یک گرده زنقبه از حد جمادی تا نبات  
 در نباتی یک گرده تا جانور زنقبهاند

در به گوهر جز که دانای ترو نادان خشک  
 درتر و خشک آنچه بینی خشک وتر زنجه‌اند  
 هر چه این زنجه‌داند داند آن زنجه لیک  
 مصلحت را برخلاف یکدگر زنجه‌اند  
 گر به سوق اندر چمان زنجه‌تا بیرون شهر  
 ور بکوی اندر خزان تا پشت در زنجه‌اند  
 نیمه گویند آدمی سار است فوجی از سروش  
 این اگر خود راست آنان تا کمر زنجه‌اند  
 غالب آنانرا که مردم ترسناکی در قیاس  
 چون بدقت بنگری زنجه‌تر زنجه‌اند  
 برخی از تقلید اخوان، پاره‌ای از بطن مام  
 زمرة‌ای زنجه‌از پشت پدر زنجه‌اند  
 آنچنان کز خانقه خسبان هم از شهر وزکان  
 کو بکو بگریز کاینان در بر زنجه‌اند  
 من جهان گردیده‌ام سردار شو آسوده زی  
 کز حدود خاوران تا با ختر زنجه‌اند

\*\*\*

مرا در رزم روس و ازبک و افغان زنجه  
 نیفتاد آنچه در ناورد آن مژگان زنجه  
 بغیر از آندو مرجان کز دو جزع انگیختم دریا  
 ندیدستم که دریا خیزد از مرجان زنجه  
 اگر خضر آن خط زنجه ببر نوشین بش بیند  
 برانباید به خرّه چشمۀ حیوان زنجه  
 نبودش طرّه تا چرسد بهم طره میدیدم  
 که سرها گوی سار افتاد درین چوگان زنجه  
 مخوان زی شیخم، آدم را نیارد سجده چون شیطان  
 من آدم چون نماز آرم ببر این شیطان زنجه؟

چمانه آسیا سنگ ارهمی غم آهینه ستخوان  
 فروسايم بدین سنگ آسیا ستخوان زنقجه  
 تواي زنقجه زاهد چون برستاخيز فرمای  
 فدائی کفر من بادی بدین ایمان زنقجه  
 مرا با آن دل سنگین زهر صنعت مدارا به  
 که نادان آزماید مشت بر سندان زنقجه  
 پی ناورد من سردار اگر گیتی کند میدان  
 من و زنقجه لر ارجوزه و ان میدان زنقجه  
 \*\*\*

کند خاک اربخون شنگرف گونم چرخ زنگاری  
 زنم نی مرد، اگر خواهم ازین زنقجبگان یاري  
 ازین نرمادگان مردی وزین زنقجبگان مردم  
 شگفت آرم ز معجر باز غرساران کلهداری  
 هرانکش ساده تر دانی چنان زنقجبگی داند  
 که مفتی راه شیادی و صوفی رسم طراری  
 ازین زنقجه مردم جز سگی ناید، اگر آید  
 زگسرگان پوستین دوزی و از بوزینه نجاری  
 همی زنقجه و زنقجه تر بینی اگر صدره  
 مراين زنقجه رستا تا به رستا، خیز بسپاری  
 اگر روید زمین مردی و بارد مردمی گردون  
 نخواهی دید ازین زنقجه مردم غیرغرساري  
 همی زنقجبگی کالا همی زنقجه سوداگر  
 فراخای جهان زنقجه بازار است پنداری  
 مرا بر خاک تن، برخاره سر وزخون خورش خوشتر  
 که بردن در پی عزت ازین زنقجبگان خواری  
 من وزآسیب این زنقجبگان دربار آن سلطان  
 که بروی سلطنت ختم است و بر سردار سرداری  
 \*\*\*

سم خون خوردن از دوران این میانی زنجه  
 به چرخ انکن چمانی جام جان افزای زنجه  
 زخون خصم و ویله کوس در تابم سبک سنگین  
 بدنه آن آب مرداقکن بزن آن نای زنجه  
 برآهنچ از قراب جام ساقی تیغ می اول  
 به قطع شر بزن برگردن تقوای زنجه  
 ندانی چیست غم، یا کیست می، این کشته آن دریا  
 بدین کشته همی بگذر بر آن دریای زنجه  
 سراز آزادگان سنگین شد از شیادی کسوت  
 هزاران لمنت حق باد بر جولای زنجه  
 گدای مرز شد مفتی به ترک می دهد فتوی  
 زهی مجنون زنجه، زهی لیلای زنجه  
 من و با زنده دل مستان و آن صهای جان پرور  
 تو و پهنهای گورستان و آن حلواز زنجه  
 بیار از ابر ساغر بر من آن باران که از خاکم  
 بجوشد سیل و در غلطد بر این صحرای زنجه  
 پس این خر گوهران زاد ای غلام این چار مادر را  
 بپُر پستان و برگن خایه آبای زنجه  
 چه جای شحنه سردار اربیدین رامش چمد خسرو  
 نه بر فرمان بدست خود ببرم پای زنجه

\*\*\*

نیارد جز گل زنجه‌گی بار نه رامش زآشتی خیزد نه پیکار همی برتن دم عقرب دم مار نه از من آفرین خیزد نه زنها ر به سوق مختلف زنجه به بازار و راز زنجه‌گی خروار خروار در او زنجه‌گی انبار انبار	دل از زنجه‌گان بگسل که این خار بدین زنجه ماردم آزمودم ازین زنجه‌گانم هرس موی کشد ورجان دهد زنجه چرخم چه گوئی ربع مسکون چار سوقیست هر آنکش مالک مشتی ندانی بهر زنجه دکان کافکنی چشم
--	--

پدر زنقبه در میرد، نیسان  
 جز ارواح مکرم هر که بین  
 نجویندی بجز زنقبگی کسب  
 بجز زنقبگان را زندگانی  
 ازین کون خران گر ریش گاوی  
 نماند غم به ایر اسب سردار

\*\*\*

خلاف کیش از تیری کمان جست  
 توام سودی بخط آسمان پای  
 کشی بر جای ماهی مه بقلاب  
 بجز از پرنیان ماه قصبه پوش  
 میانش گر همی سنجم بموئی  
 سرینش با کمر بین تانگوئی  
 من از پیروز بالای وشاون  
**سردار پایه سربلندی**  
**اگرش آیم بخاک آستان پست**

\*\*\*

بیار باده که آمد بهار زنقبه  
 کنیم کار ثواب و بریم بار صلاح  
 باختیار کشم جبر عشق ملت سوز  
 عوام خدمت مفتی کنند مفت، آری  
 چه سان ستیزه سگالم بخیل مژگانش  
 به چالش تو یکی زالم ارجه ننگ آرم  
 جهان کجا و در اواین گروه خرمد کیست  
 چنم بنوره سنگر کنار خندق می  
 بغیر آن خط زنقبه بر به سرخ گلشن  
 سرشک من بدل سخت اویدان ماند  
**یکی بکار من از روز خودنگر سردار**  
**مباش غره بدین روزگار زنقبه**

\*\*\*

غیر آن زنجه نیلی خط به چهار مهرباب  
خود ندیدستم که روید آسمان از آفتاب  
نگسلد زنجبگی زان خط، چو صوفی از حشیش  
وزلبان جان پروری چونانکه، مستی از شراب  
از چه آن زنجه خط انگیخت، دریا ز اشک من  
گرهی رسم است کز دریا برانگیزد سحاب  
چشم من بر چهر او بین، خال او در چشم من  
تا در آذر بط همی بینی و سامندر در آب  
غنجه بر رستش خط نیلوفری تا از چه روی  
گفت خاقانی که نیلوفر نروید از سراب  
توبه نان وقف و ما و باده، بی زنجبگی  
داوری کن، کارآتش خوبتر یا کار آب؟  
گرسؤالم بسرناید هیچ از آن زنجه لب  
تنگ نارم دل بهرنجش هیچ اگر ندهد جواب  
دل در آن زنجه مژگاست هان مفروز چهر  
ورچنین آش کنی هم سین سوزد هم کباب  
تن چو جان در چنبر زنجه زلش رفت رفت  
گم شد از بس لاغری چونانکه موی اندر طناب  
گفت غیرو چامه سردار بی زنجبگی  
کیمیا با سحر بینم سحر با فصل الخطاب

\*\*\*

نی زن ای زنجه، آهنگ قرا محمود زن  
از دل خود در دلم هی دادزن هی دودزن  
دور چرخم ریخت خون، زنجه ساقی رادزی  
بانگ پندم ساخت کر، زنجه مطرپ رودزن  
نیستی زنجه دریا در بهر بت رود باش  
رود هم گر نیستی چه در کنار رود زن

از ایسازی رازران وز صلح درویشان دوست  
 رزم نامه خسروان بر تربت محمود زن  
 طیش راهی جوی بین، هی جای جو هی جام بخش  
 عیش راهی عید شد، هی عود کن هی عود زن  
 خیز و بی زنقبگی از گرمی سودای عشق  
 شمعکی بفروز و آتش در زیان و سود زن  
 گر همی زنقبگی را رخت خواهی سوخته  
 هست و بود خویش را آتش به تار و پود زن  
 بر شکست نفس هی رزم آزمای، هی نصر جوی  
 در زیان خویش هی سوداگزین هی سود زن  
 صاف این زنقبه خم جز دُرد دردآلود نیست  
 سنگ بسر پیمانه این دُرد دردآلود زن  
 جام مردآویزده، هی زود ده، هی دیر شد  
 نای دردانگیز زن، هی دیر شد هی زود زن  
 خاتم جم لعل تو دزدید آن زنقبه زلف  
 گرنه دزدی دست انسدر سلسله داود زن  
 خاک ارواح مکرم بوس و تیغ سگکشی  
 هی بکش هی گردن زنقبه لر موجود زن  
 ضعف خود سردار منگر قوت زنقبگان  
 داستان این مثل از پشه و نمرود زن

\*\*\*

دل چو سنگش زین سرشک لعل رنگ آید همی  
 بنگر این زنقبگی کز لعل سنگ آید همی  
 می بسکشم بازپای از راه آن زنقبه دل  
 در به هر پی صد رهم گر سر بسنگ آید همی  
 راست خم شد پشت از آن زنقبه مژگان مرمرا  
 خود کمان هرگز شنیدی کز خدنگ آید همی

دوده خط، دودکین بزدودش از زنقبه دل  
آینه کشنیدکش صیقل زنگ آید همی  
از صلاح زاهد زنقبه ناید جز فساد  
این مثل فاش است که بازیچه جنگ آید همی  
شیخ چون تحت الحنک بند بچشم اندر مرا  
راهزن زنقبهای با پالهنج آید همی  
آنقدر زنقبه بارم بر زمین و آسمان  
کش براین زنقبگان فرخای تنگ آید همی  
ای دریغا میر غایب تا بدین زنقبه خیل  
در نوردم صلح اگر یکسر بجنگ آید همی  
بر بزین زنقبه‌لر ارجوزه سردار شیر  
یازکوهه کوه هرای پلنگ آید همی

\*\*\*

صوفی یکی زنقبه و مفتی از او زنقبه تر  
این مسلمی زنقبه خشک آن کافری زنقبه تر  
زنقبه‌اند این مردمان، یعنی زنان مردمان  
وان کز پی اینان چمان زینان همی زنقبه تر  
گیتی و هرج اندر بهوی، بی برگ نخلی سست پی  
بیخش همه زنقبه بن، شاخش همه زنقبه بر  
با شیخ و صوفی مرمرا حرفست کامیزش فتد  
من مردم این زنقبه سگ، من آدم آن زنقبه خر  
با واعظ بسیار گو، کی مکنت گفت آورم  
من گوش و آن زنقبه لب، من لال و آن زنقبه کر  
دانی که کبود آسمان وین خاک و شغل هردوان  
این افعی زنقبه‌خوار آن اعمی زنقبه کر  
بو می است امکان شوم پی، بر کنگره بام وجود  
زنقبه سر، زنقبه دم، زنقبه پا، زنقبه پر

در مرد اگر زنفجه‌ای آمد خری او را بدل  
رامش مکن، انده مخور، این خر به آن زنفجه در  
ای ناصح‌ای زنفجه چند از ترک می‌سردارا  
پاس زبان و گوش کن کت پُخ یمه زنفجه‌لر

\*\*\*

برخاست از پهنه چمن شیبور و کوس و دف و نی  
مانا به تخت جام شد از کاخ خم سلطان می  
آن چهر و آن زنفجه زلف، این است اگر در دلبری  
یوسف ببُرد از پدر مجنون بگرداند زحی  
غیر از تو گرزنفجه خط پذرفت چهرت خرمی  
کشند با غی کش همی او را بهار آیدزدی  
من مرد رامش نیستم زی پهنه رزم گرای  
عیش زنان دریاز، هان طیش یلان بر سازه‌ی  
از طریه وزپیشانیم مسرای وزابری و قد  
خصمانه آن گرز و سپر پیش آر و آن شمشیر و نی  
در زین کش آن رخش مراء تا خاک شنگرف آورم  
زین خنجر زنگارگون از روم تا سامان ری  
کو میر غایب آنکه هرج از جنس هستی بیش و کم  
بی‌هیچ استشان سزد جز پاک یزدان خاک وی  
تا در رکاب دولتش سازم زسینه و نای خصم  
آن سان که رسمستی مرا میدان رزم ایوان می  
رزم یلان، بزم طرب، خون عدو، آب رزان  
بانگ رجز، صوت غنا، هرای توب آوای نی  
باران خون بارم بخاک، از بانگ توب رعد غو  
آذر بگردون برزنم از نعل باره برق پی  
گر زینهارت آرزو، زی رایت سردار چم  
زنفجه گشتن کش کن، زنفجه گشتن تا به کی؟

\*\*\*

گیتی سرو ته مهر چه پنهان چه پدیدار  
زنقحبه یک لخت ولی مختلف اطوار  
آن سیرت زنقحبگی آکنده بخانه  
واین صورت زنقحبگی افکنده بازار  
آن جسته ره ذوق و همی خرقه علامت  
این بسته بخود شرع و همی میزرش آثار  
قطب همه خرس است، اگر ذوق بخرقه  
پس همه خرزه است اگر فضل به دستار  
چون آلت زنقحبگی آمد نپرسش  
چه کعبه، چه بخانه، چه تسیع، چه زnar  
زنقحبه و زنقحبه ترند از در معنی  
چه مست و چه مستور، چه تواب و چه خمار  
سا سیرت ناخوب، چه کافر چه مسلمان  
با گوهر زنقحبه، چه مجبور چه مختار  
روید همه زنقحبه همی از بر و از بوم  
جوشد همه زنقحبه همی از در و دیوار  
زین مزرعه یک خوش و زنقحبه به خمن  
یکدانه ازین خرمن وزنقحبه به خوار  
عقل همه دیوانه و دین همه دستان  
علم همه زنقحبه، یقین همه پندار  
مردانگی و پرورشان آذر و زیبق  
زنقحبگی و مشربشان کرکس و مردار  
این بهنه زنقحبه که کیهاش ستايند  
سورش همه سوک است و سورش همه تیمار  
بسیخی پس از ارواح مکرم همه گیتی  
وان بیخ درختی همه زنقحبگیش بار  
زنقحبگی از پرورش اینان نبرد مهر  
چونان فرفرزانگی از گوهر سردار

\*\*\*

تیمار عشقم ریخت خون، ساقی بده زنجه می  
اندرز عقلم کاست جان، مطرب بزن زنجه نی  
غسوغای این زنجهگان، خاطر پنپریشد مرا  
کی شیر غضبان در رمد، از ویله سگهای حی  
زنجه صوفی پیشرو، وین خیل خر، دنبال پوی  
آن را بمقصد پای در، کاول قدم گم کرد پی  
از دانش این را بهره های، وزبینش آن را بخش هوی  
زین های و هوی از جا مشو، زنجه هی، زنجه هی  
زنجه افزایش همی، بگذار کز فرّ کمی  
بر شخص ما گردد زمی، چونانکه گردون بر جدی  
ای آخشیجان شرم کن، زنجه زائی تا به چند  
ای آسمان آزم کن، زنجه ساری تا به کی  
دوخ به مینو درنگر، کوثر به آذر برنگر  
در گوهر این زنجه خو، بر چهرش آن زنجه خوی  
صدبار اگر پشت سمک، بر کاوی از گاو فلک  
بپراکنی تخم ملک، زنجهگی روید زوی  
جز تمحمه آزادگان، کامد به فررهی  
ممتأز ازین زنجهگان، چونانکه فرودین زدی  
سردار از سرداریم، کاراریه گل کاری کشد  
بر جای خشت و گل چنم زنجهگان در لای پی

\*\*\*

ماه نو تا هم عنان آفتتاب آوردهای  
آفتتاب و ماه در زیر رکاب آوردهای  
بر فزوودت نیکوئی از خط جهان را رستخیز  
راست شد کز سمت مغرب آفتتاب آوردهای  
شطّم از مژگان به پالایی بدان زنجه زلف  
نیل به آذرکش که از نیلوفر آب آوردهای

بوسه بخشی بی دهان ها، ها مژده ها  
تنگ دستان را که بی خرمن نصاب آورده ای  
دست بُرد از ابر و ان زنجه خط خونریز او  
آنچه از شمشیر ناید از قراب آورده ای  
پسرده درستی و از هر پرده برکردی جمال  
خود که ای تا صد حضور از یک غیاب آورده ای؟  
کاستی بفزواد از آن زنجه گیسو مرمرا  
گرنه دستان است چون موی از طناب آورده ای؟  
سوخت آن زنجه چهرم، رحمت آمد از عذاب  
تو بهشتی روی از رحمت عذاب آورده ای  
راشک خود و ان گوهرین دندان همی مانم شگفت  
تاقه سان دریا ز لولی خوشاب آورده ای  
آب حیوان کردی از یاقوت جان پرور سراب  
معجزاست این کاب حیوان از سراب آورده ای  
جان و تن در سنگ و سندان، پیش آن رخسار و خوی  
سوم در آذر، کتان در مناهتاب آورده ای  
کی رهی سردار از دستان این زنجه زال  
ورخود از میدان سرافراز اسیاب آورده ای

\*\*\*

هان مگو مفتی همین درّاعه و دستار داشت  
فضل را آگه نیم، زنجه بگی بسیار داشت  
شیخ را منصف ستایند این خلاف راستی است  
بارها دیدم که از زنجه بگی انکار داشت  
تا به گوناگون خورد خون خران زنجه شیخ  
خویشن را گاه جبری کرد و گه مختار داشت  
خاک از آن زنجه گان را نقطه تسلیم شد  
کاسمان زنجه بگی در گردش پرگار داشت

جز تی چند، آنچه زین زنجبگان دیدیم بود  
در گهر زنجه، گر تسیع اگر زnar داشت  
میر غایب تا چرا در چاه پنهانی خزید  
گرنه از آمیز این زنجه مردم عار داشت؟  
ای سرم خاکت، بر این زنجبگان خیز از کمین  
بر بدان چالش که در رزم اُحد کرّار داشت  
در به پنهان خاک از این زنجبگان یکتن ممان  
غیر اروح مکرم کسی جهان دیار داشت؟  
مر مرا هم چاکری زان لشکر پیروز گیر  
پادشاهی چون ترا باید چنین سردار داشت

\* \* \*

زاغ زنجبگی آن کرکس زنجه فرات  
کش همی پنهان زنجه جهان زیر پر است  
من وزین مردم زنجه تظلم؟ حاشاک  
همه فریادم از این طارم زنجه کراست  
گو بفرما عدد موی زهار زن خویش  
شیخ زنجه اگر صوفی صاحب نظر است  
آه زنجه و زنجه سرشکم بشمار  
برتو زنجه تماشای شمال و شمر است  
ابرو و غمزه و پیشانی زنجه لرش  
چاج زنجه و رستای سنان و سپر است  
این دو زنجه که از دیر و حرم لاف زند  
جوق زنجه سگ و گله زنجه خر است  
چیست زنجبگی؟ آن شهر کش آفاق حصار  
چرخ زنجه و زنجه جهت بام و در است  
بجز اروح مکرم که ز شهر دگرنده  
همه زنجه گهر، هر که بدین شهر در است

گفت سردار همی در پی زنجه به جهان  
هر که انکار کند از همه زنجه تر است

\*\*\*

بر دهان اندر همی زنجه زلف یار بین  
مار ماه او بار دیدی، ماه مار او بار بین  
تا بدام اندر کشد اسلام و کفر از خال و زلف  
آن خط زنجه را هم سبجه هم زُنار بین  
نی همی شد چهر از آن زنجه خطم، زرباب  
سیم خالص مرما شنگرف از آن زنگار بین  
گرنه در خوابی از آن زنجه چشم نیم مست  
در به گیتی فته آخر زمان بیدار بین  
باسکون او و آن سنگین دل آه و اشک من  
خشت بر زنجه دریا، ابر بر کهسار بین  
بر به یزدان بنداد این زنجه شر جبری نگر  
بسند آن زنجه خیر از خویشن مختار بین  
جان به مردن بردم از غوغای این زنجهگان  
مرما از زندگانی بخت برخوردار بین  
زان خط زنجه، اشکم ریخت و آهم گرم خاست  
دود آب انگنیز بنگر، ابر آذریار بین  
پادشاهان سخن را خالی از زنجهگی  
دیدن ارخواهی همی در موكب سردار بین

\*\*\*

صوفی زنجه را نه کفر و نه دین است  
از همه زنجه تر به کیش من این است  
حلقه زنجه، غیر دایره داران  
هر که به زیر سپهر و روی زمین است  
هر که یک انگشتیش از همه هستی  
ملکت زنجهگی به زیر نگین است

صوفی و زنجه به خرقه مهد و جلیل است  
 زاهد زنجه شاره کودن وزین است  
 سینه زنجهگان و کلاک خدنگم  
 دیده اسفندیار و تیر گزین است  
 زین رمه زنجه زی سپهر چه نالی؟  
 از همه زنجه تر سپهر برین است  
 صوفی و دعوی عشق و خرقه ناموس  
 هندوی قاروره باز خانه نشین است  
 از همه گیتی نه باکدار و نه امید  
 مردم زنجه را چه مهر و چه کین است  
 حیله زنجهگان و حمله سردار  
 چالش رویاه دشت و شیر عربین است  
 \*\*\*  
 جهان زنجه ویرانی و آن زنجه آبادش  
 همی خواهد که بر زنجهگی چون اوست بنیادش  
 ازین موجود بد زنجه، جز زنجهگی ناید  
 ندامن تا چه حکمت خاست در زنجه ایجادش  
 نیا چواسلاف زنجه، پدر زنجه تر ز آنان  
 پسر زنجه تر تر، چیست تا زنجه او لادش؟  
 پدر در مهد با زنجه پور از جفت راز آرد  
 به تی تی، طوطی آسا تا دهد زنجهگی یادش  
 خطش بر رست از آن زنجه آهن دل نیندیشم  
 سپش زنجیرش مو، کرکش کفن، پشم است پولادش  
 تن فرسوده، با زنجه آهن راست پسنداری  
 کفی خاکست تا زنجه گردون داده بر بادش  
 یکی شش گوشه خر، با شصت گون زنجهگی بینی  
 اگر پستی به هفت اندر و گر هستی به هفتادش

نگردد آدم این زنجهبه مردم، ور همی گردد  
 پدر من، مام عصمت عشق، لالا عقل استادش  
 بسغیر از دایره ارواح کامد مردمی گوهر  
 جوان و پیر و درویش و توانگر، بنده و آزادش  
 جهان بینم یکی زنجهبه وزنجهبه تر از وی  
 تف نار و کف خاک و نم آب و دم بادش  
 یکی زنجهبه سلطانست سردار این گداخانه  
 دغل دین و دغا دیدن، جفا کیش و ستم دادش

هماره بی دلان نالند از اغیار زنجه  
خلاف من که نالم سخت سخت از بار زنجه  
همی بر لاش پوسیده نیاکان تا به کی بالی؟  
نهای کرکس چه بر پری بدین مردار زنجه؟  
قیاس رفته و آینده، زین مشت خران فرما  
که مشت آمد نشان در معنی از خروار زنجه  
به وسمه اندر آن ابرو فزون بُرّد شگفت آرم  
فرزایش تیغ را بُرّیدن از زنگار زنجه  
نیینی گر همه هستی بسر گردی بپاستی  
بسجز زنجه‌گی سامان درین بازار زنجه  
مرا زین خریهدان چند و تا کی رنح جان زاید  
بکش آن تیغ عیسی کش، بزن آن دار زنجه  
کچ است آن مرغ را منقار کانجیرش شکار آمد  
تو خورد انجیر نتوانی بدین منقار زنجه  
ندانی کیستی واعظ، خرت گوهه، برت پالان  
سرت بار است و آن متذلیل سگ سربار زنجه  
بعجز مردان، زن خود داتم این زنجه مردم را  
نرنجم گوید از زنجه‌ای، سردار زنجه

اگر زنجه من بر جمد آن سرو رعناء  
 چمن پیرای مینوئی بُرد زنجه طوبی را  
 نخواهم کوتاه این زنجه غوغاء، کاش در محشر  
 بجای رستاخیر آرند آن زنجه بالا را  
 نبرد زلف و خال و خط این زنجه لر ترکان  
 ببرد از یاد مردان رزم آن زنجه اعدا را  
 یکی دیوانگی خواهم نه چون زنجه شیدایان  
 فراخاتگ میدانست این زنجه صحراء را  
 حذر ای مردم، ای زنجه لر زین اشک بنیان کن  
 که از هر قطره طوفان خیزد این زنجه دریا را  
 اگر خواهی به نخلش دست، پا بر جان شیرین نه  
 که نتوان هم خدا را خواست هم زنجه خرما را  
 همی بر قلب از آن زنجه مژگانم شکست افتاد  
 به عمر اندر ندیدستم چنین زنجه هیجا را  
 جز آن زنجه طلعت وان دهان کشید و آن دندان  
 که مهر آرد سها ظاهر، سها پوشد ثریا را  
 گرت سردار با زنجه دلدار آشتی باید  
 بجنیان رخش زی میدان، درافکن طرح دعوا را

\*\*\*

به امتحان مکن آن ابروان زنجه  
 به پر غیرپریدن همی بدان ماند  
 خجال خط توپخن به گریه دانی چیست؟  
 نبات مردی اگر ابر تهمتن بارد  
 فتاده مفتی اندر به مال مفت چنانک  
 بسفله یال نیارم نگون، اگر ش از خاک  
 رقیب گول و متع غرور و بارخدای  
 کسان و شیوه من گر کند صدای خروس  
 خران سگان وجهان استخوان و گرتوكسی

برآستان بزرگان دایره سردار      برآستی بگذر زین جهان زنجه به  
درآ به حلقه که از خاصگان دایره‌ای  
ترا چه کار به زنجه‌گان زنجه به؟

\*\*\*

زاسرار حقیقت، زاهد آن دنای زنجه به  
چه داند؟ یا چه بیند کور مادرزای زنجه به  
فروش زهد و تقوی راهمی سودا پزد مفتی  
زهی زنجه به مفتی و زهی سودای زنجه به  
جهان مصر است و هرج اندر بهوی جادوی فرعونی  
قضاموسی و رنج شهر ازدهای زنجه به  
بسمید هر که زین مردم، سپارد جا به فرزندش  
بلی زنجه به باید تا بگیرد جای زنجه به  
قصاص سلح امروز از زمن خواهند درفردا  
من و تشیب سلاخی و آن صحرای زنجه به  
مؤذن بانگ بی هنگام کرد ای مطرب، ای دریان  
رهاکن حلق داوی بیفسر نای زنجه به  
دوبدینیم بگیتی در، یکی زنجه به صوفی خر  
صوفی خر همی زنجه به تر ملای زنجه به  
ملک مینای می بخشید آن زنجه به صوفی را  
به صوت اندر بزن مطرب ملک مینای زنجه به  
حدیث از پهلوی سردار گو وزابروی ترکان  
رهاکن قصه اسکندر و دارای زنجه به

\*\*\*

مرا آه آتشین زان خط مشک آلود برخیزد  
زهی زنجه‌گی، کاش همی از دود برخیزد  
جز اشک من از آن رخ و آه مردم زاشک من کشند  
ز آذر بردمد دریا، ز دریا دود برخیزد

جز آن زنجه خط کافزود و کم کرد از تو نشنید  
فرزایش کاستی زاید، زیان از سود برخیزد  
چو رنگین چهر از آن زنجه آذرگون می‌افزودی  
زیاغ پورآزر آذر نمرود برخیزد  
چه آن زنجه لب خاتم، چه آن مشکین زره جوشن  
نه دست افتاد سلیمان را، نه از داد برخیزد  
بدین فرزندگان زنجه گردون و آخشیج اولی  
بزادن دیر بشنیدن، به مردن زود برخیزد  
نشستی خاست هر زنجه را کاول نگه داش  
اگر غمناک بشنیدن اگر خشوند برخیزد  
سزا رزم است ارواح مکرم را، ولی چالش  
کجا با یک جهان زنجه زین معذوب برخیزد؟  
درینغا میرغایب وان یُرش، سردار کاول پی  
زنعل موزه سیل خون به پر خود برخیزد

\*\*\*

هر که زین جانوران صورت آدم با اوست  
هر چه زنجه‌گی اندر همه عالم با او است  
شرح بربسته مردم بمثل دانی چبست؟  
دیو زنجه که انگشت‌تری جم با او است  
گرنه زنجه‌ای از لعل بتان دست مدار  
کان سلیمان جهانست که خاتم با او است  
با توای صوفی زنجه چه رامش زبشت؟  
هرگز آن عید نیاید که محرم با او است!  
در میان دلبر و زنجه رقیش بکنار  
چه تمتع زبھشتی که جهنم با او است؟  
هر که زین مردم زنجه گریزان، کم و پیش  
گوهر مردمی اریش و اگر کم با او است

مرگ ازین هستی زنجه به رهاند تن مرد  
جان سزد برخی آن زخم که مرهم با او است  
همه حیران توانایی زنجه به دلم  
تاچه سان قطره خونی دو جهان غم با او است  
نام سردار بدين خرگله زنجه به میر  
زانکه بخشایش بس روح مکرم با او است

\*\*\*

چرخ زنجه، چه ویران چه کند آبادام  
من زویرانی و آبادی او آزادام؟  
وه چه زنجه شبان، زان لب و دندان تاروز  
به سها برشد و پروین همه شب فریادم؟  
آهم از آن دل زنجه بدل شد بسرشک  
آب گشت آتش از اندیشه این پولادم؟  
من همانروز فروشتم از آزادی دست  
که بدين دسته زنجه اسیر افتادم؟  
چندم این هستی زنجه دهد خاک به باد  
بده آن باده که هستی ببرد از یادم  
هفت بودم که ازین حلقه زنجه گهر  
بودم آزاد هم اکنون که بر از هفتم  
من ازین خرگله زنجه نیم دریننهاد  
نکته‌ای هست که بر صورت اینان زادم  
گربدین کام و کمر، چهره گر نطق و شبق  
بهر ورق بر نکشیدی رقم ایجادم  
وصف ارواح مکرم به چه سان می‌گفتم  
زن هفتاد و دو ملت زکجا می‌گادم؟  
داوریه‌است بدين مردم زنجه مرا  
داد داد از ندهد خسر و غایب دادم

آنکه از چاکریش بر همگان سردارم  
آنکه با بندگیش از دو جهان آزادم

\*\*\*

شبان تیره زان زلفین ثعبان سار زنجه  
چنان پیجم که بربیجد سلیم از مار زنجه  
از آن لب اشکها گلگون، وزان خط روی ها نیلی  
تعالی الله از آن شنگرف و این زنگار زنجه  
سود آن دل سنگین در آب چشم من پیدا  
چنان کز ژرف دریا فی المثل که هسارت زنجه  
یکی خر بینی افسارش نه، پالاشن نه، از صوفی  
بپیرایند اگر آن خرقه وان دستار زنجه  
خرد نابهره دیوار است در راه طرب، هی هی  
به باد باده از بن برکن این دیوار زنجه  
به سalarی صوفی فتح باره آسمان خواهی  
گرفن پژوه نتوانی بدین سالار زنجه  
درین گندم نمایان جوفروشان، مردمی گمشد  
چو آن سوزن که بازافتند به کاه انبار زنجه  
شدم بس شب و بس بالا، ندیدم نازل و والا  
بجز زنجه بگی کالا، درین بازار زنجه  
یکی طومار کن سردار ازین زنجه گان وان گه  
بهم در پیچ و بر طاق افکن آن طومار زنجه

\*\*\*

مهرب تو دل سوزتر، یا آه آتشبار من؟  
لعل تو سیراب تر، یا جزع دریا سار من؟  
موی لاغرت همی، یا جسم من یا آن میان؟  
کوه سنگین تر همی یا آن سرین یا بار من؟  
آن لیان جان بخش تر، یا گفت من یا آب خضر؟  
آن دهان بی اصل تر یا هیچ، یا پندار من؟

آسمان زنقبه تر یا بخت من یا خوی تو؟  
 زلف تو آشفته تر یا روز دل یا کار من؟  
 چشم من خونریزتر، یا خنجر مژگان تو  
 زخم دل ناسور تر یا خاطر افکار من؟  
 تنگ خارا سخت تر یا جان من یا خشم تو؟  
 عهد تو بر بادتر یا صبر ناستوار من؟  
 نظم پروین را بها یا رشته دندان تو؟  
 عقد لؤلؤ را خطر یا گوهرين گفتار من؟  
 ابروان زنقبه تر یا چرخ یا چاچي کمان؟  
 تیر تو دلدوزتر یا نالههای زار من؟  
 معجز عيسی فزون، یا خنده جان خیز تو؟  
 غمze جادو بارت، یا خامه سحّار من؟  
 خون من بی قدرت، یا خاک ره، یا آب جوى؟  
 قدر ذره بیش یا رحم تو یا مقدار من؟  
 مهر را رخشندگی، یارای من، یاروی تو؟  
 طرّه را زنقبه‌گی، یا این شبان تار من؟  
 رزم گردون صعب، یا در ایروان ناورد روس؟  
 جنگ مژگان سخت، یا در خاوران پیکار من؟  
 با سپاهی چالش افرون، یا به یک عالم مصاف؟  
 پورستان مردتر یا پهلوان سردار من؟

\*\*\*

همی خواهم به آویز مرادانگیز جولانی  
 دریغ ای پنهانه زنقبه کیهان، تنگ مدانی  
 گره زرین خور زنقبه مشکین چنبه گردون  
 به لاغ نی سواران خوش دریغاگوی و چوگانی  
 زمین کوتاه دامان، آسمان تنگ، ار نه می کردم  
 به رزم خود نه این زنقبه ساران خود و خفتانی

عمود کهکشان بی سنگ و نیله آسمان کودن  
 دریغا در خور این بزر و بازو گرز و یکرانی  
 یکم ملک آرزو بیرون ازین زنجه گوی، ارنه  
 من و این یکدو ویران ده، چه اقلیمی چه سلطانی؟  
 نه داد از دین آن آگه، نه دین را داد آن درخور  
 چه منبر یا چه اورنگی، چه فتوی یا چه فرمانی؟  
 مرا کم نه فلک، نیم آستان کی دل نشست افتاد  
 دو در یک پنج سپنجی، چار پی، شش روزن ایوانی  
 توای زنجه چه پی کیهان، بدهن زنجه بگی مردم  
 اگر خود مصر و یوسف، مرمرا گرگی و زندانی  
 فلک فرعون و گیتی مصر واين زنجه گان جادو  
 منم موسی به معجز، خامه سحر اوبار ثعبانی  
 شگفت آرم حساب روز رستاخیز یزدان را  
 بدهن زنجه خر مردم، چه درگاهی چه دیوانی؟  
 مرا سردار با زنجه زلان سخت ننگ آید  
 نبرد شیر دل مردان، دریغا پورستانی

\*\*\*

جز دو لعلت کز شبے گون خط همی زیور کند  
 کس ندیدم کز شبے پیرایه بر گوهه کند  
 خود خلاف روزگار ارنیست چهر از چه آن  
 اختر آرد زآسمان این آسمان زاخته کند  
 از پس رخ، دود خطم رخت در آذر فکند  
 آنچه با آذر نکرد اینک به خاکستر کند  
 غیر آن هندوی خط کاین آذر از تو بر فروخت  
 خود زخاکستر ندیدم تا کسی آذر کند  
 بگذرم از چنبر زلفش چو باد از لاغری  
 با وجود آنکه زلفش باد در چنبر کند

جز تم کت چهر رنگین زان لب شیرین بکاست  
خود یکی بستان ندیدم تانی از شکر کند  
تاب باده لعلش نرم آورد سنگین دل به مهر  
تابش خورسنگ نشگفت ار همی گوهر کند  
روی چو افروزد بهرامش چهر چو آراید به خوی  
کوثر از جنت برآرد جنت از کوثر کند  
غفلت سردار اگر یک چامه بی زنجه راند  
خامه درکش تاکی از زنجه بگان دفتر کند

\*\*\*

نه سؤالی نه جوابی، نه رسولی نه پیامی  
چه صفائی، چه وفائی، چه علیکی، چه سلامی؟  
هر کرا قبله و محراب نه آن طلعت و ابرو  
چه رکوعی، چه سجودی، چه قعودی، چه قیامی؟  
گرنه راه توبه پای خم و سر بر کف ساقی  
چه سلوکی، چه وقوفی، چه مقیمی، چه مقامی؟  
جام وزلفی به کف آور چه رکابی چه عنانی؟  
توسن باده به زین کش، چه سمندی چه ستامی؟  
با دلش هیچ نسنجد چه سرشکی چه فغانی  
در لب هیچ نگنجد چه سکوتی چه کلامی  
سخن از چشم و لب و عارض و زنجه خطش ران  
چه سهیلی، چه سهائی، چه ضیائی، چه ظلامی  
گرنه از بهر تو وزدست تو از روی حقیقت  
چه ثوابی، چه گناهی، چه حلالی، چه حرامی  
خون زنجه خران خورد بههای این و به هوی آن  
نه حیائی، نه حجابی، نه چه چیزی، نه کدامی  
خود شریعت اگر آن آمد و این است طریقت  
چه معاشی، چه معادی، چه رسولی، چه امامی

راز ران از خط و رخسارش، چه شاهی چه شبانی  
چشم و مژگانش نگه کن، چه امیری چه نظامی  
همه زننجه و زننجه ترند از در معنی  
چه وضعی، چه شریفی، چه خواصی، چه عوامی  
وقعه و وقفة سردار یل انداش به میدان  
چه سپهری، چه زمینی، چه سکونی، چه خرامی

\*\*\*

عیب مفتی نه همین است که ساغر شکند  
این حریفی است که دندان پیمبر شکند  
شحنه زننجه، خر کیست که جوهر ریزد؟  
سنگ زننجه سنگ کیست که گوهر شکند؟  
دست انصاف اگر نقش بدیع تو کشد  
بدرد صفحه مانی، بت آذر شکند  
برنگیرم سر خویش از سر پیمانه از آنک  
فکند سنگی اگر شحنه، مرا سرشکند  
کام در گردش جام است، بدور اندازید  
آسمان را بگذارید که محور شکند  
غیرخال تو کز او آه، مرا خاک بباد  
ما دگر پشه ندیدیم که صرصر شکند  
تو هم ای دیده نگه کن برخشن منعی نیست  
گر گدا گوشه‌ای از نان توانگر شکند  
نیست مرد صف مژگان تو این قطره خون  
دل مگر رستم زال است که لشکر شکند؟  
دیده زان سنگدلم پهلوی داراست ولی  
سطوت سیل کجا سد سکندر شکند؟  
اجر آزادی صدمرغ اسیر است آنرا  
که به صیاد بگوید که مرا پرسشکند

آن نه مردیست که سرداریل از توب و نظام  
تیب بر سازد و طیش آرد و سنگر شکند  
گـاه در تنگه شوشی سپه روس درد  
گـاه در پهنه گـرگان صف خاور شکند  
مردی آنست که یک حمله تهمتن تازل  
صلح کـل ساخته خصمـانه بـخود بـرشکـند  
تارـک نفس جـدل باـره بـپا درـسپـرد  
گـردن هـستی زـنقـبـه بهـتن درـشـکـند  
هرـکـرا دـستـگـه نـفس شـکـستـن سـرـدار  
نـیـست مـحـاجـه کـه زـنقـبـه دـیـگـر شـکـند

\*\*\*

آفـتاب و چـرـخ و دورـانـی کـه شـادـی پـرـور است  
چـرـخ سـاقـی آـفـتاب بـادـه دورـ سـاغـر است  
مـأـمـنـی اـز عـالـم مـسـتـی طـلب، کـانـجـا مـدـام  
عـهـد عـهـد بـادـه خـوارـان دورـدورـ سـاغـر است  
خـمـ فـلـكـ، مـسـتـانـ مـلـكـ، يـمانـه مـهـ، مـىـ آـفـتاب  
سـاحـت مـيـخـانـه گـوـئـی آـسـمـان دـیـگـر است  
قـدـ شـاهـد حـلـقـه مـغـزادـگـان طـوبـی و حـور  
روـی سـاقـی بـادـه صـافـی بـهـشت و كـوـثـر است  
كـوـی خـتـار و خـم و جـام مـىـ و بـرمـی جـاب  
راـست پـنـدارـی سـپـهـر و بـرج و مـاه و اـخـتر است  
مـیـکـده بـطـحـا و مـىـ وـحـی و سـبوـکـش جـبـرـئـیـل  
وـین صـدـای قـلـقل مـیـنا صـرـیر شـهـبـر است  
كـیـست اـین سـرـدار بـرـ کـف جـام مـىـ، باـین جـلالـ  
نـیـ نـپـنـدارـم کـه اـین آـئـینـه وـان اـسـكـنـدـر است  
جمـ کـهـ؟ يـا آـئـینـه چـبـودـ؟ مـىـ کـهـ؟ يـا سـرـدارـ کـیـستـ؟  
درـنـورـد اـفـرـاد رـامـشـ، گـاهـ عـرـض لـشـکـرـ است

نفس سگ زنقجه یاغی، عقل خر، زنقجه گول  
 عشق راساز یورش روز جهاد اکبر است  
 قوس قامت، تیر ناله، آه زوبین، دل سپر  
 راستی نی اشک خفтан گردن کج خنجر است  
 با چنان زنقجه دشمن وین چنین نادر سلاح  
 کشن تهمتن زال رستا، خودرومی، معجر است  
 پیش پوئی حمله ضرغام و قتل مرخ است  
 پس خرامی حیله فاروق و فتح خیر است  
 مرد این میدان منم سردار، ساز این ستیر  
 بشنو از من هر مصافی را سلاحی در خور است

\*\*\*

کون خرم از ریش بلندی که تو داری  
 گر گوش کنم پهن به پندی که تو داری  
 شیرین عجم ار تاخت بگلگون عربانداز  
 آفاق بستازی به سمندی که تو داری  
 از بسند مسلم برهانی همه آزاد  
 آزادی ما بسته به بندی که تو داری  
 بارندھری تا مصر عناب زبادام  
 از حسرت آن پسته و قندی که تو داری  
 مارا نپسندی و پسندی همه آفاق  
 آه از دل زنقجه پسندی که تو داری  
 باطّه و خالت که زند پنجه که سرهاست  
 در گردن از آن گرز و کمندی که تو داری  
 پس پس خزد از سردی خالت دل گرم  
 آتش بگریزد زسپندی که تو داری

تا بندۀ زنجه به خودی ترک خداگوی

خود نشوی آن بوی بگندی که تو داری  
سردار چه دیبا و چه خاراگه پیکار  
با آتش سوزنده پرندي که تو داری.

\*\*\*

آن دم سرد از نهاد ناصح نیران ضمیر  
آنچنانستی که در دوزخ هوا زمه‌هیر  
شیخ و صوفی راست در زنجه‌گی فرقی فراخ  
این سگ، آن زنجه خر، این مور سوز آن مارگیر  
تا نشان از چشم و سروز شنت از پیر و جوان  
برنگیرم از چه از روی جوان وزرای پیر  
برگریان آستین انداز چشم چشم خلق  
چند و تا کی بردمد دریای خون زان جوی شیر  
نی فراش زآسمان خواهد نه فیض از آفتاب  
هر که راخم پایمرد افتاد و مینا دستگیر  
گر تو بت فاش آری آن دیباچه زان گلگون پرند  
بازیچد پاک یزدان کعبه در مشکین حریر  
تا زنوشین شنگ شگرستش آن رنگین نبات  
شهر را شیرین و تلخ آمیخت بالوزینه سیر  
برکشد بندم اگر برخاره دل با صد طناب  
تاب آن پیچان رسن چونانکه موئی از خمیر  
کس ندیدم غیر آن زنجه خط زاصناف شهر  
بر سترق بوریا، بر پرینان بافده حریر  
جز محیط چشم من کشید و آن ناف آن ذقن  
دجله درماند به چه، جیحون نتاید با غدیر  
دایره اروح بی سردار و سرداری مباد  
فتنه باشد ملک بی سلطان و لشکر بی امیر

\*\*\*

آنکه نسرود سخن جز به لب یار منم  
آنکه نشکست گهر در پی دینار منم  
در ره یار و به پیراهن غیر از در حکم  
بارها تجربه شد مور منم مار منم  
خرگله بایره را، شیربله دایره را  
طوق زنجیر منم، چنبه افسار منم  
از در پاس و سر باس همی بر کچ و راست  
منم افراخته نی تیغ نگونسار منم  
ناظرم بر روش شاه و گدا فاش و نهان  
هر دو را در به جزا تخت منم دار منم  
گاه دیوان عمل خسرو ایوان صلاح  
روز میدان جمل رستم پیکار منم  
در بچشم از پی باطل نگران حق سپران  
ست جان، سخت گهر، خاک منم، خار منم  
چارسوقی است جهان وانچه در او جور و حساب  
احتساب همه راشحنه بازار منم  
سعد و نحس این همه را بسی مدد اختر و چرخ  
کوب خفته منم، دولت بیدار منم  
زی که یازی و گریزی زکه؟ زنقجه بسای  
حاکم قتل منم مالک زنهار منم  
آنکه رست از خطر وهم به تأیید یقین  
فارغ از کش کلش کلفت پندار منم  
مست و مستور به من بر همه ایمن گذرند  
حرم کعبه منم، خانه خمار منم  
گشت ستوار به من رشته دین، چنبه کفر  
صوزت سبحه منم، معنی زنار منم  
با همه وز همه از روی حقیقت نه مجاز  
خارج و داخل و پنهان و پدیدار منم

ارتباطی دگر انگیخت زمن شرع و طریق  
عارف مست منم، زاهد هشیار منم  
بـه تولای فنا از در امکان و وجوب  
حایل جبر منم، فاعل مختار منم  
دایر آمد به من آرام زمین، جنبش چرخ  
دایره و سطح و خط و نقطه و پرگار منم  
میرغایب شه و شه وارث و در موکب وی  
خیل اروح سپه بر همه سردار منم

\*\*\*

تیره خط در طئ روشن روی پنهان پروری  
آشکارا اهرمن در جیب یزدان پروری  
گرنه دستان بازی از آن زلف و خط و روی یار  
چون به دامن سور و مار اندر گربیان پروری  
خط بر آرائی به لعل، از طره بطرازی جمال  
چند هستی با عدم، واجب به امکان پروری  
تا بسختی بر درد زنجیر آهن خای عقل  
زان خط بولاد بیکر، نرم سوهان پروری  
گشت ازین آئینه گون دل، سنگ ترز آهن دلت  
نادر اعجاز است این، کز شیشه سندان پروری  
گریکی گوید خدای از نیست چون آورد هست  
زان دو جان پرور لبی هفتاد برهان پروری  
پشتها خم زان ذقن، سرها به پازان طره راست  
هم به چوگان گوی، هم از گوی چوگان پروری  
باردم دریای لعل آن گوهرین دندان ز جزع  
عکس عادت را به مروارید نیسان پروری  
عقل کل را یوسف آسا چاه در راه است و بند  
تا تو از زلف و زنجیر و زندان پروری

طره را از روی صورت چشم را از طره جان  
 تاکی از طاوس مار آدم بشیطان پروری  
 تنگ میدانی است با جولان سردار ای شگفت  
 گرزپهنه نه فلک هفتاد میدان پروری

\*\*\*

مهش رست از خط مشکین نقابی  
 کند کسافر به آسانی مسلمان  
 زنخدانش ز چشم شط خون راند  
 گذشت سنبل از خرم بخوار  
 مگر من کت زلب قانع به هیچم  
 رخ از شرم خطش خوی کرد و بشکفت  
 مگر سردار کان دل بر دلم سوخت  
 نوزده هیچ آتش از کبابی

\*\*\*

غیر ارواح مکرم که ز شهر دگرند  
 همه زنجه نهاد آنجه زنوع بشرند  
 به مگو نسبت هفتاد و دو ملت به قیاس  
 کیاز مودم همه زنجه و زنجه ترند  
 کیست ارواح مکرم؟ بحقیقت آنانک  
 آدمی چهر و ملک سیرت و مردم گهرند  
 از پیغمبر که براین سلسله سالار آمد  
 تاتنی چند که دانیم و بهر حلقه درند  
 بیضه نشکسته و بر چرخ برین بال گشای  
 بال نارسته و پهنهای زمین زیر پرند  
 گرگدا رنج تقاضا به تو انگر ندهند  
 و رغنى عرض گدایان به مناعت نبرند  
 آتش ارج رخ بسو زد کف خاکبی گیرند  
 خاک در غلطاد اگر آب به بادی شمرند

خود به اخلاق فزون گریضاً بیل اندک  
 ور به اخلاق کم، افزون بکمال هنرند  
 بر بصورت اگرت زاغ نمایند و اسیر  
 در حقیقت همه بازان معانی شکرند  
 بجز از حلقه آن طرّه دیوانه شکار  
 بندگیتی چه؟ که از چنبر گردون بدرند  
 بر به هنجار طریقت پی سامان سلوک  
 بسته بر رشتہ ستوار شریعت کمند  
 نه چو این خرگله زنقجه که سگسان شب و روز  
 در هم افتاده همی پیش و پس هم بدرند  
 بسکه زنقجه پدر در پی سلاخی مام  
 راست چون آب رزان خون برادر بخورند  
 من چنین پروز زنقجه ندیدم بخدای  
 در فراغای جهان وانچه در او جانورند  
 گوهر خود بخربدار دیگر کش سردار  
 کاین حریفان همه زنقجه و زنقجه خرند

\*\*\*

آسوده کیهان زنقجه زار است  
 از جبهه این عنف آشکار است  
 ذوق می اش راء، رنج و خمار است  
 ذم بس، کزاینان او یادگار است  
 چون چرخ گردون زنهار خوار است  
 از این عبادت بهتر چه کار است  
 کشنید تا خر قاطر سوار است  
 سوراخ کون است موی زهار است  
 تا این پس انداز، خود پیشکار است؟  
 ما را کمین دل آشوب خار است  
 خمهای خونم زین کون تغار است  
 در مرز سمنان، با پاس خسرو  
 در طاس موراست، در کیسه مار است

گردنده گردون زنقجه بار است  
 در گوهر آن پسیدا و پنهان  
 بانگ نیاش راء، پست و بلند است  
 خودزاد از این دو، زنقجه ناصح  
 چون خاک وارون خونخوار خصلت  
 در عابدانگیز، سلاخی آمسیز  
 تارخش گردون در تک، بجز این گاو  
 ریش و دهانش گوئی بهم در  
 کی رفت باری، از پیش کاری  
 تا او گرامی در مرز سمنان  
 از کوزه دل برکاشه چشم

\*\*\*

تنگ است برگ رامش، تلغ است زندگانی  
آن را که پیشکار است درویش سیستانی  
وقات چیز خوردن، هوش است و بادپائی  
هنگام کار کردن، خواب است و سرگرانی  
از تخت، میهمان را رخت افکنند به تخته  
او را اگر سپارند آداب میزبانی  
چون جا بخدمت جمع در قهوه خانه جوید  
خیزد میانه ما تفرق جاودانی  
گر پوید از پسی نان، با صدهزار مردن  
گردد نهان همه عمر، چون آب زندگانی  
نه من که پیر راهش تازد اگر بکاری  
جاوید بر نگردد چون مدت جوانی  
در پسوی او سر شته گه کاری زمینی  
بسر روی او نوشته ادب آسمانی  
با فرط این لطافت، با شرط آن کثافت  
از ما همه تلطف، وزوی لطیفه رانی  
با این درنگ سنگین، گرساز سیر سازد  
تا چاشتگاه محشر، لگ است کار وانی  
از راز طوطی و زاغ هر ک آگه است داند  
با این کلاح چاره ما را هم آشیانی  
یزدان ذبیح خود را قوچی فدا نماید  
این گرگ میش خود را بخشد اگر شبانی  
در خورد و خفت پیوست از فرق تا قدم تات  
در کار و کردگه گاه پا تا بسر نوانی  
رفتن به گاه پویه، جهد جهود در تیه  
گفتن بوقت پوزش هذیان زند خوانی  
حاج جبل خصوصاً هادی که بود و باشد  
سرخیل کون فراخان این اول است و ثانی

زابر سیاه رویش، وزر عدهای و هویش  
 بسارد بروی زردم باران ارغوانی  
 گاه سخن سروden از پوز ضرته صوتش  
 هم این این است و فس فس فرمایش زبانی  
 از وحشت ملاقات گردد پذیره گرگ  
 گر پیش بز فرستند او را بهار مغانی  
 چهر سیاه فامش، قد دراز شکلش  
 کونی است عاری از گوشت، کیریست استخوانی  
 این کیر استخوانی بادش بکون بی گوشت  
 تا نرخ حکه باز است ده قر بیک قرانی  
 هر کو فرستد او را دنبال ساز رامش  
 دیگر بخواب بیند اسباب شادمانی  
 بسودم سی جوانان فرمان پذیر و چالاک  
 پیران ویسه هر یک در کیش کارданی  
 در راه و رسم خدمت ده مرده، چاراسبه  
 بر بیاد و برق سابق، اندر سبک عنانی  
 بی تپ و توب و سرهنگ، بی کین و کاوش و جنگ  
 بر مازمانه شد تنگ از اقبال خسروانی  
 آن حشم مسلم، گردون نوشت درهم  
 وان چهر لاله گون فام گردید زعفرانی  
 چون بخت گشت وارون، اختر چمد دگرگون  
 خدمت خیانت افتاد، سود آورد زیانی  
 دولت فتاد در پایی، درویش مسائب در دست  
 او نیز کاش می رفت، بر بیاد ناگهانی  
 بر باد به سر خر، در آب باد آذر  
 چُز شاخ ریخت بر خاک گلهای بوستانی  
 سردار رنج و رامش از بیار دان نه اغیار  
 تسلیم و صبر و شکر است در میان ناقانی

\* \* \*

## قصابیه

از بروجردش قضا تا رخت در قزوین نهاد  
خوی خورد و خفت را طوری دیگر آئین نهاد  
تصفیت را برابر جوال کون تغار نوره پخت  
وزیر ارش ریش ناخوش روی را آذین نهاد  
رخ بسرخاب و سفیداب از سیاهی زرد گوش  
کرد سرسبز و خزان را نام فروردین نهاد  
از دم یابوی و یال اسب بر سر کله بست  
ریش گاو آن یال و دم در طرہ مشکین نهاد  
هر کجا بزم طرب در رفت و با مبلی گران  
هرچه جستند از سبکسواری بر آن تمکن نهاد  
ون بصد غریله گهزی چپ و گه زی راست داد  
ناف با صدغره گهی بالا و گه پائین نهاد  
خانم کونزابه خان خرزه عقد دائمی  
بست و صد قریریکی صاحبقران کایین نهاد  
چون بگادن سخت گشتیدش بدادن سست بند  
خفت زن سار و خیو مردانه بر تسعین نهاد  
گر به جمعش منفرد گادند جرم از ماه دید  
ور به فردش مجتمع تقصیر بر پروین نهاد  
تا همی بنیاد این زنقجه خر بر آب چیست؟  
پاک بیزادان طینت آدم اگر از طین نهاد

کله فرهاد کوش چو از کلنگ ایر سود  
پش خسرو رفت و نام خویشن شیرین نهاد  
بعد خدمت بـل خیانـها به درخواه امـیر  
شاه ایوانـش کـمـنـ فـراـشـ در تعـینـ نـهـاد  
از گـدـائـیـ وـزـسـقـائـیـ وـزـتـقـلـبـ وـزـدـغـلـ  
چـونـ سـرـینـ خـودـ سـبـکـ سـرـمـایـهـ سنـگـینـ نـهـاد  
شاه انجـمـ آـنـکـهـ اـسـبـ اـزـ خـرـ کـنـدـ اـزـ پـشـهـ پـیـلـ  
تـیـرـهـ رـخـ باـزـیـ بـسـارـیـ بـیدـقـشـ فـرـزـینـ نـهـاد  
روـزـگـارـ اـزـ رـیـشـ گـاـوـیـهـاـشـ اـسـتـ اـسـبـ کـرـدـ  
آـسـمـانـ اـزـ خـرـ دـوـانـیـهـاـ بـرـاـسـبـشـ زـینـ نـهـاد  
برـبـهـدـسـتـ آـوـیـزـ فـلـسـیـ گـنـجـ اـزـ درـوـیـشـ جـسـتـ  
وزـقـیـاسـ خـوـشـهـایـ خـرـوـارـ بـرـ مـسـکـینـ نـهـاد  
هرـ کـجاـ گـفـتـهـ پـلاـسـیـ بـسـتـ وـ بـرـ مـفـرـشـ فـزـوـدـ  
هرـ کـجاـ خـلـقـانـ لـبـاسـیـ کـنـدـ وـ درـ خـورـجـینـ نـهـاد  
خـوـیـشـنـ رـاـ اـزـ درـپـاـکـارـیـ سـمـنـانـ وـ خـارـ  
گـاهـ شـاهـ مـصـرـ وـ گـهـ سـلـطـانـ قـسـطـنـطـيـنـ نـهـاد  
دـخـتـشـ اـرـ بـرـدـنـ بـرـدـاـبـرـدـ رـاـزـهـ بـرـ سـرـوـدـ  
پـورـشـ اـرـکـرـدـنـ کـرـدـاـکـرـدـ رـاـ تـحـسـينـ نـهـاد  
ازـ زـنـشـ مـسـرـایـ سـرـکـانـ غـرـچـهـ زـینـ زـنـقـعـهـ بـیـشـ  
درـ شـمـارـ سـلـخـ وـ قـصـبـ آـدـابـ کـرـدـ آـئـینـ نـهـاد

\*\*\*

نـزـچـرـخـ گـرـدـ دـارـ نـزـخـاـکـ پـهـنـ دـادـیـ  
برـ منـ زـمـانـهـ تـنـگـ استـ اـزـ دـستـ کـسـ گـشـادـیـ  
ازـ چـوـزـ اوـ چـهـ جـوـبـیـ،ـ وـزـکـونـ اوـ چـهـ گـوـئـیـ  
درـ بـرـیـاـیـ پـهـنـ آـبـیـ،ـ صـحـرـایـ گـرـدـبـادـیـ  
کـوـشـ بـهـ فـسـقـ کـشـنـ گـوـزـشـ بـهـ نـفـسـ کـشـنـ  
آـشـوبـ شـهـرـ لـوـطـیـ طـوـفـانـ قـوـمـ عـادـیـ

ای در نهادگان دن هر شامگاه رایی  
وی در جهاد دادن هر صبحت اجتهادی  
عرض است آنچه بردنی نهی است آنچه کردی  
کیر است آنچه خوردن کونست آنچه دادی  
ظاهر نگر ندارد از باطن خبر لیک  
از این نهادن خوش پیداست خوش نهادی  
در امر و نهی گیلی در عر و گوزفیلی  
در سیم و زربخیلی در کون و کس جودای  
برکشتن است و خوردن کارت هماره پیداست  
هم سالک معاشی هم مالک معادی  
خوانیت سازم از ایرکت کس نخورده گوید  
ای لقمه گلوسوز از حلق ما زیادی  
آن بر سپاه کونش کیر است و خایه یا هست  
درویش و شاخ و کشکول بر توده رمادی  
تفسیر حلق و کونش از من میرس قصاب  
در گاه عر و تیزی سوراخ دود و دادی

\*\*\*

نزوی این ناحیه ویران که همی در همه باب  
کس ندید آیت آبادی ازین خانه خراب  
اشک خون ریختمش، عربده افزود آری  
مست کم حوصله زنجه تر افتاد به شراب  
جز قصیب من و کس زن زنجه شریف  
نشنیدم که زفواره به منع رود آب  
بسی حسابی تو زاید همه پاداش ستم  
تا چه کیفر دهدت داوری روز حساب  
پشت چار اسبه بمقصد همه راند خرسیر  
هر کراپش و سرین تو عنان بست و رکاب

اشتر و اسب ازین گاو نخواهد مگر آنک  
 بشنود رایحه داغ خراز بوی کباب  
 شیشکی بندم اگر بر به سؤالش مستیز  
 قصه چون چس نفسی، جایزه گوز است جواب  
 آتش حکم زباناد ثقلیت نفرسد  
 جز تو کشید تنى آن همه تب این همه تاب  
 قصه چو از گرگ ذکر صبرش بشاخ آهو  
 یاز شاهین شبق حوصله بر پر غراب  
 سوره قهر و غضب هیکل و دیباچه تو  
 صورت و سیرت تو آئه تهدید و عذاب  
 جز سرین سیه او سوی این خرزه سرخ  
 دیو نشیند کسی تا خن آرد به شهاب  
 خورد نارد و گرش فر هما خایه من  
 زانکه چه خفته چه بیدار همی کیر ذباب  
 ای تو دلاک بر و جرد و فراش قزوین  
 چند لافی که منم تخمه جم زاده زاب  
 مادرت چیست؟ لوندی یله چه از پش و چه پس  
 پدرت کیست گدائی دله چه از نان و چه آب  
 خرج روز آن جلب، اندوخه از مدخل فرج  
 وان دنی تو خنه سامان شب از فال کتاب  
 بر چنان قحبه مباف این همه قریله و قر  
 وزچنین قلیه میاش آنهمه اخلاط و رضاب  
 گربه خانه به افسون نشود گرگ فلات  
 رویه دشت به دستان نشود شرزة غاب  
 سنگ دلاک، قلمدان ریاست که شنید؟  
 کی کتاب دده کلثوم شود فصل خطاب  
 آب دستور بگوهر نشود باده لعل  
 خاک خرمهره به صنعت نشود گوهر ناب

گر به افلاک رود اوچ نخیزد زئری  
 بمحیط ارگ روود موج نجند زسراب  
 هین تفاخر بست از قحبه فالک زن شهر  
 هان تبخر بست از آن یله مام این دله باب  
 تو و اخلاق صدارت؟ نشود غول نهنگ  
 تو و آثار ریاست ندهد دجله حباب  
 بمال مفشا، فر سیمغ نیاید ززغن  
 پرمزن، جلوه طاوس نخیزد زغراب  
 تو و دیباي ریاست؟ خر و شریف صدور؟  
 تو و تهدید سیاست؟ کس و شمشیر عتاب  
 بجز از خرمن عرض توکه .....<sup>\*</sup>  
 ما دگر مشت ندیدیم که خروارش نصاب  
 باد تخم من و تسعین توزلزال و جبل  
 چوزخاتون تو و خرزه من بحر و غراب  
 گر ترا سوزن و سنjac سلیح از در رزم  
 مرما کلک زبان رمح جدل تیغ حراب  
 نه تو خر گردن استر نسب گاو گهر  
 نه تو زن سیرت دخت آلت خشی آداب  
 عرض کیوان تبه ارنیزه فرازم به سپهر  
 خون کیهان هدر ارتیغ برآرم زقراب  
 از بز و بزه و میش و گل زنقجه شریف  
 سلح و قصبی عجب افزود به بازار قصاب

\*\*\*

ای قamat کجواحت، چون طبع تو ناموزون  
 وی رؤیث میشومت، چون بخت تو نامیمون

---

\* کلمات در نسخه‌ها خوانا نبود.

ای تیز ترا برد، وی خاک ترا بر سر  
ای تیز ترا برد ریش، ای ایر ترا در کون  
دد پیش تو پیغمبر، سگ پیش تو کزویی  
بز پیش تو جالیوس، خسرو پیش تو افلاطون  
در شکل و شمایل خرس، در عفت و عصمت خوک  
در مکر و حیل روباء، در فعل و عمل میمون  
دنیا ز تو خاک انگیز، عقبی ز تو آتش خیز  
ملت ز تو بی رونق، دولت ز تو بی قانون  
ای علم ز تو مجھول، ای فضل ز تو منحول  
ای عقل ز تو مصروع، ای شرع ز تو وارون  
گر خسرو روم استی ور پادشه افرنگ  
قیصر پادر قیصر، کون زن ناپلیون  
ای داشت تو منجوس، ای پیکر تو منحس  
ای صورت تو مکروه، ای سیرت تو ملعون  
گوواله نسازد رام، موسای پیغمبر را  
صید تو نخواهم شد، بیهوده مدم افسون  
ای عقل ز تو جسته، ای خلق ز تو خسته  
ای رسته ز تو بسته، ای شهر ز تو هامون  
ای بطن به بطن از تو، تاشام قیامت غر  
ای پشت به پشت از تو، تاصیع ازل مأبون  
گر پشت تو بشارند، زاب شکمت گردد  
تاشط عرب دجله، تارود ارس جیحون  
در ناطقه چون لک لک، در حررص چو بوتیمار  
در قرقمه کچل کرکس، در رای چو بو قلمون  
ارحام ز تو مقطوع، اموات ز تو محروم  
اطفال ز تو ملهوف، ایتام ز تو مبغون  
در پنهان کین توزی، دیوانه تر از قارن  
در سیم و زراندویی، زن سقحبه تر از قارون

خاکت به فلک پاشم، در تو شی اگر البرز  
 پشت بزمین آرم، در جاهی اگر گردون  
 ای رای تو سو بر باطل، وی روی تو در ناحق  
 ای خط تو بر شبّهٔت وی حکم تو بر مظعون  
 از تو بتر اولادت، افتاده همی گویی  
 سگ از کمر خسواجه، خراز شکم خاتون  
 گسوهر همه را بیجه، فطرت همه را الحاد  
 عنصر همه را تیماج، بر رخ همه را صابون  
 از کبر و ریا مخلوط، از حقد و حسد ممزوج  
 از حرص و طمع محسوس، از دزد و دغل معجون  
 از علم همه لاغر، از جهل همه فربه  
 از جسود همه خالی، از بخل همه مشحون  
 در مسلح کون دادن از زخمۀ قصابی  
 خشتك همه را پرگه، عصعص همه را پرخون

\* \* \*

یار در سن پیر و در شهوت جوانست ای خدا  
 وین غم دیگر که اربابی دکانست ای خدا  
 دیگران فربه سرین، لاغر میانند از چه روی  
 این دکان لاغر سرین فربه میانست ای خدا  
 دکۀ عبای او و خرزه ضکضاک من  
 آزمودم آسمان و ریسمان است ای خدا  
 آن غجنجع سینه‌ها بر لخلخی اندام او  
 راست پنداری شتر بر نردبانست ای خدا  
 یارب آن دکان اربابی و بروی رسته موی  
 یا چه رستم پر از تیر و سنانست ای خدا  
 آن دکانش زیر شادروان استبرق ازار  
 سا جوالی در حجاب پرنیانست ای خدا

دره سخنان شمارم خالصه دکانش نيز  
وربخوبي گرد کوه دامغانست ایخدا  
هان بلوج کافرستش بر لب گرگان چوز  
یا آلاچق لقهای از ترکمانست ایخدا  
خالصه توست و اربابی خزینه سینه صحن  
دودکش نافست و سرتا پا دخاست ایخدا  
آن نه دکه سرخ و بالا زنبه خاکستری  
آتشی در زیر خاکستر نهانست ایخدا  
برههای کریلا شد میش های کاظمین  
وای بر قصاب مسکین الامانست ایخدا

\*\*\*

کو دست تا از پا کشم، تنبان پیش انداز را  
معلاق قصابی زنم دکان پیش انداز را  
سینخ سیاه خویشن، سرخ آورم چون بازن  
سازم کبابی نفس کش پس ران پیش انداز را  
از باد فراش شبیق، بی ریسمان و غرغره  
بر چرخ شادروان کشم، ایوان پیش انداز را  
سحر آشکار آرم همی، افسون بکار آرم همی  
زندان مار آرم همی، انبان پیش انداز را  
خصمانه تن بر نی کنم، شبرنگ شهوت هی کنم  
وانکه دو اسبه طی کنم، میدان پیش انداز را  
تدبیر دیگر سرکنم، زمزم زشهوت برکنم  
آتش بزیر اندر کنم قزغان پیش انداز را  
ماهی از آن یابد حیات، از این بمیرد ای عجب  
فرق است با قلزم بسی، عمان پیش انداز را  
تن سقف و استن دست و پا، این بر زمین آن در هوا  
وارونه گوبی ساختند ارکان پیش انداز را

از بس مکید آن مادیان، ثعور نریان در دهان  
جودان و نودان صاف شد دندان پیشانداز را  
زانو بسان چرخه‌ای، دکان چه و گیسور سن  
کسرآب خواهی دلوكن پستان پیشانداز را  
آوخ که بر سر کربلا گردید میش کاظمین  
قصاب دیگر تخته کن دکان پیشانداز را

\*\*\*

بذل آر بر لب تشنگان، سرچشمہ چپچاب را  
اول مرا سیراب کن وانگه بده اصحاب را  
چون اوستا کوبد درت، کم تیز برگرد سرت  
کواز مطروب در سرا زحمت بود بواب را  
چشمان سفید آورده‌ای، کارائی آنروی سه  
زین زرد کوشی باز مان ضایع مکن سرخاب را  
گرداد در دریاستی، زان چوز و آن غریله بین  
دریای ژرف اندر میان پیرامنش گرداد را  
چون نیست شاهد در بغل، معلق قصابی مزن  
اول دکان آماده کن وانگه بچین اسباب را  
گفتم بکیر کور خود، مگرا بحلقه کونش، گفت  
ای بی بصر من میروم، او میکشد قلب را  
هستی تو تا پوشیده رو، زشتی ندانم یا نکو  
بردار هان بی گفتگو زود آن جلب جلب را  
افراحت سر ایرشیق آماده شد باران مذی  
از بند شلوارش همی جوئیم فتح الباب را  
مدار کس داند کنون کیرم که شد محبوس کون  
ماهی که بر خشک او فتد قیمت بداند آب را  
یا پهن دکان باز کن یا گرد دگه خالصه  
تا ماجرا کوتاه کنم این خرزه عبایب را

هر ک ارتفاع خرمی بگرفت از آن چوز و سرین  
 زد بر زمین گوی کره بشکست اسطلاب را  
 گر ریشش آید یکوجب، زونگسلم دست طلب  
 زان رو که دانم مستحب قانون استصحاب را  
 قصاب ساطور شبق برگیر و ساز شقه کن  
 هم میش کش، هم بره کش، فرصت مده نواب را

\*\*\*

بچشم میل کند خرزه سرابی ما  
 چو نصب گردد معلاق بی حسابی را  
 دکل چو راست کند کشتی غرابی ما  
 چو میل باده کند خرزه شرابی ما  
 پزد هوای سباحت چومرغ آبی ما  
 که این دو دگه بود صفه و طنابی ما  
 نه زاقضای ریاضت زخوش رکابی ما  
 مگیر خورده به استای منجلابی ما  
 به سمه چند کشد دنبه این کبابی ما  
 نه زاعتلاج ملاعع زیدعلایی ما  
 چه شد که میل بهاربابی ام زخالصه نیست  
 بدين سرشت قضا، ذوق کامیابی ما  
 فتاده سیل شبق تاپی خرابی ما  
 چه جای خالصه، اربابی از خطر نرهد  
 به حوض خالصه گردید محیط اربابی  
 نهد قرابه ز اربابی وزخالصه جام  
 به جوی خالصه پرداز نه حوض اربابی  
 سخن ز دگه اربابی وزخالصه کن  
 سمند خالصه رام است و رخش اربابی  
 کند بصحبت اربابی از زخالصه روی  
 گهی زخالصه شرط است سلخ اربابی  
 مذاق خالصه تلخ است و کام اربابی  
 نهان زخالصه تا هست و نام اربابی  
 بود ز دنبه جگر اجرت قصابی ما

\*\*\*

بی تو دل را تاب کو؟ یا ریستا، یا ریستا  
 دیدگان را خواب کو؟ یا ریستا، یا ریستا  
 قاقم دکانت آنجا کافکند فرش سمور  
 عزّت سنجاب کو؟ یا ریستا، یا ریستا  
 غیر آن شیرین تبسم از لبان لعل گون  
 شگر از عناب کو؟ یا ریستا، یا ریستا

ضجرت بواب تاکی؟ جور دربان تا به چند؟  
 رخصت نواب کیو؟ یارینا، یارینا  
 دیگران را گر تیول آمد دکان خالصه  
 دگه ارباب کسو؟ یارینا، یارینا  
 زان بلورین حوض کامد برگدا و شه سیل  
 ششگان را آب کسو؟ یارینا، یارینا  
 غیر آن لاشعرفها، دگه اطلس نورد  
 مخمل بی خواب کو؟ یارینا، یارینا  
 اوستا بردر، عصا بر کف، ستاده شق و رق  
 اذن دق الباب کسو؟ یارینا، یارینا  
 هر کسی را از نصاب و خرمت آمد نصیب  
 بهره اصحاب کسو؟ یارینا، یارینا  
 هر که در گرداب طاقت شد غریق ای بحر حسن  
 بیمیش از غرقاب کو؟ یارینا، یارینا  
 ابرویت محراب و من اهل دعا، آخر مرا  
 جا در آن محراب کو؟ یارینا، یارینا  
 می نخواهم چزیز قلیه فش شلوار بیند  
 دولت چپچاب کسو؟ یارینا، یارینا  
 زان میان پهلو که پس ران زو بذدد پیش ناف  
 قسمت قصاب کو؟ یارینا یارینا

\*\*\*

زان دو دریای نگون کاندر به تیبان پروری  
 بادی آبی هر نفس هفتاد طوفان پروری  
 سقز و مازوج در فرخای کیهان تنگ خواست  
 تاتو مار نوشیق یک کنه انبان پروری  
 در تنور آتشین خام است پختن بک سمات  
 توکماجی بر تنوره آب تفثان پروری

زان لبان زیره‌ای جنید کرم مار و سور  
 بس شگفت آرم که چون در زیره کرمان پروری  
 پرورد مردم به دکان پشم و زان پشمن دکان  
 تو خلاف مردم اندر پشم دکان پروری  
 خود مغیلان روید از صحراء ندانم از چه روی  
 خرق عادت را تو در صحراء مغیلان پروری  
 زان سرین نرم هر جا خرزه‌ای سختی فزو  
 نادر اعجازیست این کز موم سندان پروری  
 اندر ایوان فرش پروردن همی رسم است و تو  
 برعکس عالم اندر فرش ایوان پروری  
 در فراخی طوق دوزد برعکس ایران محیط  
 شرم عمان قلزمی کش زیر دامان پروری  
 بسر کفل‌گاه تو آن موى بلند و آب گرم  
 محض سحر آمد که در آتش نیستان پروری  
 زایر خردم، زفت چوزت نیل‌ها زاید فراخ  
 گر کرامت نیست چون از قطره عمان پروری  
 گزلک زهدان در قصاب و سلحنج بیخ دم  
 تا تو بر قانون پیش‌انداز پس ران پروری

\*\*\*

اقطار جهان را گه سگ تا کمر آمد	تا کله ریقوی تو از کس به در آمد
تصنیف بخوانید که غولک بدر آمد	لاحول بگوید که رست اهرمن از چاه
گوساله ندیدیم که از صلب خر آمد	جز تو که زپشت پدر غرزن خویشی
این طرفه که خنزیر بشکل بشر آمد	نشگفت اگر یافت بشر شکل خنازیر
بومی است که او را جلب و حکم پرآمد	زاغی است که او راعن و اُبته بود بال
از حرث آتروی امل همچو زرآمد	هر سیم که اندر کف آن سنگدل افتاد
چون حاتم طائی به سماحت نمر آمد	با بخل تو عباس بآن ضنت فطری
شهریست که زنچبگیش بوم و برآمد	ملکی است که بی‌عصمیش بام و درافتاد
با قلزم کش زن او یک شمر آمد	ده بار بی‌سیمودم لُه بحرنگون راست

قصاب به دکان تو تاکوفت قناره  
کبک و فره میش و بره بر یکدگر آمد

\*\*\*

رینا را دگه مخربه باز افتاد باز  
هر کرا معلاق و تیغی دگه باز افتاد باز  
بحتی اندر پاکشید از سر علاقه کف نفس  
ناقه را از کوهه کوهان جهاز افتاد باز  
نهی و سلخ پهن دکان خورد لطمہ کوته  
خایه ها و خرزه ها گرد و دراز افتاد باز  
راست در محراب چوزش قایم اللیل قضیب  
خاست بربک لنگ و مشغول نماز افتاد باز  
صر صر طوفان طلاطم از محیط سلخ و قصب  
همجو باد شرطه اندر احتراز افتاد باز  
خرزه های شوشه معنی صورت سندان گرفت  
وان دکان سست عنصر سخت کاز افتاد باز  
جام زرین دوردار از چرخ سیمین ساغری  
شهر را از ترک ساغر احتراز افتاد باز  
خرزه را از بچه دان اشکنیه اندر سر کشید  
روده دریا شکم در حلق غاز افتاد باز  
تاخت گرگ نفها بر صید خرگوش دکانش  
سم آهو در به دندان گراز افتاد باز  
در به ابانش چنان نی در زدم، کش بوق موس  
از نفیر ضرطه نی اینان نواز افتاد باز  
کار قصاب از کساد ذبح چندی روده بود  
برگ سلخ از قصب این دکان بساز افتاد باز  
\*\*\*  
کم نشین وز ایر و خایه فال جفت و طاق زن  
خیز و پیش انداز را چارا سبه بر قلتاق زن

گرچه میش کاظمین استی تواش سلاخ سار  
همجو برّه کربلا شش میخه بر معلاق زن  
آزمودم رنج کثرت زاید از کشتار میش  
سلخ و قصب بره کن، زیراب زیق و زاق زن  
پیر لحسا خرق کرد ار راه خرباقت میال  
همجو حاجاج جبل بی عر و تیزانباق زن  
روشن ارخواهی احاق دودمان بر قوم لوط  
سقف زرین جفته را شمعی به سیمین طاق زن  
تا جهد بر جای آذرباد و آب، ای خاک خسب  
آن سرین سنگ بر این آهین چخماق زن  
کوب فس من حوالی را به تخاماق نعوظ  
گرزه میخی روده در، بر مخرج خرباق زن  
آن دکان تخاماق و میخ این خرزه، خیمه چار طاق  
گر به دیرک راست خواهی میخ بر تخاماق زن  
ربنا گوهر پری بر دگه پیش اندازد ارش  
در پس افکن، راست شو، قایم نشین، قبراق زن  
سلح میش و بره هان تاکی قناره گاوکش  
راست بر دکان با قرکور قرماساق زن  
کور سگ، زنقجه خو، گاوی که با وی هم افق  
مسن ندیدم یاوه دانی پرسه در آفاق زن  
تا به تازی گردد این تازیک را ترکی تمام  
ترک تازی تیزران بر نهبا این سقناق زن  
تحته کن قصاب هر دکان و در این کهنه سوق  
جاودان معلاق سلاخی به استحقاق زن

\*\*\*

از گوهر روش بکش، برخان کور الحاق کن  
ایلات و شصیف و شتا، ییلاق کن قشلاق کن

آن روش فریه حرص را میلی به لاغر مکحله  
این کور لاغر عرض را سیخی به دنبه چاق کن  
دارم زدارای شبق، بر این دوفرمان نست  
از خرزه میخ قبیله از خایه‌ها تخامق کن  
از کرد تخته ردف آن، این توب راعراده کش  
وزناو پاره چوزاین آن میل را قنداق کن  
با خسرو و پرویزت ار، آید هوای سرکشی  
در بحر آن کشته فکن، در کوه این سفناق کن  
تساکفش اربابی دکان، جوراب دکه خالصه  
گه دست بر آن چکمه زن گه پا درین دولان کن  
در بردی ار صدره فرون آن را بکس اینزا بکون  
زین دسته بر مگرای رو گو محتب شلتاق کن  
بر روی گوهر چون فتم زهدان ملاصد بازهار  
ارهوش‌داری غش مخوان تأویل استغراق کن  
گفتی بظلمات شبق نتوان شدن بی روشنی  
از ایرمن وزچوز خود فندک بهن چخماق کن  
ای باقر، ای گوهر، بیا پیکار کیر کور را  
ز ادرار موس ادرار ده، ز ادرار چوز اطلاق کن  
ای خرزه گرسوزن شوی وان کون باقیره‌ای  
تکلیف خود ساقط مدان در دملش سنجاق کن  
قصاب در دگه گهر گرنیست آلات سلح  
از ایسر خود ساطورساز از لنگ او معلاق زن

\*\*\*

مطرب‌ای زنقجه، آهنگ ملک منصور زن  
شد قیامت بزم ازین زنقجه ساران سور زن  
از دم مار و دم عقرب سلطان زهر رتیل  
خرزه آنگه نیش کن بر مقعد زنبور زن

چون مویز از تیز و کون برساخت موزیکان و کوس  
 هم تو نیز از کیر و خایه سنجسا شیبور زن  
 ابر سرنا سار، کرنا کله بر روئین خُمش  
 بند کن تا تو تک آسا زارنالد زورزن  
 تخته بر موی دکان مویز ک پیش گیر  
 وزدواه ایسرا خود بر زیر و بم ستور زن  
 خرزه همچون گردن شیر آر و با خشم پلنگ  
 برسم آهوی جفت گرگ سگ عسبور زن  
 از لعاب مذی تار پیله تن بر عنکبوت  
 چون مگس بر شکرش تاره ندارد مور زن  
 کر شود از عَرْ و گوزش تا صماخ روشنان  
 زایسرا عصبانی عصائی بر در آن کور زن  
 بر جهان رخش شبیق خصمانه در این صیدگاه  
 وزستان خرزه گه آهو فکن گه گور زن  
 زندگان را بر بفرق از باد بیضه خاک ریز  
 مردگان را ز آب خرزه آتش اندر گور زن  
 سلح این زنقحبگان را جاودان قصاب سار  
 سخت کن پای قناره، دست بر ساطور زن

\*\*\*

تا مرا تیغ زبان در به غلاف دهن است  
 دست بر نی همه با گوهر و باقر سخن است  
 آن نه کون قذرآلد و بر آن پشم سپاه  
 زردکوهی است که پرچین به گیاه گون است  
 یارب آن دخمه پشش که از آن رحمت دور  
 چه مزاریست که یک مرده و یک مرز عن است  
 بجز آن مرده و آن گور تووارونه نهاد  
 مردگانرا همه دخمه دویم اول کفن است

به سپر او نه همین درشکنند نیزه سام  
 خواهرش نیز به خمباره نریمان شکن است  
 به دُبُر آن بچه مردیست که بربزو خیز است  
 به قُبل این يله زالی است که رستم فکن است  
 ایرمن خور که بطعمن و مزه این پاره پی  
 خوشنتر از پهلوی چرب چپش خایه کن است  
 گَه درد شلَّه این، گَه ببرد هرَّه آن  
 آنکه زی خانه خود ره نبرد ایرمن است  
 اختلاف پس و پیش از قبل تنگ و گشاد  
 داستان چَه بالوعه و چاه ذقن است  
 آن نه پیزی و در او معده که گندیده کسی است  
 کز درِ جزم گشادی گهش اندر دهن است  
 خواهدت گَاد نه بازرنه بازاری که بزور  
 خرزة تا برکف قصاب و ترا جان به تن است

\* \* \*

خرزه‌ها مار، از سرین مهره سارآوردهای  
 تازه دستانی است این کزمهره مار آوردهای  
 موی نی چچله تبرزین، توب پس خمباره پیش  
 فتح چالش را سلیح کارزار آوردهای  
 رخش او سا، درالنگ دکه شد ایمن محسب  
 گاو در خرم من شتر در پنبه زار آوردهای  
 پشت و رو خسبی و گه پس، گَاه پیش آری فراز  
 ایغره را سیرتی وارون بکار آوردهای  
 پرورندی از دو سینه دایگان یک طفل و تو  
 بر یکی پستان دو بچه شیرخوار آوردهای  
 خلق را راز شبق شد فاش پیدا و نهان  
 تا تو آن قرهای مخفی آشکار آوردهای

نی همین زان راویه مردجله را دریده خیک  
قلزم اندر لوکین از آن تغار آوردهای  
بحر را طوفان، جبل را غار زاید ای عجب  
از جبل طوفان همی وز بحر غار آوردهای  
رسم باشد بر یکی گبند دو سر بالا منار  
تو دو گبند در یکی وارون منار آوردهای  
تن دهی قصاب را صدره، دمی نبود شگفت  
زانکه صدت را بیکدم روی کار آوردهای

\*\*\*

طوق صداسعدم ار چنبر اعتناق آید  
نه بدستی است که بر دوش من آن ساق آید  
عانه ناسوده بر آن دنبه جهد برق ضراط  
وای بر فندک اگر سنگ به چخماق آید  
در لحد کیرش بکس تن تهی از روح نعوظ  
جان رفته است که با قالب مشتاق آمد  
عمق و عرض کره کونش بطولی که بفترض  
نقشه تا دایره در وی خط الحاق آید  
غیر چوزش که کشد جزیه اطلاق سرین  
شهر نشینده کسی تابع رستاق آید  
از کدنگ من و از سنگ تو آخر ترسم  
سوق سلاخی ما رسته دقاد آید  
هر تفنگی که به چه درنهاد استاد نعوظ  
مسیل خاموش زید، ناله زقنداق آید  
بی تکلم کند الفا به ذکرمشی سپوز  
کون ندیدیم کز او حکمت اشراق آید  
زی کس از کونش روان قافله در قافله کیر  
همچو خیلی که زیلاق به قشلاق آید

ایش از خیمه کون فرق به خرگاه نظام  
که در اوگاه زدن میخ به تھماق آید  
در به قنداق کم آید همه گریه اطفال  
 طفل ما بیش بگردید چو به قنداق آید  
کیر در شندر کس، خایه زکون در کشن مات  
تو گرو بردى اگر جفت و اگر طاق آید  
مزد کس چون طلبد گوهر شلتاق سوار  
یادم آن لشکری و دعوی قلتاق آید  
سر سلحُ دُبریزه باقر قصاب  
داند آن کل که بزآویز ز معلق آید

\*\*\*

از خرزه نی بر لب نهد، آن کون انبان ساز را  
وزاین نی انبان برزنده، بر زیر و بسم آواز را  
ده میل راه از توب کون، صدبرج کیر آرد بکون  
نزدیک شوتا بنگری معنی دوراندار را  
یک کاسه از حرص شکم نارد تغار کون بهم  
داند که آید بیش و کم روزی دهان باز را  
چو از ضرطه سازد زمزمه طنبور کونش چس مزن  
دانی چه خوش لذت بود محبوب خوش آواز را  
جز کوره کونش که سود از مشت دندان کیر من  
آهن نکوید پتک را سندان نخاید کاز زار  
خواهی بمیدان شبق چار اسبه بر یاران شبق  
از چوز خود برنه جهاز این بادپی جماز را  
دعوی چوزش با سرین در ریع خرزه باددان  
دولاب باز اندر عمل بهتان زند اباز را  
آویز من با میش او کی قصه دانی تکه زن  
در رسته هاگردیده دان آن حاجی بز باز را

بس خرقه گوناگون به فرج آکنده، گوید محسب  
در سوق قصابی که کرد این دکه بزاز را

\*\*\*

نیک و بد چیزیست چند از چوز پرهیزش کنیم  
سست پرهیزانه به در چوز اگر چیزش کنیم  
در به شقّه کن اگر کندی کند ساطور کیر  
از فسان گوز آن سندان سرین تیزش کنیم  
کی شود از خرّه پاک آن چاه شولاتی که ما  
دلو بیرون و طناب اندر به کاریزش کنیم  
خرزه از چوزش برون آریم و بر کوش نهیم  
دریه تنگی و فراخی چاره‌ای نیزش کنیم  
آن اگر لیزی، به مازوج دو تخم آریم خشک  
این اگر خشکی کند زاب شبق لیزش کنیم  
بربدان گبند پی خیر و نیاز سلح و قصب  
خرزه مشعل، خایه‌ها قندیل آویزش کنیم  
چون شود خم وزکس پرموده باع سبز  
ما سر خر راست در بستان پالیزش کنیم  
گر به سرافتاده بینی پیش من پس پیای  
چون تو پشت آری زمین خسب آسمان خیزش کنیم  
تریتم بیرون زمشهد در قوام سلح و قصب  
گر مشابه با حریف کل ترشیزش کنیم

\*\*\*

چوزت ارپاره به احیلیل من، ای مه مخوش  
کیفر این است چو با گربه دراندازد موش  
بارب آن چچله وزان چوزسیه بذل قضیب  
یا کلاگی است که افکنده جگگریند به قوش  
روی عابد بزمین تاکی و آن دوش بدست  
پشت گل چهره بخاک اولی و آن پای بدوش

آن نه چوز است و بر آن جوش ذکر کامده است  
دکه راویه گر، رسته مطاره فروش  
غیرکون و کس بی شرم و فقیر تو که دید  
بی زبان آنهمه فریاد و زبان دار خموش  
خایه باکیر بکون دربر متگاه خلاف  
چاره بار است چو استر لگدانداز و چموش  
واشی و بند پی ات، خاصه چو ساری اشرف  
بر پل آمل و بحر الارم بار فروش  
سوز مت جان، اگرت خانه تن بنگه دیو  
کویست مغز، اگرت کله به خرگاه سروش  
جز کست کشن نمدين فرش به سکوی زهار  
خانه کشند درون ساده و بیرون مفروش  
زد ره خزره قصاب بموئنه دکان  
گرگ شیرافکنی افتاده به چاهی خس پوش

\*\*\*

زرگیری و گاه ادا، ای قرض فرض گادنت  
پس پیش آری در عوض، پیشم باین پس دادنت  
زین سنت کونی گری، گرلوط کردی داوری  
باعصمت پیغمبری، واج گرفتی گادنت  
بگرا بقبض و بسط ملک، ازل حل و عقد بند و کون  
کز رتن و فقط بخت بس، این بستن آن بگشادنت  
جودی چو در خسبی به سر، نخلی چو برخیزی ببا  
خوشت نشستن مر ترا زان خفتن این استادنت  
لرزد زقط ط فال و فر، پشت جهان چون روکنی  
زان راست کار گادنی باز آن دمر افتادنت  
نهادن سیم و زرت امکان نپندارم از آن  
کاین مال و مکنت گرد شد از دولت بنهادنت

گریو دمی مام ترا شوهر، بکون در بردمی  
یا قابله میخ سه سر در کس بگاه زادن  
آن زلف مشکین ریش شد، وزریش گاوی همچنان  
با گوز گند دلبری با طره بوی لادن  
قصاب از تنخواه خود جز برگرفن نگرود  
یا نقد زر، یا جنس کون، یک زین دو باید دادن

\*\*\*

باقفر کفل آرد تخت، زین دار که من دارم  
گوهر کند انبان کس، زین مار که من دارم  
کیرم به طرب خیزد، از قهقهه گوزش  
ضحاک چنان خواهد، این مار که من دارم  
باید کمری از کوه، وانگه ذکری از سنگ  
با پیش و پس آن دو این کار که من دارم  
در گلشن عرض او، از غنچه همی تا گل  
شکفته بسنگزارد، این خار که من دارم  
چون بخت بخواهد سوخت خشک و تر او پیدا  
در سنگ شبق پنهان این نار که من دارم  
از کستن آن دنبه وز تخته آن چجه  
در پنجره ها سازد نجار که من دارم  
گه کون بکی برناف، که پای یکی بر دوش  
البرز کمر دزدید، زیسن بار که من دارم  
سنگ از کفل اینان، وز ایر خود آرد تیر  
زین دست کشد روغن، عصار که من دارم  
پیداست در این چالش، فتح از که شکست از کیست  
خسپاره که او دارد، دیوار که من دارم  
کون و کس سست ارکان، کیر و کمر سخت است  
معموره که او دارد معمار که من دارم

حالست بگرد چوز، کیر است میان جیب  
تسیح که او دارد، زنار که من دارم

سوق کس و غربیله، سودای وی و پیله  
قصاب تو مگذر زین نجار که من دارم

\* \* \*

تا سر پیهان کون، کس دبه باز می کنی  
شمع هزار خرزه را دنبه گداز می کنی  
نویت ساحری بزن، کز در طبل نیم قر  
کوس دهل دریده را دایره باز می کنی  
بیضه بعد از آن سرین باز کشم که گرترا  
مهره به حقه در نهم شعبدہ ساز می کنی  
زاغ کس از خرو سکت تازده تاج بدبک  
پای حواصل مرا گردن غاز می کنی  
هفت زمین بپایه هشت آید و نه سپهر ده  
پیش چو آوری فرو پس چو فراز می کنی  
دخل بصورت دُبر چیست وصال معنوی  
حمل حقیقتی چنین از چه مجاز می کنی  
هیمه شکن بجای خود کاز بکنده دربرد  
تو بخلاف مدعای کنده بکاز می کنی  
شیر فلک سگت سزا، کر سم آهوی خطأ  
تله به گرگ می نهی صید گراز می کنی  
زان کس کوتاه آستین دست مبر بجیب کون  
بیشتر از گلیم خود پاچه دراز می کنی  
تا شکنی عقاب پر، بال کبوتر ذکر  
پشت غراب چوز را سینه باز می کنی  
تا بستایدت حرم دکه سلح و قصب را  
بره و میش خویش را فربه و ساز می کنی

\* \* \*

در زیر جبهه زرد، آن قامت درازش  
 دادن کسی نیارد، با سنده امتیازش  
 معنی نه صورت غم، صورت نه معنی درد  
 کش زن حقیقت، کون زن مجازش  
 خاتون گنده او، واکرده کهنه قلتانی  
 یا گشته ناقه وارون زیر شکم جهازش  
 چندانکه درشاندیم آب از ملاقة کیر  
 از جوش بازنیشت یک ذره دیگ آرش  
 اندر قعود ادخال، شاید قیامش آرند  
 طول رکوع و سجده، زان خاست در نمازش  
 نفس طیب حاذق، شخص وجود بیمار  
 وان کون بی طهارت، قاروره برازش  
 زنجه به برزخ خاست از جنس دیر و مسجد  
 گر نیست از چه افتاد گنبد منار بازش  
 جز نقد کون بکس چیز هرگز نداده زیراک  
 بر حلق کیسه بستند بند همیشه بازش  
 قصاب کوش کوره و آهنگر است کرم  
 دندان و کیر و خایه سندان و پتک کازش

\*\*\*

در دکه سلحنجا گرفتیم	نا راه در آن سرا گرفتیم
لذت همه از زن گرفتیم	عادت همه بر لواط کردیم
از مروده و از صفا گرفتیم	اول بحریم حرمت او
آوازه الصلا گرفتیم	وانگاه همی به خوان عرضش
گه شیشک کربلا گرفتیم	گه میشک کاظمین راندیم
لنگ دختش هوا گرفتیم	پوز پورش زمین نهادیم
چوز این را هبا گرفتیم	کون آن را هدر سپردیم
در آلاش صفا گرفتیم	از شط کش زنیل کونش
بر ریش ذکر حنا گرفتیم	بر سبل خایه زنگ بستیم

راه دره بلاگر فیم  
 ماهی آسا شناگر فیم  
 اندیشه دست و پاگر فیم  
 ملجا شده التجاگر فیم  
 چسباندن جابجاگر فیم  
 سودای تلوکلاگر فیم  
 از خرزه به تنگناگر فیم  
 سوراخ بازدهاگر فیم  
 بر دوش ذکر عباگر فیم  
 پرچم بسر لواگر فیم  
 از کس زنش شفاگر فیم  
 صد شوارش زپاگر فیم  
 حقاکه ره خطاگر فیم  
 اعراض زماسوگر فیم  
 کشکول به متشاگر فیم  
 شپور به کرناگر فیم  
 از ضرب این را بواگر فیم  
 از کسیه آن حناگر فیم  
 از معدن این طلاگر فیم  
 مرغک بسر عصاگر فیم  
 برزنگ ذکر جلاگر فیم  
 آلوده از آن معاگر فیم  
 اسب و شال و قباگر فیم  
 گه سیم به مرحاگر فیم  
 هر شام همی عزاگر فیم  
 از دیگ چه سورباگر فیم  
 ماکار بمندعاگر فیم  
 تاراه تلوکلاگر فیم

بعد از پس و پیش پور و دختش  
 یعنی بمحيط چوز جفتش  
 بی استغرق زافت غرق  
 بر جودی کونش از طلاطم  
 بر سنت خان به بانوی او  
 از کون بکش زکس بکوش  
 کون و چوزی بدان فراخی  
 گیرندگرازدها سوراخ  
 از موی سرینش زاهدانه  
 نی نی که زشم کونش بر کیر  
 از بهر دوای حرقت البول  
 یک دینارش بکف نهادیم  
 راندیم اگر بچوز جفتش  
 با شغل سپوز پور و دختش  
 راندیم ذکر بدبنه آن  
 کردیم نره بدوده این  
 از طسمن آن را بناله کردیم  
 از خون بکارت نسبوده  
 وزشوشه سیم نابوده  
 از سنده آن و چجهله این  
 زاب کس این بجای تیزاب  
 چون دزد دلیر او ستارا  
 از حضرت خان بمزد خدمت  
 گه زر پی آنرین ستاندیم  
 بر مرده او بزنده مهری  
 هر صبح بخیر گور باش  
 بریند لب از سخن نشاطی  
 این است جواب آن قصیده

قصاب پی هجای عابد  
این طبع سخن سراگرفتیم

\*\*\*

این منم در پس و آن بانوی دستور از پیش  
یا همی بانک آهو یله گرگ از پی میش  
کیست دستور فلان آنکه به اطلاق گزافش  
با همه سندگی انصاف به گه کاری خویش  
مرد بر پیر و جوان کی سزد از روی گرفت  
آنکه بود از در دادن زن بیگانه و خویش  
همه بر چس نفسی کارش از آن ریش بلند  
.....<sup>#</sup> از قدم درازش همه کیش  
خرزه محور بدی ار بود همی پایه به قد  
خایه قطب آمدی ار بود همی مایه به ریش  
پست و کون و پس وی طاق کلیسا و رواق  
خرزه و خایه من تخته و ناقوس و کشیش  
از لعاب منی آن کاسه کلوانی کنون  
که بسنگ شبقش رخنه هزار آمده بیش  
چستند چسبانم و از چس نفسی ها گوید  
طشت زرینم و پسیوند نگیرم بسریش  
سجز از ضرطه کزان ریش نجس در بفاراز  
نشنیده است کسی برق گریزان ز حشیش  
پشت او روی زمین کرده و من گاوشار  
کون او جدول جو، خرزه من آهن خیش  
سر شریف و حرمش تیغ بکش تیز بکش  
شیشک و بخته و بز، بره و بزغاله و میش

<sup>#</sup> این مensus معنوم نشد.

تخته کن دکه سلاخی کیهان قصاب  
درنه این خرگله را لاغر و چاق از پس و پیش

\*\*\*

زنی فقیه زجایی بخواست مردک عامی  
مبارکست، ازین به عروس ننماید  
شب زفاف پس از یک جماع داد جوان جان  
بلی زچنگ حریف اجل گریز نشاید  
بخواب دید کسی مرد را که خرم و خندان  
چمد به روضه مینو به عزتی که باید  
فراز رفت و بدو گفت: هین چه کارثوابی  
ترارساند بجائی که شیخ شهر نماید  
جواب داد که من جز کبیره هیچ نکردم  
بعمر خویش و کبایر بمترلت نفزاید  
خدابه جایزه یک جماع آن زن عالم  
نفس نفس دری از رحمتم بروی گشاید  
بده تو بار خدایا بفضل خویش بقصاب  
سعادتی که به غیر از زن فقیه نگاید

\*\*\*

از خری چون پدری، وای چه خری وای چه خری  
بلکه صد ره بتری، وای چه خری، وای چه خری  
نکته الْوَلْدُ سَرَابِیه است گواه  
که زپشت پدری، وای چه خری، وای چه خری  
از خریت بمثل شهری اگر طرح ننهند  
تو اش البته دری، وای چه خری، وای چه خری  
خری ارپادشه مصر سفاحت گردد  
تو ورا تاج سری، وای چه خری، وای چه خری  
گوسفند و خر و گاو اربیل گردد نخل  
اصله آن شجری، وای چه خری وای چه خری

زان گرانمایه شجر ساقی اگر نشو کند  
شاخ آن را شمری، وای چه خری وای چه خری  
با خردیزه به اهمالت اگر قوشہ کنند  
صد قدم پیشتری، وای چه خری وای چه خری  
تو شتر مرغی و گویند اگر بار بیر  
میزني بال و پری، وای چه خری وای چه خری  
وربگویند بپر، خوش چنان بسمائی  
که تو گوئی شتری، وای چه خری وای چه خری  
آن سفه مایه سماطی که خرآمد در وی  
نمک ماحضری، وای چه خری وای چه خری  
خر ز جهل تو کند عبرت و دانی تو چنانک  
عاقل معتبری، وای چه خری وای چه خری  
شط طالب گهی و بر تو چنان مشتبه است  
که محیط گهری، وای چه خری وای چه خری  
خر نظیر تو گمان کردم وطنی است خطاط  
که تو چیز دگری، وای چه خری وای چه خری  
پدر است آنکه خران را خری، هست ترا  
شیرخواره پسری، وای چه خری وای چه خری  
فضلۀ سور و مگس نیستی و پسنداری  
که تو تنگ شکری، وای چه خری وای چه خری  
سنگ استنجی عزی نهای وظن تو آنک  
فخر رکن و حجری، وای چه خری وای چه خری  
بحراها گرز خری موج زند پیش تو هست  
خشک جدول شمری، وای چه خری وای چه خری  
گفتی از طول قدم آنچه کنی فهم بگوی  
بشنو مختصری، وای چه خری وای چه خری  
گفتۀ زاهد خشکم به طهارت غلط است  
سگ و آنگاهاتری، وای چه خری وای چه خری

ریش گاو ابله و کون خرو الدنگ و سفیه  
جامع صد هنری، وای چه خری وای چه خری  
بانگ گاو است صهیل فرانس، تودهی  
هولم از تیز و عربی، وای چه خری وای چه خری  
در گذر زینکه من آهسته و پنهان گویم  
هر که او را نظری، وای چه خری وای چه خری  
عنقریب است که طفلان به تغنى گویند  
بر سر هر گذری، وای چه خری وای چه خری  
گر رود شرح صفات تو به اقطار شود  
ذکر هر بوم و بری، وای چه خری وای چه خری  
خویشن را بخدا از همه افزون گفتی  
داشتی گر بصری، وای چه خری وای چه خری  
تافت تا صبح وجودت، رسد از عرش ندا  
همه شام و سحری، وای چه خری وای چه خری  
پیش خرهای بسیابانک کز خبر بر تند  
بخریت سمری، وای چه خری وای چه خری  
شبهم نیست که گوئی زخریت که تو هم  
خود بدین حلقه دری، وای چه خری وای چه خری  
چون تو عکسی و من آئینه، سزد گرگوئی  
چون بمن در نگری، وای چه خری وای چه خری  
چند پرسی که بشر یا ملکم، از من پرس  
خری و مغز خری، وای چه خری وای چه خری  
عame ناس بچشم اندر خواندست خر  
چکنم کور و کری، وای چه خری وای چه خری  
از خر ماده کم استی و گمانات که مگر  
ثانی شیر نری، وای چه خری وای چه خری  
کنست اینم که آخری و چنان میدانی  
کز فحول بشری، وای چه خری وای چه خری

چون خرت خوانم، از بسکه خربت چوسگان  
 جامه‌ام می‌بدری، وای چه خری وای چه خری  
 چه سگی وای چه سگی، وای چه سگی وای چه سگی  
 چه خری، وای چه خری، وای چه خری  
 گاو هندو نهای و چشم سجودت زمن است  
 صنم کاشغیری، وای چه خری وای چه خری  
 همه خوشان تو برتر زخران، وزایشان  
 توبه‌صد پایه ببری، وای چه خری وای چه خری  
 گر کس این قصه به‌خر گوید گوید که چرا  
 بر خران پرده دری، وای چه خری وای چه خری  
 نیست زاصناف خلائق چه مسلمان چه یهود  
 که نگوید نفری، وای چه خری وای چه خری  
 از خربت خبرت نیست که در یک جامه  
 دو جهان جانوری، وای چه خری وای چه خری  
 مستراح قدرت<sup>#</sup> خواندم و خوردت بدماع  
 پس چه‌ای؟ کان رزی؟ وای چه خری وای چه خری  
 چند ازین وای چه خری وای چه خری چون نکند  
 در توکودن اثری، وای چه خری وای چه خری

\*\*\*

بی‌گلشن جمالت، مائیم و اشک جاری  
 کس در خزان ندیده است، باران نوبهاری  
 از هودج حیاتم، غم برد سوی تابوت  
 بر محمالم گذر کن ای صاحب عماری  
 از درد انتظارت مردم به‌رهگذارت  
 داد از امیدواران، آه از امیدواری

---

<sup>#</sup> قدر: قدر کنافت و مدفوع را گویند.

آن جان بود که چون عمر بر من گذاری آرد  
نگذشت یار و بگذشت عمرم به جان سپاری  
از الft قضیم چون خایه در مکش روی  
کز صنف کون جوالان زشت است کون تغاری  
ای شخص تو شبستان، وی نفس من زستان  
این خرزه کنده تاق و آن طاق کون بخاری  
در دارملک شهوت تا دیده کون سخت  
کیرم فکنده در سر سودای تاج داری  
گفتی بپای چندی از دنبه بسترم موی  
روزم سیاه کردی از این سفیدکاری  
بی قید دام زلفت وان غنچه روان خسای  
مرگست زندگانی بند است رستگاری  
جز بعد خشکه بندش نم دارد آب جستن  
سرد است شرب بستان پیش از درخت کاری  
گر هوشیار اگر مست بر پشت برهای جست  
قصاب اگر دهد دست سهل است سنگساری

\*\*\*

پیزی زخیو آغاز خصمتهوش کردم  
وانکه پی تو بردن آهنگ درش کردم  
او گرده سپر از پس من ساخته نی از پیش  
چندانکه خم آمد راست، نی در سپرش کردم  
هر کش به حرم، گرام بازور، نه بازاری  
تا خفت بزیر اندر راضی بدرش کردم  
مرد و زن او هر جا دیدم پی سلاхи  
در روی پس افکنند زیر و زبرش کردم  
گر برخودش افکنند سودای زنش بخت  
وردختر او گادم یاد پسرش کردم

پیغمبر نسم را انکار نبوت داشت  
 زانگشت شب اعجاز، شق القمرش کردم  
 عابد زدر خلقت خود لعبت ذی حریبود  
 از گادن پی در پی صاحب ذکر ش کردم  
 هر ضربه که در خرزه، نذر زنش آوردم  
 در صفحه سلح و قصب چون الفیه شلفیه  
 طور دگرش گادم نوع دگرش کردم  
 چون سیرت نسوانی در صورت مردان داشت  
 گه در پشن افکندم گاهی دمرش کردم  
 او خود به گهر قصاب زنقجه نهاد آمد  
 من از در سلانخی زنقجه ترش کردم  
 \*\*\*

خالیست دل ز عیشم، ساقی پیاله کن پر  
 اما مئی پر از لعل، در ساغری به ازدر  
 مطرب کشید مضراب، گوینده ساخت آهنگ  
 ساقی نهاد مینا، شاهد فکند چادر  
 آن سیل خانه پرداز، از کوه خم رها کن  
 از آبشار ساغر، در جوی حلق شرشر  
 ای خر بریش گاوی مسراء، کمیت کم تاز  
 گردن چگونه دزد آدم سوار اشتر  
 براعتماد کرکر، نان بارگان بچرچر  
 بسدکارگان بکرکر، میخوارگان بکرگر  
 آهنگ مذهب من بر وحدت وجود است  
 مطرب بزن تو فریاد چندانکه من شوم فر  
 ناصح که کم زموش است چون گریه گرکشد سر  
 سروکوبیمش به جاروب دم گیرمش به انیر

گربایدت مقوی یا پخته کاه خوردن  
 از غم مسوز ای خام اینک چماق و آجر  
 در مشرب عربها، گوزعجم نخودچی است  
 ای ترک اگر بگویم، بستان بخور مشولر  
 از جیق آسمان خیز مطرب کجا شود کر  
 ساغر نگشته لبریز ساقی کجا بود کر  
 ناصح زنی به شنت تاکی چو گوز غرغر  
 سگ لای روبه اطوار تاکی چو یوز غرغر  
 شاید ترش نشینی از باده زانکه تلغ است  
 زین نقلاهای شیرین قدری بکن تز همر  
 از شیرگیری می و زترکتاز توبه  
 من برسان به حرحر تو سگ صفت به حرحر  
 سمرا چو گشته خرخر بگذار تا بجند  
 کین ناصحان خرخر خوشت بخواب خرخر  
 قصاب بسکه کردی در سوق دزده کشتار  
 چون دشت خرس بازار شد میش و بره سگ خور

\*\*\*

چون زره آری و سپر، آن پس و پیش چاق را  
 دست رود به گرز و نی، خرزه قولچماق را  
 داد بطاق گنبدهش جنبش اساس محکمی  
 قطع مباد جاودان زلزله این رواق را  
 خرزه ربود و خایه هم داد دکان او بیلی  
 آنکه تفنه مسیرد و انھلهد یراق را  
 ضرطه شکسته بجهدش چون به درست دربرم  
 تاندهد خدا بکس ناخوشی خناق را  
 از ازل آن تنور کس، کنده فروز کیر شد  
 کور مباد تا ابد روشنی این اجاق را

وقت سپوزا گرزند ضرطه بفسوهای شمر

تیز مشوکز امتلا نیست گذر فوق را

نحو لوندی آنچه صرف از زن پیر شهردان

صیغه بر آن مساوا و این مأخذ اشتیاق را

چونت دو اسسه هی کنم تیزده و دمغ مزی

پای چو پویه در زنی برق جهد براق را

قصاب گر چنین کشد شیشک و بره میش و بز

مشرف شه بسر کشد ظه رقم سناق را

\*\*\*

چون ترا جفته بر آن پنج ستون طاق آید

رسٹه شش جهتم تنگ به معلاق آید

غیر تیز توکر او فندک من فولادی

هرگز از برق ندیدیم که چخماق آید

هر تفنجی که به چه درنهاد استاد نعظ

میل خاموش زند ناله زقداد آید

ناله زان کون سیه کاسه عجب نی، که سzed

شیون از دیگ چو کفگیر به غرماق آید

دبه فربه ترش از ضرب ذکر، وین نشگفت

کز زدن تخمه چلچو بخورک چاق آید

بس گشاد است به بخت افق آن دکه تنگ

نسیه و نقد در او مشتری آفاق آید

راه قصاب از آن رسنه ببرید که دزد

در بازار شلووق از ره شلنات آید

\*\*\*

ما جندقی نژادان، چون عالی از علوئیم

قانع بخاک چون مار، خون خورنه چون زلوئیم

هم قید خواجهگی را، مطلق گسته از پای

هم بند بندگی را پیوسته بر گلوئیم

از روی اسـم آدم، از راه رسـم جـنـی  
 در علم و عـقل نـسـناس در شـکـل اـولـلـوـئـیـم  
 تـاـینـ بـلـدـ زـجـنـدـقـ، زـینـ مـرـزـ تـاـبـکـاشـانـ  
 کـاشـانـ الـیـ زـوارـهـ، اـیـلـ بـسـرـازـ لـکـوـئـیـمـ  
 قـصـابـ زـانـ خـبـیـثـانـ، زـینـ بـیـشـ طـفـرـهـ نـتوـانـ  
 زـیـرـاـکـهـ هـمـچـوـ اـمـعـاـ پـیـوـسـتـهـ توـبـوـئـیـمـ

\*\*\*

برـ بهـهـفـتـادـ وـ دـوـ مـلـتـ روـشـنـ اـزـ نـزـدـیـکـ وـ دـورـ  
 پـادـشـاهـیـ رـاـ توـئـیـ درـخـورـ نـهـ باـقـرـخـانـ کـورـ  
 رـگـ بـرـگـ حـلـقـ تـوـ تـاـکـونـ، منـبـعـ گـنـدـ اـسـتـ وـ بـادـ  
 موـبـیـوـ رـیـشـ تـوـ تـاـدـمـ، مـعـدـنـ مـارـ اـسـتـ وـ مـورـ  
 برـیـبـوـیـ نـانـ وـ آـشـ رـازـ وـ فـاـشـ اـزـ کـوـنـ وـ کـسـ  
 گـاهـ بـرـسـازـدـ اـجـاقـ وـ گـاهـ بـفـراـزـدـ تـنـورـ  
 چـنـدـ گـوـئـیـ زـورـ کـنـ سـخـنـ بـهـ شـارـسـتـانـ بـزـیرـ  
 سـتـ لـائـیـ تـاـبـکـیـ، کـوـنـتـ اـینـ یـاـ شـهـرـ زـورـ  
 بـسـتـگـانـتـ مـرـدـگـانـ، اـیـوـانـ وـ مـنـظـرـ مـرـزـعـنـ  
 خـانـهـاتـ صـحـرـایـ مـحـشـرـ، بـادـ خـرـزـهـ نـفـخـ صـورـ  
 جـزـ گـرـایـانـ مـقـعـدـ اوـ بـرـ بـهـ اـیـرـ مـاـکـهـ دـیدـ  
 درـ هـمـهـ عـمـرـ اـیـ عـجـبـ يـاـزـانـ بـسـوـیـ مـرـدـهـ گـورـ  
 خـرـزـهـ درـ چـوـزـ عـجـوـزـهـ اوـ اـگـرـ لـرـزـدـ چـوـبـختـ  
 سـرـدـ باـشـدـ گـرـ نـلـرـزـدـ خـاصـهـ دـیـ درـ دـجـلـهـ عـورـ  
 بـسـکـهـ اـیـرـاـزـشـ جـهـتـ يـاـزـانـ بـرـ آـنـ وـ بـرـانـ رـبـاطـ  
 بـاـ مـزـایـاـیـ فـرـاـخـیـ تـنـگـ شـدـ رـاهـ عـبـورـ  
 غـایـبـ اـفـتـیـ خـرـزـهـ بـلـعـیـ، حـاضـرـ آـیـ دـلـ خـورـیـ  
 باـ تـوـ چـونـ دـلـ خـوـشـ کـنـ آـنـ غـایـبـ اـیـسـتـ حـضـورـ  
 تـاتـ سـاطـورـ شـبـقـ قـصـابـ وـ مـعـلـاقـ قـضـیـبـ  
 طـفـرـهـ نـزـقـضـبـ اـنـاـشـ خـواـهـ نـزـسـلـخـ ذـکـورـ

\*\*\*

به هذیان چون شریف آید فون ساز  
زمار و عقرب و اطناب نیش  
جز از تشبیب رشوت نسپرد سوز  
زبیم مخرجش برسته روزن  
شکم تشه میاه پشت، چونانک  
چنان افضلکه خر بافی به صد سحر  
زنش کی در رمد ازنای کیرم  
مزایای فضول گوز کندش  
بر این زنقجه القاب وزارت  
دنی طبع و دغا قول و دغل فعل  
به کیش جفت خود در پیله بازی  
شکم زاب کمرها سیل بغداد  
از او نواب بی شرمی زما صبر  
زما قصاب سلاخی ازاو ناز

\*\*\*

دوم بسر برا آورده، نیران بی دماغی  
آبی برا آشتم زن، ای هرمز ملاعی  
پیشانی خسمارم، مستی شکست نارد  
بسحرار کنند شرابی، چرخ ارکند ایاغی  
خوش آنکه می دویدیم، مستانه در پی هم  
او چون غزال وحشی، من چون شغال باعی  
می با فرشته رویان آداب مردمی نیست  
ایسن است آدمیت وان دیگران الاغی  
گیرم کبوتر دل، رست از غراب زلفش  
لیکن کجا برد جان، زان چشمها زاغی  
الرام رو بھی چند، دایم شکار مانند  
باصد شغال مرگی این آهوان راغی

آن روضه کو و آن بزم، گیرم کند بتقلید  
 عرش سپهر کاخی، فردوس خلد با غی  
 از تیره جای هجران راه برون شدن نیست  
 نکند اگر به راه آن شمع رخ چراغی  
 زان غمزه بر بقلیم هر چشم زد شکستی است  
 یک تن چه سان ستیزد با چار فوج یاغی؟  
 آن ترک طوبی اندام چون ساز جلوه آرد  
 بالای سرو و شمشاد قیچی کنند و تاغی  
 قصاب مرغ نطعم گر لال از اوست نشگفت  
 بالفظ طرغه صوتش طوطی کند کلا غی

\*\*\*

جان زتر کان، زستان دل، سزد ار سیر آرد  
 لشکری را برود کوکه چون میر آید  
 دید تا چنبر زلفش دل موباز مرا  
 سلسۀ جعد بستان حلقة زنجیر آید  
 صدره از جانش بدل جاکنم از سینه بچشم  
 گر مرا از دو کمان تو یکی تیر آید  
 گرمثای زجمالت بمثل طرح کنند  
 نقش خوبان همه از صورت تصویر آید  
 مگر از سینه سیمین تو این گونه لعل  
 ماد گر خون نشنیدیم که از شیر آید  
 غیر آن آهوی گرگانه مصاف تو که دید  
 کار صد شیر شکاری زدو نخجیر آید  
 تو کجا ای شبه خط، وان لب لعلی که تقیض  
 او کنند پیر جوان وز تو جوان پیر آید  
 بنما آن قد و رخ تا بخراسان و عراق  
 با غها سرو و گل از کابل و کشمیر آید

روز دله‌ها بمنظر ماند در آن زلف دراز  
لیک تاگوش دهی ناله شبگیر آید  
گر به گوشت کرنا باد کنم تا دم صور  
از دو سر ناله یکی زار و یکی زیر آید  
بر ممک بالب کون تکمه پستان قصیب  
ترسمت دور زجان رنج بواسیر آید  
دل قصاب به تنگ آمد و گوش تو فرانخ  
زین دو پیداست که از ناله چه تأثیر آید

\*\*\*

آهی شیرگیر تو، بسیر غزال هوش من  
یوز دلم چرا شدی، یوسف گرگ پوش من  
زان خط تیره یاقتم راه بروی روشنست  
عکس طریق رهزنی، دیو تو شد سروش من  
چشم به طوق سلطنت، بر نکنم به راستی  
گر خم ابروان تو حلقه کند به گوش من  
بهر خدا به حلق تو حلقه‌ای او فکنندمی  
آن دو کمند عنیرین بودی اگر بدوش من  
یکسر مویت ارکنم با دو جهان معاملت  
لطمہ خود خری خورد نفس خدا فروش من  
از لب نوش گفت تو، حکم به بوسه هارود  
عدل خدائی اردهد اجر لب خموش من  
لخت دل و سرشک من، باده تو کباب تو  
یاد دهان و خط تونیش من است و نوش من  
خاطر من بزلف تو، زلف تو هشته در بیا  
گوش بقول مدعی کی شنوی خروش من  
زیب جمال هستی آن طره و خط و خال بس  
زیبد اگر خطوط تو محو کند نقوش من

باشه وزاغ و زلف و خط پیش و برصلاح و دین  
تا چکنند طیور تو باگله و حوش من

جان قصاب چون برد دل ز خرام و خال تو  
باز من است و کبک تو صعوّه تست قوش من

\*\*\*

## کتاب احمدا

نوح در او غیر غرق چاره ندارد  
شیشه ماتاب سنگ خاره ندارد  
کار باین خوبی استخاره ندارد  
ماه پس ابر پاره پاره ندارد  
هیچ غم از گردن ستاره ندارد  
حور باین شکل و این قواره ندارد  
کلبه مخوب ما اجاره ندارد  
عرش برینی که گوشواره ندارد  
هر که چو احمد بدرد هجر تو جان داد  
آرزوی زندگی دوباره ندارد

\*\*\*

گادنی خواهم قوی زهوار فرسا، روده سود  
نادرستی را که کونش پاره شد در جاگرد  
آنچنان پاره که گفتی او و گفتی مادرش  
وای ریدم وای ریدیم، وای رودم وای رود  
بعد گادن باد گوزش می جهد بی اختیار  
نمده اش گویی نی انبان است و گوز او سرود  
بادپمایی است تیز سست او با ایرسخت  
کوه نهراسد زیاد، آذر نیندیشد زدود  
می نگردد گوزها، الا به ریش او بلند  
سرنیارد کیرها، الا بکون او فرود

از نکوهش، گوزکندهای او افزون شود  
گندنا، تری و سرسبزی فزاید از درود  
کارگاه فست را نو خواهد از چرخ کهن  
از وی وارحام وی سازد فراهم تار و پود  
هست از ذوق نعوظ، از زود خیزد در قیام  
نیست جز شوق سپوز، از دیر خسبد در سجود  
غیر تو کت گادم وریدی فرون از اصل و فرع  
هیچ سوداگر ندیدم کش زیان سازد زسود  
ما و آن کون سفید رو سیاه چکمه زرد  
سینخ سرخ احمد را تانگردد سر کبود

\*\*\*

پیکر تیری، کمان آسا، نگونش بادباد  
تیرهای کیر بر آماج کوش بادباد  
پیزی از تاب نهنگ خرزه جیحون سپار  
چون خلیج جفت خود دربای خونش بادباد  
کیش او تا پس فروشی از حساب و حد برون  
خرزه ما پیشکار اندروش باد باد  
دنبه او قبه خرگاه و دست و پا طناب  
خرزه ما میخ و کیر خود ستونش باد باد  
از نسیاد مسادر و بخت زیون آن پدر  
کیر بر کش زن بخت زیونش بادباد  
کون او گونه است و نیرو شهوت و سیلی ذکر  
گونه ار نیروی سیلی لاله گونش بادباد  
آن او چند است و چون و این ما چونست و چند  
چون و چند ما بتوى چند و چونش بادباد  
بیرنگردد احمد را از گادن او و زنش  
تا قیامت این رسوم و این فنونش بادباد

\*\*\*

خولی و شمر و سنان بیند اگر حال مرا  
هر سه گردند یکی مستقی آمال مرا  
تو پدرسوخته با لاف مسلمانی و شرع  
سال دیگر ندهی جیره امسال مرا  
رودهات کلیه علاف شود نسیه ستان  
گر بکون تو کنند چو خط بقال مرا  
وای بر خصم دهل پاره اگر از در جنگ  
زخمه بر کوس خورد خانه طبال مرا  
به زدن راست مکن خرزه خوابیده من  
به هجا باز مکن ناطقه لال مرا  
بله کن جور نه نان گر همه جان در خطر است  
نفس یل خم نکنند پیش کسی یال مرا  
ریش بتراشی و پس پیش دهی بچه صفت  
گر بدانی به قبول دُبراقبال مرا  
جای مرسوم و مواجب همه کس باشی و کون  
وای بر نفس گر آگه شوی احوال مرا  
بر تو سندان دل باد است و همی گردد آب  
 بشنود سنگ اگر ناله اطفال مرا  
چند کولی گری، ای عاقله فوج فیوج  
در پس خود منکن کیر قرشمال مرا  
دست و پا می کنم از کون وی و کش زنش  
احمد اگم نکنند باره و خلخال مرا

\*\*\*

کیر ما بی باد شهوت، کون او بی نم مباد  
این نم و آن باد شهوت، پیش باد و کم مباد  
حرص و شهوت تا برون نایند بیرون از حرم  
عرض و عصمت در حریم کوی او محروم مباد

خُمّ بلغم کون او و کوزه سیما ب کیر  
 کوزه سیما ب ما بی آن خم بلغم مباد  
 حلقة خاتم سرین او و انگشت این قضیب  
 هرگز این انگشت بی آن حلقة خاتم مباد  
 گفتش مرهم نه این زخمی که از تیر منست  
 گفت جز زخم دگر این زخم را مرهم مباد  
 عالم سلح تو از کل عوالم بهتر است  
 هر که آن عالم ندارد اندرين عالم مباد  
 تا قیامت با وجود آن سرین و این ذکر  
 باع کاران را حدیث از زردک و شلغم مباد  
 خواستم تا در سپوزم راست بر کش زنش  
 خرزه ام فرمود جز کوش مرا همدم مباد  
 جز که همچون احمد ایزی شکاف و روده در  
 کون کن خرد و درشت اندر بنی آدم مباد

\*\*\*

بر سیخ کوچکم زن، آن دنبه کلان را  
 کیش سپوز نوساز آن کنه گوزدان را  
 کونت کهن غرابی است کاوارا دکل زخرزه است  
 لیک آن دکل که بسته است در زیر بادبان را  
 باردف گرد گردش شاید ردیف کردن  
 پهنه و فراخ اگر بود سوراخی آسمان را  
 گر توز دنبه و پشت چرخ و سپرسازی  
 من در کجا نشانم این تیربی کمان را  
 زهوارش ارهمنیست چون میخورد هماره  
 با یک جهان رگ و پی این مشت استخوان را  
 زین پس خلاف معهود سازد طلا منق  
 صواغ اگر بییند آن سیم زرنشان را

چون شد که زعفرانت نفس افکند بگریه  
با اینکه خنده خیزد بالفطره زعفران را  
با چالش سریش کیوان بسر کشد نه  
جنگ دوازده رخ، ناورد هفت خوان را  
دو شمر در دو کشور، کردند با دو مظلوم  
ظلمی که با مسلمان کافر نکرد آن را  
آن در عرب فروست از کینه بر یکی آب  
این در عجم از امساک برما برید نسان را  
گفت احمد و خوش گفت خون خور که گریمیری  
کون میدهد به خیره معدور دارخان را

\*\*\*

نه کلیسا ز حرم دانی و مفتی زکشیش  
نه خداوند زاهرین و بیگانه زخویش  
شره را گاه دریدن، تلهها یوزی و گرگ  
حرص را وقت چریدن، گلهها گاوی و میش  
ریح زهوار دریده نبرد آب کمر  
خرقه پاره، درستی نپذیرد به سریش  
دروفاق و کرم و مهر و وفا از همه کم  
ای باینای نبی گنته خلاف از چپ و راست  
وی علی رغم خدا کرده خطای پس و پیش  
شیر مادر شمری مال مرا، خواهم خواست  
پول پول از تو پدرسوخته با داغ و دریش  
بادگیسوجه فروشی؟ برو ای کیر بکون  
کون نخوت چه تکانی، برو ای گوز برش  
رحم برحال مسلمان نکنی تا کافر  
متفق مال توانگر بخوری تا درویش

احمدا قصه شیرین چه کنی تلخ بار  
شوریخت آنکه سگالد بشکر چاره نیش

\*\*\*

ایخوش آنروز که زهوار تو چون تر میشد  
خرزه با زحمت مهمیز بدو در میشد  
ایخوش آنروز که از زوزه درکش درکش  
مشکله مسلح تو پهنه محشر میشد  
تنگ چونانکه بیک ضربه آهسته فشار  
از یکی فسوه دو صد ضرطه مکرر میشد  
شاه بُدنیه، اگر پشت تو می آمد تخت  
خرزه می بود اگر، کون تو ساغر میشد  
یارب آنروز کجا رفت که از خشکه سپور  
از زمین ویله تیزت به فلک بر میشد  
آوغ این مایه فراخی زچه زاد از پس آنک  
تنگ چونانکه درو وهم سلندر میشد  
عر و تیزت نه همین من که جهانی خفه داشت  
کاش اول شده بود آنچه در آخر میشد  
این چه زور است که از لابه تو کن تو کن  
نه فلک کردی اگر شست تو ششد مر میشد  
احمدا خرزه باریک تو وان کون گشاد  
دولتی بود اگر این هر دو برابر میشد

\*\*\*

غیر زیر تو که زارد چوبراو زور آید  
کوس کشند کز او زر زر شیور آید  
دکمه را رخصت آمد شد نیمور بده  
پیشتر زانکه در او مار رود سور آید  
آدمی خواند توانش اگر از شیره نیش  
بسمث خاصیت باده انگور آید

خواه در خانه آن خر عرصات، ارخواهی  
 در قیامت همه کردار تو مغفور آید  
 بجز این خرزه که پیوسته به اُست تو در است  
 مست همواره ندیدیم که مستور آید  
 کون ده و جاکش نامی بجهان گر چه کسی است  
 باکمال تو فزرت همه قمصور آید  
 با چنین خفتن و خوردن خوری ارسنگ ترا  
 بس عجب دارم اگر حاجت دستور آید  
 سرده در گور به روزی رود اندر همه عمر  
 همه شب مرده ما زنده در آنگور آید  
 احمددا ایسرسیاه تو و آن کون سفید  
 تا ورا تیر کمان غالیه کافور آید

\*\*\*

گنبدی سلطان که کسیر توى گوشش باد باد  
 گرچه نیش است اینکه گفتم لک نوشش باد باد  
 کیر ما گریه است و او موش است کونش گوش موش  
 گریه ما در میان گوش موش باد باد  
 کون خود دلله کش زن خود ساخته است  
 کسیر خر بر توی کون کس فروشش باد باد  
 کبرها ستر است و مشکین دنبه او ستر بوش  
 جاودان این کون مشکین ستر پوشش باد باد  
 گاه کردن بار مت چیست چسیدن بدوش  
 بارمت از همه مردم بدوشش باد باد  
 چون به طاق جفته اش اندر برم از تاب درد  
 تابه هفتم گنبد گردون خروشش باد باد  
 مردگان را چون به کشکولش در آرم مستشا  
 ریدن بی اختیاری دیگ جوشش باد باد

خشکه بندش می‌نهادم دوش مانند پریر  
روز او امر روز همچون روز دوشش باد باد  
شهوت آتش، دنبه او روغن، آب پشت کشک  
تخم ماهم در میان کالجوشش باد باد  
پیزی تو کالپوش و خرزه ماترکمان  
ترکمان صحراسپار کالپوشش باد باد  
احمدرا خرزه قوش و کوی او نخجیرگاه  
کوی او نخجیرگاه قوش قوشش باد باد

\*\*\*

سیرت خان بذل نمداشت گوئی نیست، هست  
وان عطا هم وقف حمدانست گوئی نیست، هست  
پیزی او مرده و آب پشت مردان مرده را  
چشم‌هار آب حیوانست گوئی نیست، هست  
عرض و طول خان ولايت پهنه کون پای تخت  
خرزه خسرو، خایه در بانست گوئی نیست، هست  
گرچه شکل آدمی دارد ولی روپوش را  
پرده هفتاد شیطان است گوئی نیست، هست  
ازاخ و تف‌های رنگارنگ سیمین گسبدش  
باقعه ارباب عرفانست گوئی نیست، هست  
از برون چون موم و شیشه، نرم و نازک در درون  
در قساوت سنگ و سنداشت گوئی نیست، هست  
زشت خسوبی‌های او بسازشت رویی‌های او  
قلزم اندر قطره پنهانست گوئی نیست، هست  
عام جوش بَرْ و فاجر بر نشستن گاه او  
مرز رشت و فصل نوغانست گوئی نیست، هست  
برخلاف پاجه شلوارها کون ترا  
کرم حکّه کیک و تبان است گوئی نیست، هست

هر که در ایوان او پیر و جوان خرد و درشت  
لوطیانه مال میدانست گوئی نیست، هست  
میل مشک مقعدش این است اگر با آب پشت  
احمدا را نان در انبانست گوئی نیست، هست

\*\*\*

بر ما نرفت امساک، یزدان و پادشاها  
کولی گداگرسنه، خون کرد خوان ما را  
زین شمر شیمه داند حال عیال ما چیست  
هر کس شنیده باشد غوغای کربلا را  
تا بچهای بپوشد از مهر فاجرانه  
کونش بر هته سازد صد پیر پارسا را  
داند نه باز چونانک، سر از سرین نداند  
مالد به ریش نوره، بند بکون حنا را  
از نطق او نزاید یک حرف بی صد اغراق  
در عهد او نییند صدو عده یک وفا را  
شمر آنچه کرد آخر میکرد او لین روز  
زوگریزید می جست ناورد نینوا را  
در خاک تیره آشن، کونی سرشت یزدان  
فسق و فجور و فته، رنج و غم و بلا را  
آگه نیم سگ کیست دام همی که یک سگ  
بر پر و پاچه پیچد بیگانه و آشنا را  
رازی بدو چو رانند نشینده رو کند پشت  
چیزی از او چو خواهند پیش آورد قفارا  
در دادن زن خویش یک گام کم نتازد  
عکس مثال بنگر یک بام و دو هوارا  
دفتر زشم اشعار پیچد بهم چوطومار  
قصاب اگر بییند دیوان احمد را

\*\*\*

فاسقان را تو بتو، گه دخت و گه زن می‌بری  
کهنه جاکش چند سوی دسته هاون می‌بری  
آشینان بُد بُد ک وی‌ران کنی به‌رسون  
خود تو گویی ارث از جادوی جوزن می‌بری  
بر سپوزت مرغ و ماهی را اگر خیزد نعوظ  
این و آن را هر دو با شست و فلاخن می‌بری  
آفتاب ارکیز گردد بالمثل شخص تو کاخ  
پیش اشراقش زچال پشت روزن می‌بری  
سنده آقائی که هرجا فصله بینی خشک و تر  
کش کشانش با سیل خود معنعن می‌بری  
منع مور و خوشه چین از حبه و سنبل چرا؟  
خود اگر فرصنت کنی زنقجه خرمن می‌بری  
در مصاف نیزه‌های خرزه منصوری از آنک  
زابروی و زلف زن خود تیغ و جوشن می‌بری  
گاه حیزی پیه‌دان و دنبه، تل تل، باربار  
وقت دزدی ماست کش یک مشک روغن می‌بری  
گر قضبی سر بر آرد بر زنت زانسوی خاک  
لنگ لنگان لنگ بر دوشش بگردن می‌بری  
ایکه با حمدان من از کیر خر گویی سخن  
نام میل سرمه پیش میخ آهن می‌بری  
گر بخود بسپوری ایرا حمدا فرمان تراست  
شهریار ترکی و در چاه بیژن می‌بری

\*\*\*

گشت تا قربان قرتی، سنده آقای کلات  
رفت از این سو، گند گه تاتکه زانسو تا هرات  
آنچنان این مرده در قبرت نهم کز مقبره  
نمغه زیرت فتد در پرده کر کنج و کات

گشت اگر عربان خداوندی چه غم، غم آن بود  
 رخت صاحبدولتی پوشید گدائی لوت و لات  
 شد خداوند نصاب از تاز ملک و مال غیر  
 آنکه عمری زندگانی بردي از وجه زکات  
 وارثان را فرض باشد بهر آن ناشته کون  
 عمرها پاس طهارت از پس صوم و صلات  
 من ندانم خود تو گوز کیستی کز گند و بوی  
 فضله سگ مانده اندر ریش و رنگت محو و مات  
 جز خری و جز سگی ناید از آن خوی و گهر  
 سگ بر آن بدذات ریند خر برآن ناقص صفات  
 تازدست سوم پیل است در شذر حدیث  
 بسادلنگ پنجم خر در میان هر دو پات  
 خواهم آن قربان قرتی را به آقایی ستود  
 تا همی خوانند عامی نام مقعد را مقات  
 دیدن از کاریز کون دخترش مجرای کس  
 خوش توان چون آنکه از چاه آب جاری در قنات  
 تیغ یازم بر حصارت، تا مرا بُرد حسام  
 کیو بارم بر حریمت تا مروا باشد حیات  
 یسارب آمسا سید حمدان من و چوز زنش  
 تا مگر مستقی افتاده است در شط فرات  
 احمد اجز مدح و قدح سنه آقا هر چه گفت  
 با بگوید بعد ازین حشو است و ژاژرهات

\*\*\*

سنه آقا در کلات امروز غوغای میکند  
 با اعادی مهر و با خویشان معادا میکند  
 بی تکلف خواهیش امروز و فردا در سپوخت  
 گو بیا خوش، هر که خرگایی تماثیا میکند

پیشها بر پهلوی مرگ افتاد از پائین او  
 هر که او دامن زراه پشت بالا میکند  
 یش و کم آنمایه گه کاری که کیهان راست کیش  
 صدره افزون گوز گند سنه آقا میکند  
 زیردستان را بدو چشم عطا نبود از آنک  
 دار اگر باشد به کون خویش بالا میکند  
 این جهودک در نهان گر منکر اسلام نیست  
 پس چرا دزدی و حیزی آشکارا میکند  
 من کنم امروز با این خولی حارت نهاد  
 آنچه یزدان با یزید و شمر فردا میکند  
 این مگس دریوزه، وارون باز، رتبت ناشناس  
 صد خدا را برخی یکدانه خرما میکند  
 غیرکوش کزکس زن می نیاید کم به فعل  
 خود دگرکشی ندیدم کار دریا میکند  
 سختی از سستی مکش، کاو این خویش و آن تو  
 خود بدست خویشن وا میکند جا میکند  
 هر کجا نامی زکیر احمداء گردد بلند  
 پیزی پههن اشتهای او دهن وا میکند

\*\*\*

سی سال افزون گشتهام ویرانه و آباد را  
 کافر بمیرم دیدهام گرچون تو مادر گاد را  
 یا جلد و چسبان سلح را گردن به سرکشی  
 یا از سرگردان زدن فرمان بده جلاد را  
 زان کهنه خط رخ تازه کن، وان پاره ها شیرازه کن  
 وزفسخ چرخ آوازه کن، نام و نشان اجداد را  
 از این و آن واپرس ره، بی قید روز و سال و مه  
 تنها بیا بی گاه و گه، زحمت مده قواد را

با آنکه چو پی مرده‌ای، آن جهانی خورده‌ای  
تا از کجا آورده‌ای، این مایه استعداد را  
سر سفره گر نعمت بود شخص ترا با بستگان  
باید ولی نعمت نوشت از بنده تا آزاد را  
از آب سوق سلخ تو جز ضرطه باد آمد به کف  
آتش فند در خاک و خون این فعل بی‌بنیاد را  
آن خسروی دادت خدا، کز حکمه خارش فزا  
گر یک شکر گفت آوری، شیرین کنی فرهاد را  
از آب پشت این و آن، صد دجله پیش آید روان  
یک ره بسدست امتحان گر بفسری بغداد را  
تدبریز معده‌ی گرم تو، یک تخم و خزره کی کند؟  
صدپتک و سندان درخور است این کوره حداد را  
اندرز دادن پیرسان، تاکی که فرزند جوان  
آورده از پشت پدر این فضل مادرزاد را  
نفس نمود احمدابیگانه داند زآشنا  
چون صرصر عاد از عمی چشمی بود این باد را

\*\*\*

خان رفت و بر نگردید، یک حیز گو نباشد  
رو خربزه بدست آر، پالیز گو نباشد  
چون بلخ تا بطهران، آمد مسخر ما  
ویران شود نشاپور، ترشیز گو نباشد  
باکون بگو که شد چز زندان خرزه ما  
با حبس شیخ‌الاسلام تبریز گو نباشد  
افتاد خرزه از کار، خود وصل کون چه حاصل؟  
خسرو چو برزمین خورد شبیز گو نباشد  
صد بچه بیش‌داری درویش تا توانگر  
برخوانی اینچنین ژرف یک میز گو نباشد

سلخ پیاز طارم بهتر که ثُرْب سمنان  
 یک بسره بسر قناره، آویز گو نباشد  
 در ترکتاز آویز، وز سعل بند بگریز  
 فصل بهار چون هست، پائیز گو نباشد  
 تا چند ریش غلمان در زلف حوری آویز  
 با دولت سپرغم تسریز گو نباشد  
 گر نعلبند را ریش مالیده خره برکون  
 صد قحبه به از او هست یک حیز گو نباشد  
 گاه سپوز گوید، تا خایه ها فروکن  
 خنجر غلاف ماره، آویز گو نباشد  
 گر کس کشی بدرزد، کیر من و ترا غم  
 در کون آفرینش یک تیز گو نباشد  
 سرکار احمد راه خان و پلو مساویست  
 آن چوز چون شد از دست این چیز گو نباشد

\*\*\*

تا خرزه سیاهم سوری علم کشیده  
 بر کاوایانی اختر نصرش قلم کشیده  
 مرد آنچه هست از وی، آسیب پشت دیده  
 زن هرچه هست از او نیز بار شکم کشیده  
 الوند از فشارش، دندان به دل فشرده  
 البرز از سپوزش پیزی به هم کشیده  
 از بس براه اطلاق، در جسته کند و قبراق  
 بر کیش امت لوط، مطلق رقم کشیده  
 بس بیش مرد و زن را بازور و زاری و زر  
 پیوسته توی و بیرون پر کرده کم کشیده  
 بر خرزه سد چه سودم از کون خشک بستن  
 کی پیش سیل گیرد دیوار نم کشیده

برکوس کون هر کس، یک زخمه زد همه عمر  
 صوت و سرود خرباق، بر زیر و بم کشیده  
 سر تو نکرد چوزی، با او جز آنکه گفتند  
 غاری خلاف عادت، ماری بهم کشیده  
 از لطمۀ سپوش، ابنيای کفر و اسلام  
 از دیر دست شسته، پا از حرم کشیده  
 تخت از سرین نهاده، تاج از براز کرده  
 ضحاک ماردوشی زیرآب جم کشیده  
 گراحمندا جنب مُرد عنزی بنه ازیراک  
 کاندر عرب سپرده تا از عجم کشیده

\*\*\*

خود تصور کن که آدم یا ددی  
 چون مناری در میان گنبدي  
 پیش سیلاپ کمرها چون سدی  
 کافری، بداعتقادی، مرتدی  
 نی غلط، هفتاد، هشتادی، صدی  
 گه مخور زنجهبه دزد سرحدی  
 گوز آوا، چس نفس، خرزه قدی  
 گر بُد آنجا چون تو ناخوش امردی  
 می ستزد احمری با اسودی  
 مردهای خوابیده اندر مرقدی  
 کون کنم من احمد و راحمد است  
 گاد خواهم، خرزه تا می جنبدی

\*\*\*

زخود کردی رضا دنیا و دین را  
 بهر انگشت کردی این نگین را  
 چو ته بالادهی چرخ برین را  
 زحنظل هر که داند انگین را

من نمیگویم که خوبی یا بدی  
 در سرین گرد تو کیر دراز  
 ایستاده کون ناهموار تو  
 پیش هفتاد و دو ملت متفق  
 پیش ازینها چل کست پنداشتم  
 چند میلاقی منم چاوش شهر  
 کس دهان، خایه زنخ، کون پک و پوز  
 یاد کون کردن نکردی قوم لوط  
 این من هر کس بآنت دید گفت  
 یا نگفت این، گفت: بی غسل و کفن

سلامی عام دادی آن سرین را  
 نه خست با بشر کردی نه با دیو  
 ملک رانیز رأی سلح خیزد  
 زپس هر گر بنگراید سوی پیش

که این ساعد سزد آن آستین را  
مرا بنشان و بالا ده نشین را  
بسجو دل آسمان را و زمین را  
بخلد اندر نگاید حور عین را  
بیبخشد اجر هفتاد اربعین را  
بعخور گوهر که خواهد داد آن را  
صفابه احمدابا دشمن و دوست  
بکیر و کون رهاکن مهر و کین را

\*\*\*

اگر چه در طلبت بس فراز و شب دویدم  
ولی نوید وصالت زهیج سو نشنیدم  
نگاه حسرت و خون دلست اگر گه و بی گه  
بری زنخل تو خوردم، گلی زشاخ تو چیدم  
مراست سود دراین رسته و زیان دگران را  
که شادی دو جهان دادم و غم تو خریدم  
از آن کمانکش ابرو، کسی نخورد خدنگی  
که من زناوک حسرت به خاک و خون نطیدم  
زیخت بد سبب زشت نامی دگر آمد  
و گرنه من زغمت صد هزار جامه دریدم  
نکرد مشک به زخم آزمای و ماه به کتان  
طاولی که من از زلف و طلعت تو کشیدم  
مرا زیاغ چه حاصل، زآشیان چه تمنع؟  
که راه بر قفس افتاد اگر زدام پریدم  
بکش که زندگی صد هزار خضر نیرزد  
بدان نفس که زکوی تو آورند شهیدم  
نزاد صاحب کون و کسی که شرب لبن را  
لیان نشسته که گفت احمدابکیر تو ریدم

\*\*\*

تو چه دانی که ازین گول گدالوطی لات  
تا چها دید کلان والی والای کلات  
گرد و پهن زن و مرد حرمش، عرصه سلغ  
بس بود خرزه خرگای مرا تاعرصات  
علم الله، به یکی دول پلاسیده من  
نتوان خدمت لاروبی صد کهنه قنات  
خرمن سیم و زر از خد نصابش بگذشت  
خوش چین چو گدائی که نیزد بهزکات  
بر بکام همه از زهر فنا تلغخ تری  
در حلاوت بمثل گرددی اگر شهد حیات  
نقد عمرابد، آئینه جم، چشمۀ خضر  
آب آمویه و نیل آش جیون و فرات  
خان آزاده گهرزاده، عزم عامل عدل  
بود در کوی تو چون آب بقا در ظلمات  
دست بستی و سراسیمه بزندان گه ری  
پاگشادی که مبادا بدوجیت سمات  
تو و انصاف؟ زحنظل که شنیده است شکر؟  
تو و اسلام؟، زخرزه که دیده است نبات  
کیر خر، ضرطه سگ، زیر و زیر خود دانی  
رگ برگ، موی بموی، این بکجا آن بکجات  
در به جبران سوی ری تا نگذشته بگذر  
فسق این حادثه را فتنه زیغداد و هرات  
احمدا لعن بداندیش تو در مذهب من  
آنچنان است که بر نفس محمد صلوات

\*\*\*

جز تو بدیخت نکورخ، تهی از بدگوئی  
بجه خوش روی ندیدیم بدین بدخوئی

نفس ما خایه به کف، دست زجان شسته نشت  
 تو کجا کون دهی و کبر من را میشوئی؟  
 آسمان را و زمین را زپی ات من پویان  
 تو کجا کون به هوا؟ خاک کجا میبؤی؟  
 گرنهای شیفتة بوق امیر دیوان  
 باع سردار چهار اسبه چرا میبؤی؟  
 گرزیم تو معیر نکشد زر عیار  
 روز و شب آن طرف ارگ کرا میجؤی؟  
 گرنه اندیشه پرتو همه تو کردن تست  
 بسی تکلف چه بود اینهمه تو بر توئی  
 رایگان بسکه دهی پینه پیزی بس کم  
 کمتر از پشم بود کون بدان بی موئی  
 احمد امهر ببر، دیده بگردن، مطلب  
 نگه دوستی از چشم بدان بی روئی  
 \*\*\*  
 این قراول که بود نفس جهنم جان را  
 کرده بر پیکر من حبس در ک نیران را  
 ننهد پای فراتر زسر خود رایی  
 ندهد دست، خدا بندۀ بد فرمان را  
 تا بمردی و جهانی بر هیدی، دایه  
 کاش در کون تو کردی به غلط پستان را  
 خوک و خرسم پدر و مام بودگاه سپوز  
 نکشم بر خرا گر مادرِ سگ سلطان را  
 گفتمای نفس به سرسبزی آن کون سفید  
 رنگ زردی چه دهی بی سبی حمدان را  
 گفت بر سفره پر نعمت او غرّه مشو  
 کین سیه کاسه در آخر بکشد مهمان را

تو مرا صد چو ترا در به یکی خشکه فشار  
تا حجاجت گه اگر برندرم نمدان را  
روز مشقش عوض آن همه عراده توپ  
سملو از خرزه، پراز خایه کنم میدان را  
گرگ خوئی بهل، ای رو به بی ما یه که هست  
حمله بر شیر اجم صرفه سگ دریان را  
پس ازین ایر دراز من و آن دنبه گرد  
ناگزیر است که گوبی بود این چوگان را  
پیزی شل چه کنی رنجه بدین خرزه سخت  
غاایت جهله بود مشت زدن سندان را  
گرز سرخ من و آن چوز سیاه زن او  
کاین قوی ما یه چغندر سزد آن قزغان را  
احمدا خرزه بدو در بر و از ضرطه مترس  
غرقه در بحرچه اندیشه کند طوفان را؟  
\*\*\*  
ای اسیران بلا مژده که سگ سلطان رفت  
سرخر بود چهار اسبه ازین سستان رفت  
خوش نشینید که از صدر بنی عثمان خاست  
سرفرازید که از باع ارم شیطان رفت  
پای کویید که آن ریگ از این موزه فتاد  
دست یازید که آن کبک از این تنبان رفت  
بود تامرزه او بود چوموم از سستی  
گشت چون خرزه ما سخت تر از سندان رفت  
رفت و خوش رفت، خدایا ابدا ناید باز  
که به کتن زن خود خوشتر ازین نتوان رفت  
هر دورا پیش و پس افتاد زیان از زد و خورد  
هم مرا آب از او، هم زمن اورا نان رفت

بر فراز فلکش زهره صفت خواهم گاد  
 گرز کیهان خبر آرند که بر کیوان رفت  
 چرخ و برج و ملک و روح و مه و مهر و نجوم  
 بشر و جن و پری و انکه برین پیمان رفت  
 گو بدانند که این دیو در آن چاه افتاد  
 یا بیینند که این مار در آن انبان رفت  
 چاک شلوار چه دوزی چو ترا هرّه درید  
 چه کشم منت صابون چو مرا حمدان رفت  
 رنج زنجیر الم غنج گلستان نجات  
 شد چو آن معنی حبس ابد از زندان رفت  
 گرگ نفس من و شیرانه بر این کهنه شغال  
 آنچه بر دزد مداریں زسگ سلمان رفت  
 احمد از احمد و محمود شکایت چه کنی  
 کاین قضا بر سر ما از قلم یزدان رفت

\*\*\*

تا پشم پلاسی کند و پیله پرندي  
 کیر تو بکون زن سلطان مرندی  
 تا چال وی از هرّه رساند به حجامت  
 او را بسپارید به قصاب کرندی  
 بی ذائقه و شامه به حدی که نداند  
 از ضرطه همی عطسه واژ بول برندی  
 پسیوند زیان و دهن چس نفس وی  
 در میزی آکنده به گه بیل هرندی  
 در لاف هنر گرم مران باره، که سرد است  
 گماون و خران را دم دانائی و رندی  
 با سگ نتوان نسبت این خوک چه ماند  
 خرس پل دلاک به آهوی زرندی

ای خرزه بکش رخت بدان خانه که دروی  
کرده بجهدان خرگهی و چچله خرندی  
آنجا که بود چالش ناموس بداندیش  
با کلک و زبانست سنانی و پرندی  
گرچامه نه شیواست بکش خامه که گاده است  
احمد زن صدقون تو به ایات چرندی

\*\*\*

بزم م به فر طلعت ماهی منور است  
ماهی که مهر با رخش از ذره کفتر است  
از چهر مهر خیز تونوز آفتاب چرخ  
در محفلم طلوع دو خورشید خاور است  
آن چشم اگر پیاله و آن لعل گرشاب  
کمتر گدای بزم تو جمشید کشور است  
از باده کامجوی وزپیمانه نام ران  
کاین آفتاب و ماه، خود از چرخ دیگر است  
زان ماه و آفتاب همه خون دل بجام  
زین آفتاب و ماه همه می بساغر است  
تا حلقه حلقه زلف تو حلق کراشد  
چشم جهانیان همه چون حلقه بر در است  
بسار کمال و باد مسیحا و آب خضر  
با فیض خاکپای تو چار اسبه بردر است  
لعلت به نیم بوسه ستاند هزار جان  
آب خضر مگوی که سد سکندر است  
هر دم که زیر نیغ تو آید زدل بکام  
صدبار با حیات دو عالم برابر است  
بارستخیز قامت او هر صباح و شام  
امروز احمدنا همه فردای محشر است

\*\*\*

آن چادری که صدره، بیلاق دیده قشلاق  
از ما دریغ کردی، زنجهة قرمساق  
گرنفس خرسپوزم، مطلق شود ازین قید  
کیرت زنم که عالم، برگه زنی ز اطلاق  
دیدی مرا دواندی صد گونه راز راندی  
ریدم بتوی عذرت زین عذر گوز بر طاق  
دانست از فرات، گوهر زنام داری  
بی جا پدر نفرمود، در کودکی ترا عاق  
در جرم بی تخلف بر آن سرم که مازم  
طفل قضیب خود را از پیزی تو قنداق  
تابد بهمن چو خورشید، کیر خرت فرستم  
تسانتهای مغرب، از ابتدای اشراق  
عهدت تمام باطل جهدت تمام ناقص  
فعلت تمام بی مغز قولت تمام اغراق  
سختی چنان که آهن، تنی چنان که باروت  
تیزی چنان که عقرب، تلخی چنان که تریاق  
برخیمه سرینت، کش دیرک آمد احیل  
گردون زکیر و خایه میخ آفرید و تخماق  
دستار به خرزه یابی، چونان مکی که مسکه  
ور آب پشت بینی چونان خوری که قیماق  
آمیزش من و تو صورت کجا پذیرد؟  
من نسل عدل و رحمت، تو اصل شر و شلتاق  
من ترک زین فروشم، تو آن گدای زین خر  
وین داستان چادر دعوی کهنه قلتاق  
تو شاد از آنکه در ری شد احمد افضیحت  
غافل که خواهمت کرد رسوای جمله آفاق

\* \* \*

اقبال بزرگان را، سرتاقدم اخلاقی  
 آمال فقیران را، پاتا سر اهمالی  
 در کشمکش اعمال، هم دزدی و هم رمال  
 با آنکه به علم اندر، نه دزد و نه رمالی  
 آه دل مسکینان، باد است و توئی چنبر  
 خون دل درویشان آبست و تو غربالی  
 در گفت و شنید نظر، در رفتن و دید خوش  
 هم کتری و هم کوری، هم گنگی و هم لالی  
 در دعوی نامعمول، در وعده بی انجام  
 سرمایه تلبیسی، پیرایه تیتالی  
 گر جنس کسان جامه، تو گاو جل اوباری  
 ورنقد خسان فضل، تو بختی جلالی  
 از ظلم تو ویران است، هرجا که بود ملکی  
 وزعنف تو تاراج است، هرجا که بود مالی  
 با شاه و گدا کج باز، با پیر و جوان لج ساز  
 بسیار قرم تیزی، هنگفت قوشمالی  
 چون چالش رزم افتاد، خربان و علف چینی  
 چون رامش بزم آید، قوادی و قوالی  
 چندانکه ترا خویشان، دارنده و درویشان  
 زیر و زبر ایشان، جنس است و تو دلالی  
 سگ زان برمد چون سنگ گه کاری احمدی  
 بزمان کند او تصویر هم شکل تو تمثالي  
 \*\*\*  
 یک گله گاو دیدمت، سکه درشت پیکری  
 نی که به پیکری چنان، قالب صد جهان خری  
 در همه کشور جهان جنگ سپاه حکه را  
 سخت تر از سرین تو خرزه نیافت سنگری

وصف تو عن بهریش را، شحنه شنود پیش ازین  
 کون خری به پیش من، گر همه گاو عنبری  
 سستی رسم جود را، سخت چو سنگ خارهای  
 کوب کلنج کیر را، نرم چو کوه مرمری  
 در بهجهان کون فشان، گرچه همی دهد نشان  
 دیده بسی زکون کشان، لیک تو چیز دیگری  
 کاوش خاص و عام را، اصل و فساد و کیتهای  
 جفت و جلای فته را، نفس کلاع و کفتری  
 دنبه یکی و خرزه صد، و انهمه یا عالی مدد  
 چرخ سپوز سلحخ را، قطب هزار محوری  
 از پی رزم خشک و تر، خیز و سرین بکش بسر  
 یک تنه با چنان سپر، مرد هزار لشکری  
 بسکه چو کیر احمد، روی نهی به هر کجا  
 پای نهی به هر سرا، خایه مثال بردری

\*\*\*

بسرد بهریو رو بهی، داش و دین و دست من  
 آهی شیرگیر تو، برسه شیر مست من  
 چرخ و زمین گدا و شه، در بر من ستد بپا  
 بسر در تو اگر یکی، دست دهد نشست من  
 پای میان خویش را، کفش کنم زیم اگر  
 موژه چکمه زرد تو، دست دهد به دست من  
 دست من است و شست تو، پیزی توست تور من  
 قرقی من به تور تو، ماهی تو بشست من  
 ای تو خدای عاشقان، وان دگران همه صنم  
 سرننهد به پیش بت، نفس خدابرست من  
 هست اگر مرا روان، نیست ترا اگر دهان  
 نیستی ترافدا، باد هزار هست من

بست و گشاد آسمان، باد به کام این و آن  
مرزه و بند اوست بس، خرج گشاد و بست من  
من به همه شکستگی، می طلبم درستی اش  
دکه نادرست تو، خواست چرا شکست من؟  
تلخی کام احمداء، شد نه به باده شهد را  
گشت از آن دو نوش لب تئگ شکر کبست من

\*\*\*

فیل بر آن کس، که پنجه سال در وی یا فزوون  
کیر آدم رفت تو، سرگین سگ آمد برون  
مشتری خاتون که از گهواره یکسر تا بگور  
زیر و بالا پیش و پس، یا داد کس یا داد کون  
گرنه زاد ورده همش از شله هم از هُرّه خاست  
پابرهنه پارسی، بی افترا، بی چند و چون -  
آن پدر سگ جوهر چس گوهِر گه نفس قی  
موج دریای نجاست از کجا آمد برون؟  
آن و ساعت، روز و هفت، سال و مه بی گاه و گاه  
مادر آسا، مطلق از هنگام زادن تا کنون -  
چون برادرهای خود در چنگل شهوت اسیر  
همچو خواهرهای خود در پنجه خارش زبون  
هر زمین کانجا قضیبی راست، بر بوی سپور  
تا قیامت ته به بالا، خفته بینی سرنگون  
نره خر را میخ گردد کنده چون کاه قصیل  
عر و گوزی سخت و سرکش بر تراشد از جنون  
همچنان از رنج موس آن بیضه بوس خرزه باز  
فتحه بر سازد چوکیر آید زکون وی برون  
اختلاف جامه دارند اتفاق جان بلی  
گاف و هارا نیست فرقی در گهر با عین و نون!

احمدا این دوده را از کیر کاری های ژرف  
مرد و زن پیر و جوان خرد و کلان والا و دون

\*\*\*

ای خوش نویس بدقلق، ترک صفا با ما مکن  
غافل میاش از دول من، پول مرا حاشا مکن  
سنگی بود دندان شکن، دندان بکن از مال من  
خود را میان مرد و زن، در مرزِ ری رسوا مکن  
مگزای مسانند مرا، بشنو یکی پسند مرا  
در مشت تف بند مرا، بردوده خود وا مکن  
پسند بر خود طعن و دق، چالاک بر گردان ورق  
پیش قوی گردیده شق، دامن زپس بالا مکن  
این وجه حاشا کرده را، با کیر خر خواهم ستد  
از ریش گاوی باز شو، دین در سر دنیا مکن  
سازی اگر خوانسار جا، یا در به طهران سخت پا  
زن گایمت در هر دو جا، اینجا مکن آنجا مکن  
این سرمجه آن سرمجه، زاری رها کن زربده  
یا ترک کون را سرینه، امروز را فردا مکن  
گر مسلمی گر ارمنی، این لقمه نبود خوردنی  
به راس از پس گردندی، دعوی میز، دعوا مکن  
زیراب زرّاقی بکش، سر از بداخلانی بکش  
دست از قرماسقی بکش، نفس مرا بربا مکن  
بگسریز از میدان ما، مستیز با حمدان ما  
تنخواه ده تو مان ما، با عرض خود سودا مکن  
پیش زن خود پاسدار، از پشت آب احمد  
آشوب طوفان نو مخواه، آن دجله را دریا مکن  
\*\*\*  
صف زده از چهار سو، آن مژه سیاه را  
بنگرا گرندهای، نظم نظام شاه را

زین همه رسته کام جان، زین همه رنج دل مبر  
 نام به دور جام می، گرددش مهر و ماه راه  
 با تو مشابهت توان، لطف ازل اگر دهد  
 طلعت زلف روز و شب، ساعت صبحگاه را  
 با قدر و چهر دلستان، ره کنی از به بوستان  
 باز هلم به دوستان، آن گل و آن گیاه را  
 خنده جام می زکف، دادم و عمر شد تلف  
 بر من و بر ثواب من، گریه سزد گناه را  
 هر که قضیب قاق من، دید و سرین چاق او  
 مار بماند و غار را، کوه بهشت و کاه را  
 خود نشگفت اگر نکو، فسق دهد به کود کی  
 کسب نکرده یافت فن، بچه بط شناه را  
 پیزی چکمه زرد خود، کاسه سیه مخوان که وی  
 هشته به کله تاج زر، صد کل بسی کلاه را  
 غیر تو از قضیب و کون، بربهدو پوش و یک ستون  
 کس نکشیده بسر فسلک، قبه بارگاه را  
 هُرّه زچوک احمدما، ضرطه مزن به داوری  
 گنوش کجا که بشنود ناله دادخواه را؟

\*\*\*

ای دور چرخ از آن می سگ کش قنینه ای  
 تا در چشم خران زمان را زمینه ای  
 سایم به خاک چانه چرخ ارفرا کشد  
 بسرگرد هرّه پاره هفتاد چینه ای  
 گوچوز خانمی نگرو مذی موج زای  
 دیدن محیط خواهی اگر در سفینه ای  
 عذرش بنه که جاکشی سال و ماه راست  
 بینی اگر به دوش امین داغ پینه ای

بُرهان حَگَه‌ای دو زنش را، دخول کیر  
کافی بود مخواه زخارج قرینه‌ای  
روئینه تن سرین ورا در به‌چشم کور  
دارد به‌زه تهمتن نفسم گزینه‌ای  
الا تو زآب پشت جهان بدره بدره سیم  
در کان زر نهفته که دارد خرزینه‌ای؟  
این سخت خرزه وان شله سست را گواست  
هر کو شکته دیده به‌سنگ آبگینه‌ای  
جز چاکران خرگه ارواح کامدند  
کسیهان بر آستان بکایک کمینه‌ای  
بر این سر استی از سومین پای احمد  
ده مرده دست رد نزند اربسینه‌ای  
با این نری و ماده، نه مرد است اگر هلد  
مادینه‌ای نگاده به‌جا، یا نرینه‌ای  
اینسان سیاست مدن آئین احمد است  
تنهای شهر ری نه، که در هر مدینه‌ای  
\*\*\*  
آنهمه پشم که بر سینه آقا حسن است  
پیش من خوبتر از سبزه سیصد چمن است  
سایه افکند خط و باز همان سلسله‌اش  
دل دیوانه در آن طرة مشکین رسن است  
هر کجا جلوة رویش، سحر اندر سحر است  
هر کجا نکهت خویش ختن اندر ختن است  
نه همی از سر خلق آمده دارای جمال  
کز در خلق خداوند کمال سخن است  
دیدمش دی، به‌یکی نامه نگار از سر نظم  
آنچنان نظم که گوئی همه دُر عدن است

کای فلان، جاکین حاشاگر آشفه حساب  
 که شمارت همه بالقمة بیش از دهن است  
 چشم در پوش از آن سیم سپید و زر سرخ  
 که یکی شیر سیه بر سر هر پول من است  
 وجه نقدی که همی موجب سورانگاری  
 برحدتر باش که سرمایه گور و کفن است  
 با چو من دوست، هر آن سرکشی آرد چو قضیب  
 دشمن کون خود و کن زن خویشن است  
 سودی ارهست ترا در دغل ده تو مان  
 ضرر عرض و عیال و خطر جان و تن است  
 احمد اخصم اگر از کوه سرین سنگر ساخت  
 کاهدان قیز احیل تو سنگر شکن است

\*\*\*

نشکند کس لشکر حیدر علی  
 لوط شد پیغمبر حیدر علی  
 خربه کس مادر حیدر علی  
 باز جوید کیفر حیدر علی  
 دسته پشمن خنجر حیدر علی  
 ضرطه تا شد صرصر حیدر علی  
 تا چه آرد بر سر حیدر علی  
 باز آن کون تر حیدر علی  
 این قراول از در حیدر علی  
 داشت نتوان باور حیدر علی  
 کیر کور کافر حیدر علی  
 تف بر اول واخر حیدر علی  
 بازماند از خسر حیدر علی  
 تا مواجب فسق دید و جیره بوس  
 احمد اشد نوکر حیدر علی

\*\*\*

در چمن‌ها همه سروی که گلش‌تر باشد  
نیست، ور هست رخ و قامت اکبر باشد  
هم به لعل تو، که با قد تو نسبت نتوان  
بر سر طوی اگر چشم‌کوثر باشد  
هم به روی تو، که با موى تو نتوان پیچید  
بر سر سوری اگر توده عنبر باشد  
کور آن دیده، کش از چهر تو وان چشم‌نوش  
چشم بس روی گل و گردش ساغر باشد  
مرغ دل‌ها همه زی زلف تو، یازد پر و بال  
مار نشینیده کسی برج کبوتر باشد  
ور به تعظیم حرم خم ندهد پشت رکوع  
هر کرا رخصت رخ‌سایی آن در باشد  
همه را تاب زسوز تب عشق است ولی  
دود از آن خاسته بینی که در آذر باشد  
جام اگر از قبل لعل تو، با عصمت خضر  
 بشکنم توبه، خود ارسد سکندر باشد  
احمدا جنس دو پارا چه بهزاری چه به‌зор  
بر دوان بگذر اگر ماده اگر نر باشد

\*\*\*

گربا تو در ستیزد، از سرکشی حلیمه  
کن در دهان کونش از کیر خر شکیمه  
سرهنج خیل جنی، از رنج برف و باران  
آذر مجوى و کرسی منقل مخواه و هیمه  
زانجا که خوش نهادیست و آداب بچه گادیست  
امشب که روز شادیست چون بگذرد زنیمه  
لیت ولعل رهاکن، وان خرزه را بپاکن  
بردست گیر و جاکن، در مرزا حکیمه

گر نار حکم وی، زاب ذکر نمیرد  
 از باد بیضه لختی، بفزاشد آن ضمیمه  
 با آن حکیمه وی را، نبود جز اینقدر فرق  
 کانرا مبال و این را، گئی تور شد مشیمه  
 گاه سپوز نتوان، منعش اگر بریند  
 زانرو که در عروسی، میمون بود ولیمه  
 هانای حکیمه از من، این نظر پند بشنو  
 چون وصف کونده، رامی نشمری ذمیمه  
 مگذر ز گرده تخم، و ز ناقلوسی ایر  
 صدبار اگر کتلت با تبع قیمه قیمه  
 هر گه زنم تفال، تا برجهم به پشت  
 پاسخ سآوی آید، از آیه کریمه  
 این نتگ از یگم زاد آمد حکیمه بدنام  
 تاکی بجرم میغان، خرقان دهد جریمه؟  
 از سلخ مرء او احیل انسیان سفت  
 تسخیر جنبان را خواهد همی غریمه  
 سلخ و سپوز ویرا، احمد از آن خود دان  
 زانرو که مسلمین راست از کافران غنیمه  
 \*\*\*  
 تاکمر تو کند این کس کش کون جنبان را  
 نتوان کرد ازین خانه برون رحمان را  
 پای لغزید اگر از شدت ضعف شیله کن  
 راه شنعت، که بود دست قوی شیطان را  
 اندرين خانه مسلم مگر احیل وی است  
 سوسماری که تصرف کند این انبان را  
 آن که از پاچه شلوار بسی داد و گذشت  
 آه اگر خسبد و از پا بکند تنبان را

او نگاید تو نگائی دگری خواهد جست  
 ناگزیر است که مردی بود این میدان را  
 خان اگر درکش او خواهی و سلخی نه بترس  
 دور کن از در این رو سبی آن کشخان را  
 خرزه خُرد من از چوز گشاد تو بکاست  
 قر و غریله بیفزا قدری نمدان را  
 بیضه با هُرّه او گفت به خمپاره تیز  
 برمان از شلۀ شل کس خود حمدان را  
 خرزه بشنفت و برآشت و قی آورد و بگفت  
 غرفه در بحر، چه اندیشه کند طوفان را  
 نکشم الفیه از هرّه او زانکه به طبع  
 ناگزیر است که میلی بودن آن قپان را  
 احمد اچوک تو وان چوز، کجاتا بکجا  
 زیره زیرک به چه رو تحفه بردا کرمان را؟

\*\*\*

ای خانم ته انبان، گه گه سری به من کش  
 وین زنده برهنه، چون مرده در کفن کش  
 بسم الله اربه بزمت، از منع اهرمن نیست  
 راه رحیم سمنان، رحمان به خویشن کش  
 پایین مرید بالاست، دجله مطبع دریا  
 یک چشم این سه پا را، یکبار در دهن کش  
 زان چهر چرخ آراء، وان رنگ بوستان زیب  
 بیغاره بر قمر ران، انگشت بر چمن کش  
 گه خانم غَرش را، چاراسبه گاو در پشت  
 گه خواجه خرش را، ده مرده خربزن کش  
 شوخی که از غصب شوی، دارد بروی او پشت  
 قطع مشاجرت را، از پس به پیش من کش

بر ایر خردم دام، از موی عانه بر تن  
این نیم جان مگس را در کار تارتون کش  
نفس مرا سیم پایی، از چوز او برآورد  
بگذار ریش گاوی دست خراز لجن کش  
هان احمد اچه پوئی، ز آدم نشان چه جوئی  
پا بر سر زمین نه، خط بر سر زمین کش

\*\*\*

نفی تأویل مکن، ننگ مخوان، نام بگیر  
خیز و دست من لب شته به یک جام بگیر  
رامش کوثر و طوبی و بهشت از در نقد  
زان لب و قامت و رخسار دلارام بگیر  
از دو کیهان دل و جان بالب و چشم پرداز  
کام جان و دل از آن پسته و بادام بگیر  
غنج و غربیله و نازی، همه وقت و همه جا  
گاه ازال، دمی قرمده آرام بگیر  
باز مان رشته و گندم، بگشا طره و خال  
ساز صید دل از این دانه و این دام بگیر  
قصة عشق حقیقی، مثلی پا به هواست  
تا نشان از کس و کون، خرزه بکش کام بگیر  
به رضا گر نکشد پرده، برانداز به زور  
به دعا گر ندهد بوسه، به دشتم بگیر  
به قدر خون خود از جنبش اختر درخواه  
به طرب داد دل از گرددش ایام بگیر  
می خام از قبل ساقی پخته بستان  
کام جا وید از آن پخته و آن خام بگیر  
لب نوشین بگشا، طرہ مشکین در بند  
حالی از رنج سپه، مصر بخور شام بگیر

احمدا در کف دل خواهی اگر ریش مراد  
باز مان یال تصوف، دم اسلام بگیر

\*\*\*

زمین را نامه برهم در، زمان را خامه برسركش  
یکی تنبان آقای علی الطاهر زکون برکش  
زکلک کیر کسکش گا، به لوح کونش پا درنه  
جنابتهاي ماضي را خط بطлан بسردرکش  
چو عصمت نیست در آن خاندان، توحید فسقی را  
برادر جفت خواهر جو، پسر بر روی مادر کش  
شود گر ماده پور او، بسر از بجه دختر گا  
بود گر باده خون او، رها کن توبه، ساغرکش  
همی کون خران را چند رانی گاو در خرم؟  
زن این گاو یابو کوده را چار اسبه بر خرکش  
در آن زنقجه بنگاه، آنجه بینی پیر تا برنا  
عربیش طول بر در نه، فراخش تنگ در برکش  
به خرزه سخت گای اجزای این سست آخشیجان را  
بیاد افshan، بخاک آلا، به آب افکن، به آذرکش  
بر آرا احمددا از خرزه توپی وز شبق تبی  
شیخونی حشر گارا بدان خرگاه لشکرکش  
\*\*\*

گاو هزل از خرم کیهان به در باید کشید  
جفت این یابوی اشتركن به خر باید کشید  
کیر مردم، کرم جاموسی موس اش نشکرد  
زین سپس ما را سپاس از کیر خر باید کشید  
طفره از وی، عین شرّاستی و گادن محض خیر  
تا بکی بر خاک خط خیر و شر باید کشید؟  
دست ما و بیضه او، تخم اگر باید فشد  
کون او و خرزه ما، کیرا گر باید کشید

از سبات‌های بحر و جو، ترآمد نفس من  
چند از این پس رخت در کوه و کمر باید کشید  
بارضاً گردن نهد، هر گه به توپ آید سپوز  
سر به دعوا بر کند، هر گه بدر باید کشید  
هر چه زن در دودمان او، ستان باید فکند  
هر چه مرد اندر سرای او دمر باید کشید  
ُهرَّه او را به خرزه آهنین باید شکافت  
کُنده چون سخت او فتد تیر و تبر باید کشید  
احمداً آداب آمد شد فراگیر از سپوز  
گاه باید کرد تو، گاهی بدر باید کشید

\*\*\*

چکنم به شام هجران، که دلم رضانباشد  
که شب فراق او را، سحر از قفا نباشد  
دگر اعتراض خوبان نکشد به روز هفت  
توئی آنکه ماه و سال نگهی بمن باشد  
کنم اربسنگ و سندان زتو ناله، رحمت آرد  
دل تست آنکه هیچش خبر از خدا نباشد  
جو به عشق درفتادم، به هلاک تن نهادم  
که مريض چشم او را، به ازین دوا نباشد  
زلب و رخ تو خواهم طرب بهار و ساغر  
دگر اين نه روم تاري، گل و مل کجا نباشد  
اگر از هلاک ترسی مسپار دل به ترکان  
که به ترک پارسي دان، دل پارسا نباشد  
چون نماند عقل و هوشم، سخن از تو چون نيوشم  
چه تمتع از نصيحت چو دلي بجا نباشد  
نه سپهر داشت سنگي، که مرا به سر نبارد  
نه زمين زخيره خاري، که مرا به پا نباشد

چو رسی به روز محشر، نظری درست بگشا  
قدرتی بسید بسنگر، شب احمدانباشد

\*\*\*

من اگر به مهر نامت ببرم روا نباشد  
تو اگر به قهر خونم بخوری خطانباشد  
چه عجب چو درنگیرد به فردگان نفیرم  
دل سنگ اگر نجند گنه از صبا نباشد  
دمی از شمار هستی نرود که از تو دستی  
به زمین نسود و پائی زتو در هوا نباشد  
به وقای دوستداری، که بجای مهرباری  
بمن ارهزار خواری بکنی جفا نباشد  
چوزدست می پرستی، بسر او فتی زهستی  
به همه جهان ندانم ذکری بپا نباشد  
مسرای خواجه پندم، که بکار در نبندم  
چه نصیحت آن سری را که خبر زپا نباشد  
تن و جان ما چه ارزد، بهره سگان کویش  
اگر این هدر نگردد، اگر آن هبا نباشد  
همه عمر چون نباشد زخیال ملک خالی  
عجب از کمال خسرو که ترا گدا نباشد  
به سپوز خر که یارست و فشار گاوگادن  
زن یک جهان پدر سگ، اگر احمدانباشد؟

\*\*\*

با من اجل موعود، نزدیک شد از دوری  
بیداد ز تنهایی، فریاد ز مهgorی  
ای زلف دلاویزت، داغ ال و حسرت  
وی عارض و اندامت، باع سمن و سوری  
چون وصل تو نتوان یافت، چه نفرتر از حرمان؟  
چون روی تو نتوان دید، چه خوبتر از کوری؟

آسوده نیارم زیست، من با اوزم و انجیر  
کسویزی، انجیری؟ کو باده انگوری؟  
با خالصه، اربابی سنجید توان؟ حاشاک  
کاشی که کند نسبت با چینی فغفوری؟  
گر قحط رجال افتاد، کی مهر توان پرداخت  
باناصح زنفجه، آن قرتی قمصوری  
روزم سیه از آن خط، کارم تبه از آن زلف  
تا چند کند با من آن ماری و این موری؟  
حمدانک احمد راه از شله پلاسی پوش  
این کور کجل کرکس تا چند کشد عوری؟

\*\*\*

آنچه باتن فرقت سلطان محمدخان کند  
واجب، القتلم اگر وصل اجل با جان کند  
خود که یارد جز خداوند و خدای آن دهان  
تا بهیچ اندر، دو عالم چیز را پنهان کند؟  
آب گردد آذر از اندیشه، قوم لوط را  
نفس گیتی گای من چون باد در حمدان کند  
خرزه های سرخ از آن کون سپید چکمه زرد  
نرم اگر چون موم باشد سخت چون سندان کند  
چرخ قرتی گر همی کونی و کونی باز نیست  
با چه استعداد عبدالقرت را سلطان کند؟  
شش جهت بر فرض اگر ناگاده ماند ربع و خمس  
ثلث دادنها به مثلش چرخ اگر جبران کند  
آنچنان کز سحر خارش، وی دهد در هرّه جای  
جهد مار افسون نیارد مار در انبان کند  
آب حسرت در دهان آرد به ری نمدان وی  
مرد سلخی در به بلخ ار قصه حمدان کند

نفس‌ها را گر بود چالش به‌وجه اختیار  
احمدا از پهنه شلوار او میدان کند

\*\*\*

آن نجف مازندری و انداز گمراهیش بین  
وز دغل با نیکخواهان کیش بدخواهیش بین  
گنج‌های شایگان از سیم سوداندوخته  
وز زر ما همچنان دربند یک شاهیش بین  
باز در سیم وز مردم به‌دستان دست باز  
در چپاول آزموشی، ریو رو باهیش بین  
از پی پولی، زمین جفت آورد با آسمان  
ساز و تاز کس‌کشی، از ماه تا ماهیش بین  
زآب پشت پیرگایان، خشتکش گلگون نگر  
وزگرن و گازخارش، رنگ و رخ کاهیش بین  
هر کجا خرخرزه اشت سپوزی گاو زور  
پس بر همه چار اسبه پیش او راهیش بین  
جز در آن کنگاش کز کیردرازی راز راست  
راست یا کج هر چه آید پیش کوتاهیش بین  
خرزه ما کفتر چاهی و کون اوست چاه  
در به‌چاه اونگه کن کفتر چاهیش بین  
نرکس زن آگهی دارد نه کون خویشن  
پیش و پس پیدا و پنهان بخش آگاهیش بین  
او دهد خود کون بهزاری، همسر او کس به‌зор  
زو بتر در هرزگی خاتون خرگاهیش بین  
بار دل، رنج روان نه، بار دل گنج روان  
احمدا اندوه تسن، تیمار جان کاهیش بین

\*\*\*

آن تطاول که به‌من شاهد شیراز کند  
باکبوتر به‌مثل کافرم ارباز کند

آسمانم در تیمار بـه دل در بـند  
بـند شلوار اگر بر رخ من باز کـند  
 بشکـند هیزم اندوه مـرا تـیـشـه عـیـشـه  
 مـگـر آنروز کـه آنـکـنـدـه باـینـکـازـکـندـه  
 پـادـشاـه عـجمـمـ اـزـ درـ فـیـروـزـیـ، اـگـرـ  
 پـیـ بـهـ سـوـرـاخـ توـ نـفـسـمـ عـربـانـداـزـ کـندـه  
 رـاهـ درـ شـلـاـهـ سـمـینـهـ وـیـ جـسـتـهـ بـلـوـجـهـ  
 هـمـچـوـ خـرـگـوشـ کـهـ رـهـ درـ بـنـهـ خـارـ کـندـه  
 اـیـ خـوـشـ آـنـ دـمـ کـهـ نـهـمـ بـرـ دـرـ اوـ، وـزـرـ شـوـقـ  
 منـ بـهـ تـازـ آـرـمـ وـ اوـ قـرـ دـهـدـ وـ نـازـ کـندـه  
 آـهـوـیـ شـیرـ شـکـارـشـ سـگـ خـودـ خـوانـدـ مـراـ  
 کـسـیـ گـمـانـ بـدـ کـهـ مـراـ اـینـهـمـ اـعـزـازـ کـندـ؟  
 درـ نـبـسـتـهـ اـسـتـ بـمـاـ کـاخـ حـرمـ رـاهـ وـلـیـ  
 مرـغـ دـلـ باـزـ سـوـیـ زـلـفـ توـ پـرـواـزـ کـندـه  
 خـرـزـهـ مـنـ چـوـکـدنـگـ اـسـتـ بـهـ گـوـهـ نـشـگـفتـ  
 دـکـهـ چـوـزـ تـرـاـ رـسـتـهـ رـزـازـ کـندـه  
 گـرـ بـهـ شـیرـ فـلـکـ انـدـرـ نـشـمـارـدـ بـهـ شـغـالـ  
 گـرـشـ آـهـوتـ سـگـ خـوـیـشـنـ آـواـزـ کـندـه  
 دولـتـ وـصـلـ توـ بـیـ سـازـ وـ سـبـبـ نـتوـانـ یـافتـ  
 اـحـمـدـاـ شـوـیـ وـرـاـکـاشـ سـبـبـ سـازـ کـندـه  
 \*\*\*  
 آـنـچـهـ بـاـ جـانـ مـنـ آـنـ خـانـمـ شـیرـازـیـ کـردـ  
 کـافـرـمـ بـاـ سـپـهـ دـشـمنـ اـگـرـ غـازـیـ کـردـ  
 اـیـدـلـ اـنـدـرـ سـرـ زـلـفـشـ بـهـ غـلـطـ دـسـتـ مـسـایـ  
 بـاـ دـمـ شـیرـ مـسـلـمـ نـتوـانـ باـزـیـ کـردـ  
 تـاـکـنـدـ تـنـگـ بـهـ زـورـ جـُـلـ وـ پـُـلـ چـوـزـگـشـادـ  
 سـوقـ قـصـابـیـ خـودـ دـکـهـ بـرـزـازـیـ کـردـ

بجز احليل ضعیف من و آن دنبه چاق  
کاه باکوه ندیدیم که انبازی کرد  
زلف و خال و مژه و چشم تو آفاق گرفت  
نتوان خوشر ازین ساز جهان تازی کرد  
مار آن طره اگر نیست فسونگر بچه رنگ  
خلد را لانه جراره اهوایی کرد؟  
کوس شنت چکنم گر نزنم چون کس تو  
عرض خود در سر سودای دهل بازی کرد  
بس دهد هرّه بهجای شله آنگاه به مفت  
بچه هارا که و مه، کونی یک غازی کرد  
گادنت کس نتواند چو من، آری که شنید  
کار رخش یل زابل خر کرزازی کرد  
خود بخود شاهدی آید مستقبل به سپوز  
هر کرا تکیه بر اقبال خدا سازی کرد  
نه ز کوچکدلی، از کبر بزرگ است حدیث  
احمدابا خر اگر دعوی انبازی کرد  
\*\*\*  
من با تو کجا یابم، رسم و ره انبازی؟  
شیعه چه و شروانی، خوری که و شیرازی؟  
آن طره مشکین است، با ناحیت خلخ?  
وان طلعت رنگین است، یا رسته بزاری  
سرکوفتن خرزه، بر چوز تو آن داند  
کافتا ده رهش روزی، بر دگه رزازی  
با خرزه چو هم نام است، کاهیدن خارش را  
پیوسته هوس بندد در پیشه خرزازی  
جائی که گل رویت، سوری که و خیری چه  
قبر پدر خطمی، کس زن خبازی

جز چشم غزال تو، کافکنده مرا در دام  
 نشیده کس از مردم، کاهوشکرد تازی  
 آن چهر چو کوکب بین، وان زلف معقرب بین  
 جفت مه نخشب بین، جراره اهوازی  
 در مرز عجم امروز، جز چوز تو دشتی نیست  
 جایی که عرب آنجا، کرده است نی اندازی  
 در گیر و کش گادن، خرزه من و کیر غیر  
 روبه نکند یوزی، صعوه نکند بازی  
 زین کیر طناب اندام، با موی زهار آویز  
 با سور بهنے بازار، با مار مکن بازی  
 چرکوته و عقلت گرد، پهن آز و دراز امید  
 باید همه چیزی، ها احمد بچه مینازی

\*\*\*

نخفت ار جز به آبی کاید از پشت  
 سریش آبها خورد و نییم  
 مگو با کیر زفت از کون لاغر  
 اگر گردد دو کیهان زیر و بالا  
 قضیب ارجند بر چربد به ساعد  
 بخون صدره لبان ناشسته از شیر  
 نشاید آتش خواهش فروکشت  
 مر او را زین عمل جز باد در مشت  
 به سندان آزمودن کی توان مشت؟  
 نکاهد الفت این پیش از آن پشت  
 بسود دراشت او کمر زانگشت  
 قضیب فاسقاش خشتك آغشت  
 چون آن زنقحبه بیرونست از اسلام  
 ازین پس احمدآ آئین زرداشت

\*\*\*

همه جا ز همه کس چیز دگر میخواهی  
 پیش او راست، پس خوبش دمر میخواهی  
 بند بگشائی و برگردی و سست افی و سخت  
 زاری از خویش و از او زور کسر میخواهی  
 از بسات هُرّه فراخست و شکیایی تنگ  
 ضریه گاو و سه زهواره خر میخواهی

خایه‌سار آنکه سزد جای برون خرزه مثال  
توهی خوانی و ما را پس در میخواهی  
گر درنگت به تولای من انگیخت شتاب  
زی ستدج به سپوز که سفر می‌خواهی؟  
شوق پیش که زکاشان کندت پشت بهری؟  
سوی کرمان پی کرم که گذر میخواهی؟  
 ساعتی با من اگرباشی و سالی با غیر  
همه زور از وی و از ما همه زر میخواهی  
وانگه آن‌گونه تو گوئی که به فرمان خدای  
مهریه مادر و میراث پدر میخواهی  
تا ندانند چه جوئی و چه گوئی به گزاف  
چشم و گوش همه کور و همه کر میخواهی  
برزخ پشت زمین گر نهای آخر به چه روی  
خود به زیر اندر و مردم به زیر میخواهی؟  
احمدابا تو بیک هفتہ کند هفده سال  
سلخ و قصبی که زهفتاد نفر میخواهی

\* \* \*

مگو که خال و خط و زلف و کاکلش سپهند  
 جدا جدا، همه در خیل خویش پادشاهند  
زمانخواهند جز اشک سرخ و گونه زرد  
همی به وجه خراج ارسید اگر سیهند  
ستان به صورت معنی مگو کی اند و کدام  
می‌دو ساله که در جام ماه چارده‌اند  
به قد، هزار چمن سرو در یکی جامه  
به رخ، هزار فلک ماه در یکی کله‌ند  
جهان جهان، پی فرمان جان سپاری‌ها  
زچشم شوخ تو در انتظار یک نگهند

بکش، بسوز و میندیش کانچه جان و تن است  
برآستان تو باد هوا و خاک رهند  
زچهرو لعل تو، عیسی لبان یوسف روی  
به جان هلاک فراز و فرود دار و چهند  
هلاک آن خط و خالم که بی اجازت شرع  
هزار خسون به خطرا ریختند و بی گنهند  
بستی زصومعه برخاست کز پرستش او  
صدور بتکدها خاک راه خانقه اند  
رخ تو کعبه و آن ابروان و طره و خال  
براستی حجر و رکن و طاق بارگهند  
همین نه جان و تن احمدتا تراست غلام  
که خیل تست اگر پادشه اگر سپهند

\*\*\*

بار تنبان به چه حجت همه بر در دارد  
گرنه دکان تو آئین قلندر دارد  
مزد مرزه همه گر کاه بود بستاند  
کوهه خرزه اگر کوه بود بردارد  
یک بدست است مرا خرزه دو موکم یا بیش  
خرم آن نفس که پای سیم خر دارد  
وحشت وحدت و شرکش زنظر برخیزد  
هر که آئینه بروی تو برابر دارد  
آن نه ابروی و نه طمعت که به احضار قلوب  
آفتاب از مه نو، لعل در آذر دارد  
اگه از حال سرین وی واحلیل رهیست  
هر که مهتاب به گز باد به چنبر دارد  
خرزه بر مرزه نه هرزه است اگر گشته دخیل  
بسیفه در بند چرا روی بر آن در دارد

آتش حکه اگر تیز شدت باد انگار  
ماهی خاکی ما آب سمندر دارد  
گواز آن دیده نیکو نگه مسهر بیز  
هر که اندیشه‌ای از چشم بداختر دارد  
برتر و خشک جهان از در خوشبای سپوز  
هره و شله گهی خشک و گهی تر دارد  
احمدا دست بشوی از دهنش کان دل سنگ  
در ره آب خضر سد سکندر دارد

## خلاصة الافتتاح

نشاط افزای صیح باده خواران  
همه همدست و هم پیمانه، هم راز  
زیرج ماهروی اختری را  
ستوده نام شیرینش در ایام  
خجل طوطی ز شکرخا زبانش  
دهانش گاه گفتن چشمۀ نوش  
به شیرین مشربی شیرین اول  
قلم بر دفتر شیرین کشیدی  
بدن، اندام، قد، رفتار شیرین  
سپاس اختر آوردیم و گردون  
که بردی عکس از آن مهر جهان تاب  
که بی می نیست خوش عهد بهاران  
وسط احوال، نی پست و نه عالی  
که مستان را گزیر از آن نشاید  
به سعی پیش کاران گشت موجود  
روان در حلقه ساغر نشیتم  
مقرر پای کویان جام راندیم  
شد از صهبا تهی میخانهای چند  
نشد الحق سر موی فراموش  
بمغرب باز برد این بُسدين جام  
زمانی بوسه، گه ساغر گرفتیم

شبی غیرت ده روز بهاران  
من و فرخ حریفی چند دمسار  
زدریای لطافت گوهری را  
زیس شیرینی او را مهربان مام  
شکر در تنگ از شیرین دهانش  
لبش در بذله شیرین شکر جوش  
بسقا در چشمۀ نوشش مُمثل  
اگر فرهادش اندرخواب دیدی  
تبسم، لب، دهان، گفتار شیرین  
زدیمش قور، بصد نیرنگ و افسون  
روان پس شیشه‌ای چند از می ناب  
به دست آمد ز جهاد پیش کاران  
دگر کاشانه‌ای ز اغیار خالی  
گل و ریحان و نقل و هر چه باید  
دف و مزمار و چنگ و بربط و عود  
در عشرت گشاده، باب بستیم  
شب و روزی دو با هم کام راندیم  
نگوییم دور زد پیمانه‌ای چند  
ز ملزومات کام و عشرت و نوش  
سیم شب کاین سپهر آینه‌فام  
دگر ره جام و ساغر بر گرفتیم

من و یاری به دستور شب پیش  
که این من باد از آسیب زمانه  
سوی آرامگه کردیم تحويل  
که هنگامی که این هندوی زرّاق  
جهان فخر شود چون کاخ جمشید  
زنیم از چشمۀ هش بر جین آب  
حریف جام و چنگ و عود گردیم  
فروشوئیم زنگ اندۀ از دل  
زسر گیریم دور زندگانی  
زمانه خصم و مهر و مه به کین است  
به جای باده خون دل بجام است  
زمان چون چشم شاهد فته‌انگیز  
طلوع صبحگاهان است و مدهوش  
نهادم پابرهاء از سطح خانه  
که کس چون او ندارد مهریان یاد  
نه مرده هر که را او جام داده  
رسد زایوان چرخش نغمۀ نوش  
نگوید هر که عاقل می‌حرام است  
کند مفتی به جامی خرقه مرهون  
حرم میخانه گردد جام قندیل  
دمی سود و لبی خشک و دلی ریش  
شکسته دل تر از حکام معزول  
بسرویت شاد جان دلفکاران  
بر روی ما در از اقبال باز است  
طرب همdest و عشرت پیشکار است  
جهان را داده یاد از عهد داود  
دل آویز و روان بخش و طرب ساز  
به جای عیش باز آی این چه حال است

زشب بگذشت چون پاسی دو یا بیش  
به‌ایمای خرد زان عیش خانه  
پس از برخی مزاح و لهو و تغییل  
مقرر شد بر آن پیمان و میثاق  
نهد بر طاق خاور جام خورشید  
فروشوئیم چشم از سرمه خواب  
خرزان زان محفل معهود گردیم  
بر روی شاهد شیرین شمايل  
به دوران شراب ارغوانی  
از این غافل که اختر در کمین است  
فلک در فکر کار انتقام است  
جهان چون غمزۀ ساقی است خونریز  
بسنابر پاس پسیمان شب دوش  
دل از اندۀ تهی، لب بر ترانه  
حریف مهربان، بوقال قاسم راد  
به بزم اندر حریف جام و باده  
کسی کر دست او کرده قلدح نوش  
در آن محفل که او رامی به جام است  
چو یازد دست سوی آب گلگون  
کند گر در حرم از دیر تحويل  
روان در عرض راه آمد مرا پیش  
ذلیل و خسته و منکوب و مخدول  
بدو گفتم که‌ای مقصود یاران  
چنین روزی که اختر کارساز است  
می‌اندر جام و شاهد در کنار است  
سرود چنگ و نای و بربط و عود  
نوای مطریان ساری آواز  
چه جای اندۀ وقت ملال است

سیه شد چهره گردون زدودش  
 که ای یغما خموش این داستان چیست  
 پسربیشان گشت آن عیش شبانه  
 تو خود گفتی که آتش در نی افتاد  
 بکف هر یک گرفته نیم سوزی  
 کشد آن ترک عالم گیر خنجر  
 به خشت و مشت و چوب و آجر و چنگ  
 غلو کردن برمایم و در و کوی  
 بضرب سنگ اول در شکستند  
 به باران باب فضاحی گشادند  
 همه چون چشم ساقی میست و مدھوش  
 یکی چون چنگ سر در بر فتاده  
 به چنگ اندر یکی نای آن دگر دف  
 که بودش زان میان از ما کشانه  
 نهاد از مخالف مایه باشید  
 بساط آرای این شور و فغان کیست  
 فغان برداشت کی برگشته حالان  
 غنوده خواجه، شیرین رفه درخواب  
 شود بس فتنه خوابیده بیدار  
 که زیتون بازنشناسد زمازو  
 که مسکین را نه پک ماند و نه پوزی  
 به سنگ و خشت و مشت و آجر و چوب  
 سراپا عضو عضو او شکستند  
 تنش چون کهنه تابوت شکسته  
 و یسا در زیر پاهای مرده باشد  
 و گر میرد «لُجْر قد تیره» باد  
 نمی آمد صدای فس فس وی  
 چو برق لامع از دلان گذشتند

چو در گوش من آمد این سرو دش  
 سیه اختر تر از ما در جهان کیست  
 دگر گون کرد رفتاری زمانه  
 عدوی را بدان خلوت پی افتاد  
 کنیزان سیه چون کینه تو زی  
 دمی زان پیش کزمیدان خاور  
 زره مو زنگیان آهین چنگ  
 ز یکره نه، دوره نه، بل زهر سوی  
 چگویم آه بیلک بر شکستند  
 بدالان پای رسوانی نهادند  
 حریفان از خمار باده دوش  
 یکی از پاشده بر سرفتاده  
 صبوحی را یکی پیمانه بر کف  
 رجب آن نساتوان شیرخواره  
 چو در گوش آمدش بانگ شیخون  
 که بیند آن هیاهوی و فغان چیست  
 دو اسبه گام زن شد سوی دلان  
 خمُش باشید کز تاب می ناب  
 همانا گر شود آن میت هشیار  
 قدم خیر آن سیاه سخت بازو  
 چنان بر فرق او زد نیم سوزی  
 کنیزان دگر از پی قوی کوب  
 بر او از چار جانب راه بستند  
 سرش صد جا زخم سنگ خسته  
 ندانیم نیم جانی برده باشد  
 اگر زنده است گو فالش نکوباد  
 دو ساعت گوش دادم در پس پی  
 چو از پیکار او آسوده گشتند

کنار زیره عبدالباقي گوز  
به ساغر باده گلنگ میریخت  
سیاهی زان حکایت آگه افتاد  
چنانش نیم سوزان آتش آلود  
بکام وی بجای آب گلگون  
از آن می کر نوش در ساغر افتاد  
رضزب نیم سوز آن کنیزان  
وزان آتش چنان شد تیره روزش  
زندش آنقدر تیا و سیلی  
برو شد بزم ماتم، محفل سور  
نکشش لیک خواهد داد جان را  
چو اختر بسپرد دور سعادت  
زحال قاسم مسکین چه پرسی  
جو شد از گردهش دوران باقی  
هیا بانگ سیاهان بیشتر شد  
زیم نیم سوز آن کنیزان  
میان زیره سنگی پیش ره بود  
زبالا سرنگون افتاد بر زیر  
بر آن مفلوک مسکین درگه سیر  
نخست از فحش قدری پف پف کرد  
چو مصروعان روان شد سوی زیره  
دو اسبه چنگ زد در ریش قاسم  
بضرب ناخن و دندان و نشگون  
بکار کشتی او را بر زمین زد  
بنای کوب بر مشت و لگد شد  
چو کردهش چون گل فخارگان خوب  
ببالا زد روانی آستین را  
چگویم با تو من زان سخت کینی

به بخت فرخ و اقبال فیروز  
اساس رقص و ساز دنگ میریخت  
سوی آن مست مسکینش ره افتاد  
بسرزد کش برآمد بر فلک دود  
دوید از کاسه سر در قدرخون  
برفت از پای خیزد بر سر افتاد  
بفرقش برق آتش گشت ریزان  
که شناسد کسی از نیم سوزش  
که چون زنگی سراپا گشت نیلی  
به ناکامی فزرتش گشت قمصور  
خدارحمت کند آن نوجوان را  
شود مینای می جام شهادت  
سادت غم از آن غمگین چه پرسی  
قدح، آب شهادت، مرگ ساقی  
زسرّاجرا قاسم خبر شد  
بتوی زیرهای در شد گریزان  
پایش خورد چون بخشش سیه بود  
فضاگفتش که خیلی کرد توفیر  
فتاد از گوشهای چشم قدم خیر  
زکین بر نیم سوز آنگاه تف کرد  
عدو غالب حریف و بخت تیره  
یکی هفتاد شد تشویش قاسم  
کشیدش تن بسان لاله در خون  
بقصد کشتن او را بر جین زد  
به قاسم زیره سرداب لحد شد  
غبار تن به پای کین لگدکوب  
کشید آن نیم سوز آتشین را  
الهی روز بد هرگز نینی

برون آورد مسکین تن زد لقش  
پس آنکه نیم سوز عافیت سوز  
چنان کویید بر فرق سر او  
عروسیت عزاگردید قاسم  
بهزیره روزتای مادر سیه شد  
بهزیره کشت گردون بیگناهات  
تو مادر از کجا و جنده بازی؟  
حریف سفله، میخواری نداند  
ترا شغل نیاکان شعر بافی است  
بیا بیرون بین آقای خود را  
که تاگر دنده مینای سپهر است  
بهر عهدی نه اکنون چشم سیار  
چه گونه کوچه کوچه، دهنده دهن  
سچائی کو چنین دارد تحاشی  
بگو مادر که عبدالباقيم کو؟  
نیستم حجله دامادی وی  
کجا در خرم وی گاو بستند  
کدامین خصم دارد قصد خونش  
شهید ارگشت قاسم هیچ غم نیست  
شنیدم باقی آن سرخبل مستان  
هنوزش نیم جانی در بدن بود  
گهی آهسته و گاهی به فرباد  
که ای مادر میرس احوال باقی  
کنیزان سنگ و خشت و چوب بر کف  
یکی مالد لگد بر پوزه من  
طنابم این یکی بندد به بازو  
سمنبر دسته سرکو گرفته  
زند این دسته گاه از پس گه از پیش

نهاد از کارданی پا بحلش  
ببالا برد نامرد ستم تو ز  
که گفت از کوی ضیغ مادر او  
رخت چون کهرباگردید قاسم  
بقول بچه ها گوزت کره شد  
شده سکوی زیره حجله گاهت  
نباشد جنده بازی بچه بازی  
کجا بوزینه نجاری تواند؟  
چه کارت با سرود و جام صافی است  
حریف کارдан مولای خود را  
بدور افتاده جام ماه و مهر است  
ندیده هم چواو رند قدح خوار  
دو اسbeh میگریزد پایبرهنه  
تو گوز دسته نقاشی که باشی؟  
خمار غم قوی شد ساقیم کو؟  
نرقصیدم به بزم شادی وی  
کجا یارب سر او را شکستند  
که تیا میزند بر توی کوش  
ندام قصه آن لاتجم چیست  
حریف حجره، خدمتکار بستان  
شعرش بود و یارای سخن بود  
جواب مام مذبوحانه میداد  
نصیب سگ تکردد حال باقی  
کشیده گرد من از چار سو صف  
یکی آجر زند بر غوزه من  
گذارد آن یکی آجر به زانو  
سمن سیما در پستو گرفته  
گند آن کاکلم گاهی، گهی ریش

بمن دیگر پس و پیشی نمانده  
نخوردم جز دو ته پیمانه درد  
دو هفته بیش بر درها دویدم  
کسنون از صدمه جانم برس آمد  
بزیر سنگ و چوب و خشت مردم  
زکف مغزی که خود هرگز نینی  
برو مادر که روز من چوشام است  
برو ای مادر فرختنده روزم  
مرا دولاب پستوکاخ سور است  
وصیت میکنم ای مهربان مام  
نخستم در خم صهبا فروکن  
بیار از خاک دیرم سدر و کافور  
رسید آنجا چو گفت و گوی باقی  
چنان بنواخت بر سر نیم سوزش  
حکایت در دهانش خورد بشکست  
نگوئی کز چه باقی را بیک گوز  
یکی زان نیم سوز از زانکه مردی  
به مردی جد رستم بود باقی  
تو گر ضرب سمنبر دیده بودی  
حریف جام باده، آق بابا  
زغفلت خورده می در چار محفل  
به چرخ اندر سرش گه همچو دولاب  
چنان بالا کشیده خُرُخروی  
بسه زانو کله می خورده او  
زبانگ شیون باقی نالان  
گماش آنکه بانگ چنگ و رواد است  
روان آسمیمه سر برخاست از جای  
چه داند صوت نی یا بانگ گوز است

بساقی کاکل و ریشی نمانده  
ندانم تا بکی خون بایدم خورد  
به بزم اندر شبی جامی کشیدم  
گه ناپاخته از حلقم برآمد  
خداوندا چه گه بود این که خوردم  
فر و ریزد مخم از راه بینی  
برو مادر که کار من تمام است  
نینی تا بزیر نیم سوزم  
سرود حجله گاهم عر و عور است  
زصهای شهادت چون کشم جام  
به آب باده پاکم شست و شو کن  
حنوط ساز ده از ساس انگور  
سمنبر شاه ملک قولچماقی  
که بگذشت از ثریا بانگ گوزش  
از آن ره روح پاک او برون جست  
سیه شد زاسمان نیلگون روز  
بخور، گر تو نریدی اهل دردی  
که خود جان داد از گوز چماقی  
چه جای گوز، برخود ریده بودی  
حریفان را همه بابا و ماما  
خود از بدمستی ایام غافل  
گهی مانند بخت خویش در خواب  
که نشنیدی چمانی شرشوی او  
بهم برقشم صاحب مرده او  
بخود بازآمد آن کج گشته پالان  
زمان رامش و گاه سرود است  
بلی مستان ندانندی سر از پای  
چراغ این یا شاعع نیم سوز است

همی لر زانده خود را هم چو سیماب  
 خراس آس‌گهش در چرخ قنبل  
 چهاتی چون دم عقرب گره‌دار  
 روان برگاو سر خصمانه تف کرد  
 یکی دیگر یکی دیگر پیاپی  
 فرومیجست و برمیجست ناچار  
 کجا بزم طرب جای نبرد است  
 بلا تزدیک و شب تاریک و جاتنگ  
 بر هنه پا، هزیمت را به در زد  
 بسر غلطید و بیرون شد تلنگش  
 نرید از ضرب صدمه باز خوست  
 بکوش نیم سوزان برکشیدند  
 که می‌شد برثريا شرق شرقش  
 ز قاسم هم ز باقی فاضل آمد  
 در آن ساعت که کوش مغز می‌ست  
 به خود در زیر لب با مویه می‌گفت

### نوحه

برادر جان برادر  
 برادر جان برادر  
 برویم وه کمه بنهاد  
 برادر جان برادر  
 دویم فصل جوانی  
 برادر جان برادر  
 ز ماهی شد بهمه دود  
 برادر جان برادر  
 چنانم کوفت برکشت

نبودی ای ز تو فرخنده روزم  
 که بینی تن بزیر نیم سوزم  
 مرا آن کوژپشت افکند و افتاد  
 فلک غوزی عجب بالای غوزم  
 در آغاز بهار زندگانی  
 چمن بفسرده ازین بردا عجوزم  
 زیس کز نیم سوز آذرآلد  
 سیه گشت اختر گیتی فروزم  
 زلیخا آتشین چنگ، آهنین مشت

بـرادر جـان بـرادر  
 خـدایا تـوبه خـاشا  
 بـرادر جـان بـرادر  
 بـه روـبـاهـانـه تـزوـیر  
 بـرادر جـان بـرادر  
 دریـخ آـن هـر دـو سـر قـاف  
 بـرادر جـان بـرادر  
 شـدـی آـن چـارـخـایـه  
 بـرادر جـان بـرادر  
 گـمانـکـرـدـنـ یـارـانـ  
 بـرادر جـان بـرادر  
 هـمـیـ شـدـ نـسـورـپـرـدـازـ  
 بـرادر جـان بـرادر  
 تـنـورـآـسـا فـرـوزـانـ  
 مـهـرسـ اـزـ درـدـ وـ سـوـزـ بـیـ بـرـوـزـمـ  
**بـرادر جـان بـرادر**

کـهـ باـورـ نـیـستـ جـانـ برـدـنـ هـنـوزـ  
 زـحـلـقـ وـ مـشـتـ وـ نـورـیـ وـ تـماـشاـ  
 بـهـمـ مـالـیدـ گـرـدـونـ پـکـ وـ پـوزـمـ  
 شبـیـ آـورـدـ آـهـوـ بـرـ سـرـ تـیرـ  
 بـرـونـ بـرـدـ اـزـ کـمـنـدـ آـهـوـ چـوـ بـوـزـمـ  
 بهـشـاهـدـ رـاستـ کـرـدـ نـافـ بـرـ نـافـ  
 نـدادـمـ فـرـصـتـیـ کـشـ درـ سـپـوـزـمـ  
 آـگـرـ صـدـ ذـیـ ذـکـرـ چـونـ منـ زـمـایـهـ  
 بـهـ کـوـنـ تـبـکـ زـنـانـ گـفـتـیـ بـهـ چـوـزـمـ  
 زـکـفـشـ وـ گـیـوـهـ رـوـزـ سـنـگـ بـارـانـ  
 کـهـ منـ اـسـتـادـ صـنـفـ پـارـهـ دـوـزـمـ  
 زـچـشمـ کـرـدـ جـوـلـانـ عـجـبـ نـازـ  
 زـرـافـشـانـ کـرـدـ کـرـ اـزـ عـرـ وـ گـوـزـمـ  
 کـمـرـ تـاـ غـوـزـکـ اـزـ نـیـمـ سـوـزـانـ  
**مـهـرسـ اـزـ درـدـ وـ سـوـزـ بـیـ بـرـوـزـمـ**  
**بـرادر جـان بـرادر**

## حکایت

چـوـ بـادـ صـبـحـدـمـ مـیـ شـدـ بـهـ رـاهـیـ  
 بـهـ گـرـدـنـ شـیـخـ رـاـ چـونـ دـامـیـ اـفـتـادـ  
 ولـیـ بشـکـسـتـ حـالـیـ گـرـدـنـ مرـدـ  
 جـگـرـخـونـ عـارـفـ گـرـدـنـ شـکـسـتـهـ  
 چـهـ بـودـتـ تـاـ چـنـینـ دـلـ غـرـقـ خـونـتـ  
 چـهـ باـشـدـ حـالـ آـنـ بـرـگـشـتـهـ اـخـترـ  
 بـخـوارـیـ بشـکـنـدـ پـسـ گـرـدـنـ اوـ  
 زـبـامـ اـفـتـادـهـ رـنـدانـ قـدـحـ خـوارـ  
 مـراـ درـ پـیـشـ سـرـهـاـ سـرـشـکـسـتـهـ

شـنـیدـمـ عـسـارـفـیـ درـ صـبـحـگـاهـیـ  
 کـهـ نـاـگـهـ کـوـدـکـیـ اـزـ بـامـ اـفـتـادـ  
 سـلامـتـ زـیـسـتـ آـنـ کـزـ بـامـ شـدـ پـرـدـ  
 بـهـ بـسـتـرـ تـکـیـهـ زـدـ نـالـانـ وـ خـسـتـهـ  
 یـکـیـ پـرـسـیدـشـ اـحـوـالـ توـ چـوـنـتـ  
 بـپـاسـخـ گـفـتـ عـارـفـ کـایـ بـرـادرـ  
 کـهـ اـفـتـدـ دـیـگـرـیـ اـزـ رـوـزـ اوـ  
 مـنـ آـنـ خـرـدـ گـرـدـنـ عـارـفـ زـارـ  
 حـرـیـفـ جـنـدـهـ باـزـ اـزـ کـارـ رـسـتـهـ

مرا خون از لب و دندان روان است  
زند یغما پیاله من خورم کوب  
نوازد خوش قدم بر فرق من سنگ  
مرا از کاسته سر خون حواله  
سمنبر بشکند دندان من را  
قدم خیر انتقام از من کشیده  
مسلمانان گناه من چه چیز است  
پدرستگهای بدمنصب بمن چه  
نمیداند سزاوار کتک کیست  
عجب‌گیری فنادم توبه توبه  
مگر اینجا حساب شهر بلخ است  
چو من هرگز نبیند بخت کوری  
فلک بدخت دشمن خصم خونخوار  
دربیغا تف بر این بخت گلنگوز  
من و وصل حسین واحدالعین  
من و کنج اطاق و فس فس خواب  
شندید از زیر صدمه لندلندش  
رجزخوان سیاق بیگناهی  
همی گردد زیادت عر و گوزت  
خود ار روباه باشد شرزه شیر است  
چرا باری بمرگ خود نمیری  
بعجز این قرقر کردن گواه  
چو دیگر باده خواران عزّوری  
به درد بخت کوری مرده ئیمون  
زجام و جندهام جاوید بیزار  
خدا لعنت کند بر جنده بازان  
گرفت او را بدست مرحمت دم  
به پرتاش برون از خانه افکند

لب شیرین بکام دیگران است  
ابوالقاسم خورد می من خورم چوب  
غنوه میزان با شاهد شنگ  
با آن گلچهره باقی هم پیاله  
رجب می بوسد آن لب و آن دهن را  
به او قاسم اساس پیله چیده  
گرفتم چشم شیرین فته خیزاست  
مرا گویند اینها را بزن چه  
حیا یکذره در چشم فلک نیست  
زنند سنگ و آجر نوبه نوبه  
چه اوقات ازین اوضاع تلغ است  
در اقطار جهان نزدیک و دوری  
نگردد کس بروز من گرفتار  
بزیر نیم سوزم تیره شد روز  
گر اینم جست از این سهمگین شین  
اگر رستم ازین خونخواره گرداب  
یکی زآنان که در خون می‌نشاندش  
به گوشش گفت کی گشتی تباھی  
چرا از صدمه‌های نیم سوزت  
کسی را کو گنه نبود دلیر است  
توکز پاتا به گردن در نفیری  
بازاری گفت و ناله بیگناهم  
مرا هرگز نبودی قر قوری  
اگر هم زهرماری خورده ئیمون  
مرا با شاهد و ساغر چه بازار  
منم از حلقه دایم نمازان  
کنیزی را بدو آمد ترخّم  
سان گاله اش بر شانه انکند

چودزد جسته از زندان چپ و راست  
همی می جست و می افتاد و می خاست  
نداشت سلامت ره بدر برد  
و یازان صدمه ها در نیم ره مرد

### حکایت شیرین

نسیند هیچکس احوال شیرین  
رجب افتاد مسکین در میانه  
از آن هنگامه شیرین برد بوئی  
به هوش آمد دو مست فته سازش  
همین گفتی که قایم شد قیامت  
چو از ذیل افق مهر جهاتاب  
پس آنگه پانهاد از خانه بیرون  
سبک تر صدره از گلگون شیرین  
کز او ماندی بتک شبیز خسرو  
هزارش بیستون غصه بر دل  
درین غوغای چه آید بر سر من  
زمانی چارقل گه حمد میخواند  
گهی فرهادسان بر سر زدی سنگ  
بناخن گاه گل از لاله میریخت  
گهی بر خاک سنبل می پراکند  
نهان چون گوهری در زیر سنگی  
که میکردی سیاهی زوش به وام  
نهانی بوی برد از کار شیرین  
دو اسبه تاخت بر بالای زیره  
فرو شد چون بلای آسمانی  
همی میجست ره جائی که او شد  
بر او پیچید چون شیرین بفرهاد

چه پرسی سرگذشت حال شیرین  
در آنساعت که در دهلیز خانه  
زهر سو خاست بانگ های هوئی  
دو جادو شد زخواب فته بازش  
چو شمشاد روان آراست قامت  
برآمد از میان جامه خواب  
دمید از چشم جادو بند افسون  
معلق شد بدان سرداب زیرین  
چنان آمد دو اسبه در تک و دو  
زگلگون سرشکش پای در گل  
که یارب تا چه زاید اختر من  
گهی گلگون اشک از دیده میراند  
گهی با مویه اندر مو زدی چنگ  
گهی بر لاله تر ژاله میریخت  
بمهلؤگه عقیق ناب میکند  
شد آن رخشنان گهر بعد از درنگی  
کنیزی زان کنیزان سیه فام  
فتادش دیده بر هنجر شیرین  
زیانم لال آن میشوم خیره  
به زیره خیره سر زانسان که دانی  
فراز و شیب گرم جستجو شد  
که ناگه دیده بر شیرین افتاد

به بازی چنگ در زد سفله زاغی  
 بس رآمد از افق مظلوم ساحابی  
 به ابراندر نهان شد ماه تایان  
 تحکم کرد گوزی بر سرودی  
 شد از بیم تبر لرزان نهالی  
 صباخی گشت گم در تیره شامی  
 کلف فرسود ظلمت گشت ماهی  
 چوشیرین یافت کام آزو تلخ  
 به عزمی تیزرو گلگون برانگیخت  
 به او با ساعد سیمین فرو زد  
 پس از برخی جهاد و جنگ و پیکار  
 نماند از خستگی نیروی جنگش  
 چو با سگ در جوال افتاد آهو  
 بلى خوبان طریق کین ندانند  
 شهنشاهان اقلیم نکوئی  
 در آن معرض که ساز جنگ سازند  
 کمان گیرند زابر وی کماندار  
 دهند از خیل مژگان عرض لشکر  
 بر از تیر و کمان گر راز گویند  
 چو بر صید کسی آهنگ سازند  
 زند از عشوء پنهان شیخون  
 سان گیرند از خوابیده مژگان  
 چویازند از نگاه تند خنجر  
 کسی کاو را جمال دل فروز است  
 بود فرهاد شیرین را هم آورد  
 بکار آن سیه، شیرین فروماند  
 بش از تاب دل تبع خاله برداشت  
 به الماس مژه بسیجاده می سفت

فرد از فس فس ریحی چراغی  
 سیه گردید روشن آفتابی  
 فرو شد در سیاهی آب حیوان  
 سیه شد آتشی از تیره دودی  
 زبون یوز شد شیرین غزالی  
 مهی بنهفت در نیلی غمامی  
 نهان شد یوسفی در تیره چاهی  
 هلال زندگانی دید در سلخ  
 بد و چون صحیح با شامی برآمیخت  
 گهی این زد طپانچه گاه او زد  
 سر و دست بلورین رفتش از کار  
 شد از خون جگر رخ لاله رنگش  
 بجز تسلیم نبود چاره او  
 و گردانند این آئین ندانند  
 کله داران ملک خوب روئی  
 به قانون دگر آهنگ سازند  
 زره پوشند از زلف زره وار  
 کشند از غمزه خونریز خنجر  
 سخن زابرو و مژگان باز گویند  
 کمند از طرّه شیرنگ سازند  
 روان سازند از تیغ نگه خون  
 جهان بسرهم زند از چشم فتان  
 شود صدمملک دل افزون مسخر  
 چه نسبت با جهاد نیم سوز است  
 که تا باوی کند در عرصه ناورد  
 به چهر از پرده دل اشک خون راند  
 چومرغ پرشکسته ناله برداشت  
 بسوی میزان میدید و می گفت

که‌ای پیمان گسل نامهربان بار  
 فتادم من درین گرداد هایل  
 لبال ساغر کام من از خون  
 مرا جاری چو مینا اشک گلفام  
 زهی آئین و رسم عشقباری  
 نشته میزبان با خاطر تنگ  
 که آوخ آوخ این شور و فغان چیست؟  
 نه روی آنکه رای جنگ سازم  
 کنم گر جنگ نز عقل است و فرهنگ  
 که ناگه ناگه از سرداد شیرین  
 نماندش عقل و صبر و طاقت و هوش  
 گذشت آب طاقت یک نی از سر  
 چو گرگ خشمگین بر گوسفندان  
 زجای خویش چون سرو روان خاست  
 بدستی چوب و بر دست دگر سنگ  
 بزد خود را برابر آن جمع پریشان  
 فلک یاری و اختر فرّهی کرد  
 بلی چون تیغ یازد شاه افلاک  
 چو خالی دید کاخ از خصم خیره  
 غزالی دید با خرسی به ناورد  
 جدا کرد از سفیدی آن سیه را  
 چنان تیبا زدش بر طبله کون  
 سرشارین زحاحک راه برداشت  
 که‌ای اصل نشاط و دفع اندوه  
 بکام غیرگردد اختر امروز  
 فلک زنهارخوار و بخت تیره  
 به اینان چاره نبود جز مدارا  
 اگر چه دوری از تو مرهم ریش

زسودای گلت در سینه‌ام خار  
 تو خوش آسوده بر دامان ساحل  
 ترا لب جرمه نوش آب گلگون  
 تو در بزم طرب در خنده چون جام  
 جزاک الله زهی مهمان نوازی  
 گهی با بخت و گه با خویش در جنگ  
 مرا این آش آندر خانمان چیست؟  
 نه دست آنکه نرد صلح بازم  
 کنم گر صلح نزnam است و نه تنگ  
 بگوش آمد و را فرباد شیرین  
 هم از خود هم زعالم کرد فرموش  
 ندانست از پریشانی پی از سر  
 همی خائید مردندان بدنдан  
 مدد زاقبال و همت زآسمان خوات  
 فرو زد با سیاهان نوبت جنگ  
 سرسرداد را بگرفت از ایشان  
 فضای عرصه از خصمان تهی کرد  
 جهان از لشکر ظلمت کند پاک  
 درآمد خواجه محفل بهزیره  
 همایی با سیه زاغی هم آورد  
 کشید از عقد لؤلؤ آن شبه را  
 که جست از پیزی سرداد بیرون  
 فشاند از دیده اشک و آه برداشت  
 زاندوه فراتق بر دلم کوه  
 بود خون جگر در ساغر امروز  
 جهان ناسازگار و خصم خیره  
 نشاید شیشه زد بر سنگ خارا  
 گذشن نیست جز از هستی خویش

گزیری نیست در این چاره ناچار  
 که جز افسانه مور و لگن نیست  
 که روزی چند چون فرهاد مسکین  
 گنم من سینه، گر او کند خاره  
 به برهان گفتش شرین زبان دید  
 بعمدا مایل هجران شیرین  
 گزیر از وصل شیرین اختیارت  
 تو آن محکم وفا فرخنده یاری  
 همی تا بر لب آید جان شیرین  
 دو ماتم دیدگان با چشم نمانک  
 خروشان یکدگر بدرود کردند  
 چو مرغی دیده صیاد از ره بام  
 سوی خلوتگه خود بال تحويل  
 بکامی تلغ چون زهر هلاهل  
 رهاند از قید شیشه آن پری را  
 بسرون آمد از آن تاریک منزل  
 حکایت جانب سردار بردند  
 بسرون شد زاهتمام خواجه از دام  
 قصاص این جریمه از که جوئیم  
 بسرآورد از دل گرم آشین آه  
 دریغ از بخت من آه از دل من  
 دریغ آن خون که در این کار خوردم  
 دریغ آن تاسحر اختر شماری

دریغا آن همه نیرنگ و افسون

دریغا آن همه شور و شبیخون

نینیم جز جدائی چاره کار  
 درین سردا به جای زیستن نیست  
 صلاح آن بینمای آهی مشکین  
 کنم از صحبت شیرین کناره  
 چو شیرین لابه های میزان دید  
 به شیرین خنده گفت: ایجان شیرین  
 نباشد دانم از این اضطرارت  
 گرت در دست بودی اختیاری  
 که نگزیدی ره هجران شیرین  
 پس از بدخی حکایت آن دو غمناک  
 چهان از آه دل پر دود کردند  
 برآمد آن غزال از حلقة دام  
 روان افشارند چون بر ساره جبریل  
 خداوند سرا، دارای محفل  
 به داش کار بست افسون گری را  
 زنان از ناصبوری سنگ بر دل  
 سیاهان آگهی از کاربردند  
 که آنمرغ گرفتار از ره بام  
 چویدا نیست مقصد از چه پوئیم  
 سپهد شد چو زین افسانه آگاه  
 که آوخ کوشش بی حاصل من  
 دریغ آن رنج بی حاصل که بردم  
 دریغ آن محنت شب زنده داری

## حکایت

که رنگ از کهربا بردی به نیرنگ  
خیال یوسف از چشم زلیخا  
کمند انداختی بر بام گردون  
به شوخی یاره ناهید بردی  
سیه اطراف گیتی چون خط یار  
زمین بر سطح گردون قیر سوده  
به ر سو کرد ره پوئیدن آغاز  
به بازار ریا کامل عیاری  
نهاده طرّه دستار بر گوش  
شباهت بر فلک یا آسمان داشت  
نموده بر مثال مهره در زنگ  
چو جیب ناشکیان پاره پاره  
کبود و تیره هر رنگی که خواهی  
پراکنده بر آن دستار منحوس  
درستی در تمامش نیم جو، نه  
فتاد از گوشاهی بر شیخ و دستار  
اقلاً میزرش ده طاقه شال است  
روی تا چند مسکین زیر و بالا  
ازین منديل صاحب مرده مگذر  
روانی شیخ را افکنده بر حلق  
فتاد از کله نحس عمامه  
ربود آن سهمگین دستار از خاک  
چو وحشی آهوانگاه رمیدن  
کزین دستار نفر گبد انبار  
کشم آماده رخت بیست ساله  
ملون وصله‌ها از وی فروریخت  
نزار آمد تن فربای منديل

به ملکی بود طراری شب آهنگ  
برآوردي چو کردي ساز یغما  
بدست انداز چون بردي شیخون  
به سرفت پای همت چون فشردي  
شبی چون بخت یغما تیره و تار  
سپهر افکنده در آفاق دوده  
زجا جنید شبگرد فسون ساز  
قضا را زاهد شب زنده داری  
فکنده ژنده دلقی بر سر دوش  
چه دستار از هیولا ئی که آن داشت  
فلک در جوف آن دستار صدرنگ  
بر او بُد وصله‌های بسی شماره  
سفید و سرخ و زرد و سبز و کاهی  
بهم بر دخته آن شیخ سالوس  
وجب واری در آن کرباس نو، نه  
که ناگه دیده شیرنگ طرار  
گمان کرد از خداوندان مال است  
بخود گفتای به غفلت راه پیما  
گرت باید غنیمت گام سپر  
کمندی باز کرد از دامن دلق  
بر گردید زاهد همچو خامه  
حریف راهنزن چسبان و چالاک  
دو اسپه کرد آغاز دویدن  
دلی خرم، روانی فکر پرداز  
قبا و شال هر چیزی عجاله  
که ناگه پرده دستار بگسیخت  
برون شد باد استسقای منديل

نماند اندر کف بیچاره جز باد  
بکلی مشت مادر مرده واشد  
نماندش غیر ناکامی به کف همچو  
که کارش روده شد از کهنه دستار  
بگرد بادیه روین حصاری  
نسودم تا سحرگه دیده بر هم  
به غفلت تا کنار دام نخیر  
بیک گردن ز قیدم صید آمال  
شکایتها زیخت و آسمان کرد  
ستونی بر به کف از طارم تاک  
که انگیزد رخاک هستی اش گرد  
ز جوب نیم سوزان شعله ریزان  
جهان بر روشان خود سیه یافت  
سیه شد اختر گیتی فروزم  
دگر بازار جنگ نیم سوز است  
تنی با صد تن آخر چون کند جنگ؟  
نه اول بوده از من آن عزیمت  
پناه خطه ایران تهمن  
چو نامردان نهاد اندر طویله  
من افزون نیستم از رستم زال  
روان برجست بر در زد گریزان  
که ای نامهربان خیره تاکی  
تو جفت عیش و ما با رنج مغرون  
به چشم ما نیاید خواب خوش باز  
گهی بانگ در، گه عرعر قی  
چه میخواهی زما ای مایه غم؟  
فکنده قلقلى در کوچه و کو  
که صرصر باز میماند از شتابش

مرقع کهنه ها بر خاک افتاد  
سراسر کوشش مردک هباشد  
از آن منديل نحس پر خم و پیج  
منم آن بخت برگردیده طرار  
کشیدم از پی وحشی شکاری  
چه شب های فراوان کاندرين غم  
کنونم کامد از نیروی تدبیر  
برون کرد اختر برگشته اقبال  
چو برخی زین نمط آه و فغان کرد  
زجا برخاست چون شیر غضبانک  
به کین میزان زد راه ناورد  
ز پیش او گام زن وز پی کنیزان  
چو خواجه عزم سردار و سپه یافت  
بخود گفت آه از برگشته روزم  
دگر برگشته اختر کینه توز است  
سپاهی بر هلاکم کرده آهنگ  
اگر جویم از این معرض هزیمت  
خداآوند سنان و تین و جوشن  
چو دید از خصم بی زنهر پیله  
به نیروی و توان و بازوی و یال  
چو گفت این شد ز جای خویش خیزان  
گریزان او و خصم خیره از پی  
تو می نوشی و ما بیچارگان خون  
شب از غوغای رندان دهل باز  
گهی غوغای دف گه قلقل می  
نیارم تا سحر زد دیده برهم  
بگیریدش بگیریدش زهر سو  
چسان میتأخت بیم و اضطرابش

من از پی میدویدم بهر چاره  
کسی را کز قضا چشم گزند است  
چه سود از لک و لک پویه من  
میان کوچه گم شد زان جوان پی  
چوگشت از میزان سردار مأیوس  
عنان بارگی از نیم ره تافت  
اطاق روپرو را درشکستند  
سراسر برگ آلات طرب را  
برآوردن از دولاب و پستو  
میان صحن خانه چابک و زود  
دف و مزمار و چنگ و عود و نی را  
همه بر روی یکدیگر شکستند  
روان شد در فضای خانه باده  
چو خاک طور از خون سیاوش  
دف و نقاره از شیرازه افتاد  
نه مینائی بجا ماند و نه ساغر  
رسید از بسکه خالی شد زمی دن  
من بیچاره از دور ایستاده  
که ناگه خورد بر من از سپاهی  
فغان برداشت کاین هم توی دو بود  
دوید و چنگ زد در پیش شالم  
کشید از زیر دامن نیم سوزی  
فروکوید بر فرقم شرقی  
چو آن شوم جلق را فرد دیدم  
کشیدم آنطرف برذیل دلش  
شد از جس رواش رنگ چون دیگ  
زدم بر خاک چون کنده نهالش  
زدم چندان لگند بر دنبه او

چه سود از جهد چون بد شد ستاره  
طرب رانی اساس ریختند است  
چه سود از لک و لک پویه من  
نمیدانم چه آمد بر سروی  
به آوخ آوخ و افسوس افسوس  
دو اسبه رخش سوی بزمگه تاخت  
در دولاب را محور گستند  
اساس عیش رود و ساز شب را  
همه حتی چراغ و تنگ و بستو  
روان کردن برا بای هم کود  
قدح، مینا، پیاله، خرم می را  
توگوئی بر دلم خنجر شکستند  
توگفتی نهری از کوثر گشاده  
همه صحن سراشد بُسَدین جوش  
نی و طنبور از آوازه افتاد  
نه چندان می کزان کامی شود تر  
چه بمالوعه را می تابگردن  
زحیرت دیشه عیرت گشاده  
نگاه خیره چشم سیاهی  
گروه می کشانو پیشو بود  
برادر جان چه میرسی زحالم  
نصیب خصم باد این گونه روزی  
یکی دیگر به پشتمن زد طرقی  
خلاف جمله خود را مرد دیدم  
گرفتم چست و چسبان بین حلش  
زجا بر کنده مانده خیک  
بقدر وسع دادم گوشمالش  
که شد چون کون قرغان لنبه او

گلندام پدرسگ خرخر وی  
 ازین هنگامه یاران را خبر کرد  
 گرفتند از دو جانب در میانم  
 بمرگ من نگه کن خوب بنگر  
 خدائی شد که آگه گشت سردار  
 گرفت از چنگ آن قوم زبونم  
 زدم بر در چو صید جسته از دام  
 سرم بین تا چسان محکم شکته  
 خلاصم زان مهالک بود دشوار  
 خوش باری بهر صورت که هستم  
 که در مکرند از شیطان اضافه  
 ندانم تا چه بر روز تو آرنده  
 چنان باشد که شیران گور بینند  
 چه جای چنگ و دندان میخورند  
 توان چوب و نیروی فلک نیست  
 کجا خوردن توانی چوب بر سر؟  
 چه پائی دیر؟ تا زود است بگریز  
 بدست خود میفکن خویش در چاه  
 شدم از شاهد و ساغر فراموش  
 دل آمد در طیلدن دنگ دنگم  
 برون شد شوق رقص و دنگم از سر  
 چه جای طبل خوردن صاف مردم  
 کنک خوردن بلی شوخی ندارد  
 مشوش همچو کبک دیده شهباز  
 دو تا پای دگر هم قرض کردم  
 که هر کس دیده پیش پس نشسته  
 چو یوز افتاده در دنبال آهو  
 چو مرغ دام دیده میپریدم

مگر بشنید ناگه از پس پی  
 به انها های حریقان زوزه سر کرد  
 کمر بستند بر خونریز جانم  
 بیا و شرب شرب چوب بنگر  
 زدم شیون کهای زنهار زنهار  
 ترحم کرد بر بخت نگونم  
 بخود گفتم مصالح نیست آرام  
 تم گل گل ز ضرب چوب خسته  
 اگر رحمت نمی آورد سردار  
 بهره طوری که بود از دام جستم  
 کنون آن زنگیان بدقاشه  
 حواس اند رپی کار تو دارند  
 سیاهان گسر ترا از دور بینند  
 بضرب چنگ و دندان می درند  
 برادر جان ترا تاب کنک نیست  
 باین اندام خشک و مشک لاغر  
 اگر عقلت منم زنهار مستیز  
 غنیمت دان هزیمت زین خطرگاه  
 چو کرد این داستانم حلقة در گوش  
 پرید از چهره زین افسانه رنگم  
 چو ترسو کش میان شد بنگم از سر  
 چه پنهان از تو خیلی طبل خوردم  
 کسی بر ترس من شنت نیارد  
 چو آمد دل بحال اولم باز  
 سیاهان را هم آنجا فرض کردم  
 از آن پس کوچه های پیش بسته  
 دو اسبه کردم آغاز تک و پو  
 چو صید تیرخورده میدویدم

زپیشم چشمی و چشمی زدنبال  
قضا را پیش راه آمد مغاکی  
برون آورده از چاه آنقدر خاک  
نمودی بر سر آن چاه خونخوار  
نیینی روز بـد، لفـزـید پـایـم  
فـروـ رـفـتـم بـسـان دـلـو پـرـآـبـ  
مـعلـقـ مـیـزـدـمـ خـواـهـیـ نـخـواـهـیـ  
اـگـرـ درـ چـرـخـ دـیدـیـ چـرـخـ باـسـمـ  
منـ اـزـ حـیـرـتـ درـ آـنـ چـاهـ رسـنـ بـرـ  
کـهـ یـارـبـ تـاـ بـمـنـ خـودـ چـونـ کـنـدـ چـونـ  
نـیـ اـمـ یـوسـفـ کـهـ گـیرـدـ جـرـئـیـلـمـ  
فـقـانـ کـاـوـرـدـمـ اـیـنـ چـرـخـ روـانـکـاهـ  
دـرـیـفـاـ کـانـدـرـینـ چـهـ چـرـخـ اـخـضـرـ  
کـهـ نـاـگـهـ اـزـ هـوـاـ چـونـ سـنـگـ پـرـتـابـ  
خـدـائـیـ شـدـکـهـ چـهـ اـزـ آـبـ پـرـ بـودـ  
فـرـوـ رـفـتـمـ درـ آـنـ آـسـوـدـهـ قـلـزـمـ  
چـوـ مـسـرـغـابـیـ زـدـ بـالـ شـنـائـیـ  
شـدـمـ سـنـگـینـ چـوـ تـرـگـردـیدـ دـلـقـمـ  
اـگـرـ چـهـ آـبـ طـاقـتـ تـاـ سـرـ آـمـدـ  
چـوـ آـبـ اـزـ سـرـگـذـشـتـهـ وـالـهـ وـ مـسـتـ  
نـگـهـ کـرـدـمـ اـزـ آـنـ سـوـرـاخـ تـارـیـکـ  
چـوـ زـلـفـ شـاهـدـانـ پـرـتـابـ وـ پـرـیـجـ  
زـتـارـیـ رـاهـ گـمـ گـشـتـیـ درـ آـنـ آـبـ  
چـسـوـ دـالـانـ جـهـنـمـ تـسـنـگـانـائـیـ  
بـهـ هـرـ پـیـ پـایـ تـاـ سـرـ خـرـهـ اوـ  
نـیـامـدـ بـارـهـاـ دـادـمـ درـ آـنـ هـوشـ  
اـگـرـ چـهـ درـ غـرـبـیـ جـایـ لـافـ استـ  
غمـ بـفـزـودـ وـ رـنـگـ اـزـ چـهـرـهـامـ رـفـتـ

نه چـهـ مـیدـیدـمـ انـدرـ رـهـ نـهـ گـودـالـ  
چـوـ آـبـارـ جـهـنـمـ صـعـبـ نـاـکـیـ  
کـزـ آـنـ سـوـیـشـ نـمـایـانـ گـشـتـهـ اـفـلاـکـ  
بـسـانـ چـرـخـ چـاهـیـ چـرـخـ دـوـارـ  
دوـ دـسـتـیـ زـدـ سـپـهـرـ فـتـهـ زـایـمـ  
بـچـرـخـ اـنـدـاـخـتـ چـرـخـ هـمـجوـ دـوـلـابـ  
درـ آـنـ چـهـ چـونـ کـبـوـتـرـهـایـ چـاهـیـ  
گـمـانـ مـیـ کـرـدـ منـ خـودـ چـرـخـ آـسـمـ  
نـمـودـهـ دـلـوـ چـشـمـ اـزـ اـشـکـ خـونـ پـرـ  
ازـبـنـ دـوـلـابـ باـزـیـ چـرـخـ گـرـدـونـ  
نـهـ مـوـسـیـ تـاـ نـبـلـعـدـ رـوـدـ نـیـلـمـ  
بـرـونـ اـزـ چـالـهـ وـ اـفـکـنـدـهـ درـ چـاهـ  
مـراـ بشـکـستـ بـرـهـمـ چـرـخـ وـ چـنـبـرـ  
رـسـانـدـمـ بـرـ تـكـ چـهـ چـرـخـ دـوـلـابـ  
زـهـرـ سـوـرـخـنـهـهـاـیـ آـبـ بـرـ بـودـ  
بـسـانـ قـطـرـهـ درـ دـرـیـاـشـدـمـ گـمـ  
زـهـولـ غـرـقـ کـرـدـمـ دـسـتـ وـ پـائـیـ  
فـرـوـ رـفـتـ آـبـ مـعـقـولـیـ بـحـلـقـمـ  
ولـیـ آـخـرـ سـرـ اـزـ آـبـمـ بـرـ آـمـدـ  
زـدـمـ زـانـ رـخـنـهـهـاـ بـرـ رـخـنـهـهـایـ دـسـتـ  
رـهـیـ دـیدـمـ چـوـ فـکـرـ عـقـلـ بـارـیـکـ  
درـ اوـ غـیرـ اـزـ خـمـ وـ بـیـجـ وـ شـکـنـ هـیـجـ  
بـهـ لـرـزـ اـزـ سـرـدـیـشـ مـاهـیـ چـوـ سـیـمـابـ  
چـوـ گـورـ کـافـانـ تـارـیـکـ جـائـیـ  
رـسـیدـیـ تـاـ بـهـ غـورـزـکـ بـلـ بـهـزـانـوـ  
بـغـیرـ اـزـ قـرـقـ قـوـرـیـاغـهـ درـ گـوشـ  
ولـیـ اـیـنـجـاـ مـقـامـ اـعـتـرـافـ اـسـتـ  
غـرـابـ اـزـ مـنـ نـیـاـیدـ زـهـرـهـامـ رـفـتـ

فرو رفتم بخود مانند گردا  
 که چه را آب غم بگذشت از سر  
 دل و دست از حیات خویش ششم  
 به عقل خویش شنعت کردم آغاز  
 چومستان بی نصیب از دولت هوش  
 نرفتی جز ره کوی خرابات  
 چه در سمنان چه کاشان تا بهاین عهد  
 ذلیل مرده سگ حالا چه طوری  
 چه افتی پشت کون باده خواران  
 نگردی تازجهل خویش رسوا  
 به پای خود درافتادی به چاهی  
 که از شش در به در شد نیست راهی

سرم در گرداش آمد همچو چرخاب  
 چنان باریدم اشک از دیده تر  
 رگ و پی از رطوبت گشت سست  
 به جلد خود فتادم در تک و تاز  
 کهای بدعاقبت رندقح نوش  
 شدی پیر و نکردنی ترک عادات  
 ندیدی زابتادی عالم مهد  
 نجیدی با خرد گر آن شُوری  
 بسچسب آخر به دم هوشیاران  
 صلاح آموز و زهد و علم و تقوی

### حکایت

قضا لق کرد نعل زندگانی  
 بیجان کنندن ستور گرگ خورده  
 براو سوهان زده ساطور چنگال  
 ز خون او کند سرپنجه گلگون  
 شتاب دل چه باشد زین درنگت  
 بگو با کیست جان من حسابت  
 به پاسخ گرگ گفت از زیر دندان  
 که چون میخ حیات گشت کنده  
 زسرگیرم به مرگت زندگانی  
 مرا هم جان بلب زین جان سپاری  
 بپای مرحمت گامی بنه پیش  
 تو خرم زی و برهان از ملال  
 دوال آن به سیخ نعل بسته

سستوری راشنیدم ناگهانی  
 دو اسبه بر زمین می سود گرده  
 از آن سو نیز گرگی یوز تمثال  
 که چون در قالب او بفسرد خون  
 فرس گفت ای اسد مقهور چنگت  
 نیینم چون دگر روزان شتابت  
 چو شیر گرسنه، از خشم خندان  
 درنگم زان بود ای نیم زنده  
 بسخونت پنجه سازم ارغوانی  
 فرس گفتش رسد صدره بخواری  
 اگر خواهی همی کام من و خویش  
 به ناب آهین برقن نعال  
 لجام عمرم ارجخواهی گسته

فراهم چید دست و پای خود را  
 ولی غافل از آن روباه بازی  
 فرو شد میخ سان در نعل شبرنگ  
 به نیروئی که خود ناگفته دانی  
 که صد گز آن طرف غلطید بردم  
 به چرخ افتاد همچون گله گرگی  
 بسخود گفت ای ز آئین خرد پاک  
 بحکم فطرت ایست شیمه و خوست  
 کجا قصاب داند نعل بندی؟  
 خطرهای چنین می آیدش پیش  
 ولی آن است کوچک این بزرگ است  
 نمیخوردم و گر آن زهرماری  
 فغان از دست این نفس گلنگوز  
 بدین سوراخ روکردم دوباره  
 ولی لابد شدم از هول پویان  
 دمی صدبار می گفتم شهادت  
 گشم پی غفلتی میرفت از جای  
 گهی از هول میخوردم معلق  
 که میگشتی زهیت زهره ام چاک  
 چنان کم رفتی آب خرّه در حلق  
 گهی پایم فرو رفتی به شوره  
 سر از حوض مصلای عمامی  
 برون جستم ازین تاریک سیک  
 چکان آب از سرم چون ژاله باران  
 چه خفت ها که از مردم کشیدم  
 دویدم تامیان قوم قوقوی  
 برآوردند سر از هر کرانه  
 تو گوئی ذوالجناح آمد ز میدان

چو محکم کوفت میخ رای خود را  
 روان شد گرگ، گرم گرگ تازی  
 چو او را چار میخه آهین چنگ  
 ستورک با وجود نیم جانی  
 چنان زد بر دهانش آهین سم  
 نهاد از کله باد سر بزرگی  
 چو لختی هم بهخون گردید و هم خاک  
 تو سلاخی و کارت کندن پوست  
 چه کارت با اساس ریشخندی  
 کسی گو بگزند از شیوه خوش  
 بعینه قصه من نقل گرگ است  
 اگر نگذشتمی از هوشیاری  
 نمی افتادمی آخر بدین روز  
 غرض چون بود صد سوراخ چاره  
 به لب زاحوال خود لاحول گویان  
 دوپسی نارفته می کردم اعادت  
 گشم قورباغه میسائید بر پای  
 گهی دول و گاهی میشدم شق  
 گهی میدیدم اشکال خطرناک  
 دمر کردی گشم سنگینی دلق  
 گهی خوردی سرم بر سقف کوره  
 برآوردم پس از صد نامرادی  
 سبک کردم از آن سنگین روی تک  
 زدم بر دو چو ابر نوبهاران  
 زخنده کرده غش هر کس که دیدم  
 به سرعت کوچه کوچه، کوی بر کوی  
 چو دیدند این چنین اهل خانه  
 بگردم جمع گردیدند حیران

یکی بر ابتدالم خنده میکرد  
منظمه چار ساعت رفتم از خویش  
خدا را شکر بسی اندازه کردم  
به پستورفته در کنجی نشستم  
دلم گردید فارغ از طپیدن  
بپوشیدم سراپا رخت دیگر  
تكلفهای رنجم شد فراموش  
کشید از سینه‌ام آتش زیانه  
کشیدم تایجه اشک روان را  
به او در حلقة صحبت نشتم  
غبار حسرت بر رخ نشته  
به دولت رستگاری یا اسیری  
می‌وصل تو در پیمانه کیست؟  
چو ما خون یا بود صهبا بجامت؟  
کشی یاقوت تر یا پاره دل؟  
در آمد دولت اما باز برگشت  
خوشا آن بزم خوش صهبا نوشین  
خوشا شیرین قدر پیمائی وی  
چو دادی جام مردافکن به دستش  
روان برکف گرفتی جام خورشید  
به درگه برستادی چون گدایان  
گرفتی زهره جام خویشن پیش  
چکد از جام او در ساغر وی  
سرود عیش بر گردون کشیدی  
تهی چون چنگ بسرودی به ناله  
گلو خشک زلالت جام خورشید  
چه شد کامروز از بیچارگانیم  
به صافی گر نمی‌ازیم، دُردی

یکی بر خواری ام میزد دم سرد  
ولی چون من شدم فارغ زنشویش  
از آن اغم‌چو هوشی تازه کردم  
در اول استوار از پشت بستم  
نفس را چاق کردم از دویدن  
عوض کردم سراپا جامه تر  
تقاضای طرب زد از دلم جوش  
بیاد آمد مرا عیش شبانه  
به گردون گرم رو کردم فغان را  
خیال میزبان را نقش بستم  
که‌ای در گکوش غم زار و خسته  
نمیدانم گرسنه یا که سیری  
مکان و متزلت در خانه کیست؟  
خوشی یا هم چو ما تلخ است کامت؟  
جدا از لعل آن شیرین شما میل  
درینغا اختر ناساز برگشت  
خوشا آن نای و نوش عیش دوشین  
خوشا شیرین و بزم آرائی وی  
خوشا آندم که چشم نیم مستش  
زایوان سوم رخنده ناهید  
شدی سرتاز زی محفل گرایان  
چو شیرین جام بردی بر لب خویش  
مگر بعد از گمارش قطره می  
گرش یک قطره در ساغر چکیدی  
وزان ته جرعه‌ای کردی پیاله  
که‌ای در یوزه گردت صد چو ناهید  
نه آخر ما هم از می‌خوارگانیم  
از آن ساغر بما هم نیم خوردی

در آش اشک خونین چون قرابه  
 از آن ته جرمه کافشانند بر خاک  
 لب از جام طربت کردی او را  
 گداوش دست برس، شکرگویان  
 شدی سوی وثاق خویش پویان

### پیرایه این نظم در افسوس و دریغ است

دریغ آن عزّ و استغای شیرین  
 خوش و جوش شم شم شورلیلا  
 که میخواند آن سهی قد نیم خیزه  
 دریغ آن کج شدن، تنگل شکستن  
 دریغ آن خم شدن، وان ایستاندن  
 دریغ آن غمزه‌های جسته جسته  
 دریغ آن جان فزا غریله وی  
 لب ساغر کشان از رشحه جام  
 دریغ آن بوشه‌های گوشة لب  
 که خوردی کوب از آن رعد بهاران  
 دریغ آن بازگشت چست و موزون  
 دریغ آن سریه‌جیب از فرط شرمش  
 همه برکش نهاده دست تسلیم  
 دریغ آن خوش سیاق آئین شیرین  
 دریغ آن دف زدن وان کف زدنها  
 بروی ناف شیرین اسب تازی  
 از آن هنگامه پستو دریغا  
 دریغ آن خوش ادا گفتار ساقی  
 دریغ آن خفتن و آن خرّخرا  
 دریغ آن گریه‌های فو فو من

چو می‌بردی برون زاندازه لابه  
 یکی از پیشکاران طربناک  
 گل آلوه به ساغر کردی او را  
 دریغ آن بزم جان افزای شیرین  
 خوش آن صوت ندرنای هویلا  
 دریغ آهنگ خوب ریزه ریزه  
 دریغ آن خاستن، آه آن نشستن  
 دریغ آن شق شدن، وان چرخ دادن  
 دریغ آن گوشت کوییدن نشسته  
 دریغ آن باحریفان پیله وی  
 دریغ آن پاک کردنها به هنگام  
 دریغ آن دست بر آن زیر غبب  
 دریغ آن هایه‌های باده خواران  
 دریغ آن رفتش از بزم بیرون  
 دریغ آن پس سپردن نرم نرمش  
 دریغ آن جستن از جا بهر تعظیم  
 دریغ آن: جان من بنشین شیرین  
 دریغ آن باز از نو صفت زدنها  
 دریغ آن داستان برّه بازی  
 سمع نغمه‌ی بو بو دریغا  
 دریغ آن خنده سرشار ساقی  
 دریغ آن در دوییدن چرّ چرها  
 دریغ آن خنده‌های هو هو من

دربیغ آن خفته بازیگوشی تو  
دربیغ آن ننان کال و ترب و پونه  
دربیغ آن عیشها وان پرورشها  
دربیغ آن نقلهای چرب و شیرین  
که نامد جز خروش بربط و نی  
بجز تاب چوب و عرعر گوز  
یکی گوید، گلندام آه کشم  
که یارب چند کف مغزی توان خورد؟  
فرزت ما بکلی گشت قمصور  
چسان بسیرون روم از خانه بنده  
یکی گوید چه گه بود اینکه خوردم  
دربیغ آندم که گفتمن آه لق شد  
که می گشت از پی آن ماه پاره  
ز روی عجز در دامان ساقی  
نه جان من میبرم بسیرون و نه غیر  
غرض جان شما و جان شیرین  
که شیرین را چو من فرهادکم نیست  
نباشد گوبگیتی یک گلنگوز  
مباش از حال شیرین هیچ غافل  
سیه سازد بر او فرهادسان روز  
نگه داری نما از نیم سوزش  
از آن بیچاره کج گشته پالان  
زسر کار ما سردار کین خواه  
دربیغ آن گرددش اختر دگرگون  
خرامان گشت شیرین سوی پستو  
دربیغ آن گه خموشی گه تکلم  
دربیغا آن زکین جوشیدن وی  
دربیغ آن زلف مشکین تاب دادن

دربیغ آن نوبت بی هوشی تو  
دربیغ آن میوه های گونه گونه  
دربیغ آن قاب چیز و آن خورشها  
دربیغا کز چنین بزم طرب پی  
کتون ناید زضرب خصم فیروز  
یکی گوید امان ای وا پشم  
یکی زوزه کنان با گردان خرد  
یکی گوید: فغان کز گردش هور  
یکی گوید که با این ریش کنده  
بکی گوید چه وضع است اینکه مردم  
دربیغ آن دم که بر در دق دق شد  
دربیغ آن پیمرد شیره خواره  
فرروزد چنگ از نیکو و فاقی  
که ای ساقی زتبتاب قدم خیر  
پس از من چون شدم قربان شیرین  
اگر من جان سپارم هیچ غم نیست  
چه غم گیتی سرآرد گر بمن روز  
چه اینجا و چه آن فرخنده محفل  
که گرفتند بر او چشم دل افروز  
چو من مگذار گردد تیره روزش  
دربیغا آن سفارش های دالان  
دربیغ آن گشتن آگه از سحرگاه  
دربیغ آن بروثاق ما شیخون  
دربیغا آن زمان کز ترس لتمو  
دربیغ آن گاه خشم و گه تبسّم  
دربیغا آن قبا پوشیدن وی  
دربیغا آن کله بر سر نهادن

زدن بر بر میان مردانه خنجر  
 دریغ آن لندلند گام گامش  
 دریغ آن تاخن از خانه بیرون  
 دریغ آن کردن از مستیش پیله  
 که بود از فندق و نقل و هلوپر  
 دریغ آن خنده‌های روی تخته  
 همه بر کف چمام و تازیانه  
 میان گنجه و دولاب و زیره  
 کتند آن تیره زاغان صید شهباز  
 به آجر تارک سرها شکستن  
 که می‌شد دیو از وحشت گریزان  
 که این داغم نخواهد رفت از دل  
 دریغ آن نی شکستن، دف دریدن  
 که از عطرش معنبر بود آفاق  
 روان بر سنگ سکو زد شرقی  
 که بر نوشین سرا شد دُردی آمیز  
 دریغاً ماما و این آوارگی‌ها  
 دریغاً کان همه شد طی دریغاً  
 دریغاً ای دریغاً ای دریغاً

### خاتمه

شب یلدای ما را بردمد روز  
 مسدار مهر و مه بر کام گردد  
 شود خرم ساط لاله‌زاران  
 چکد آموده دُر عقد مرجان  
 هزار از حنجر داود نالد  
 به موج آید کند آئینه داری

دریغ آن شال بستن بر میان بر  
 دریغ آن رفتن شیرین خرامش  
 دریغ آن خواندن از شویش افسون  
 دریغ آن گشتن از پشت طویله  
 دریغ آن دستمال زرد کچ بر  
 دریغ آن مشورت‌های نیخته  
 دریغ آن در شدن خصمان به خانه  
 دریغ آن سیر کردن خیره خیره  
 مگر جویند از شیرین نشان باز  
 دریغ آن از لگد درها شکستن  
 دریغ آن حمله ظالم کنیزان  
 دریغ آن فرش برچیدن زمحفل  
 دریغ آن حمله‌ها، آن صفت دریدن  
 دریغ آن شیشه‌های نیمه بر طاق  
 رسود از طاق یک یک را جرقی  
 دریغ آن باده‌های مستی انگیز  
 دریغاً بخت و این بیچارگی‌ها

صبا بر فرق ریحان روح بیزد  
 بجای چشم نرگس عیبر بار  
 ز مرغول بمنشه زلف سبل  
 کند در جام ساغر خون اغیار  
 زند ناهید چنگی زخمه ساز  
 بجای خُم زکوثر جام گردن  
 همی بخشید حیات جاودانی  
 که شد بگسته نظم سلک احباب  
 که دیگر بار جمع آیند یاران  
 به دست جهد گردد باز بسته  
 زنای گشته کس نشیند آواز  
 لالی باخزف انسیاز کردم  
 زکال و نافه و چوبست و صندل  
 شود هر کس متعاعی را خردبار  
 به هر در برنهادم گله پر  
 بخر از من به هر نرخی که خواهی  
 اگر شوخی خری این فحش مادر  
 اگر بقال طبع، این نقل و گوهر

نسیم از گلشن فردوس خیزد  
 زند چشمک همی زاطراف گلزار  
 دمد ریحان خط و جعد کاکل  
 به بزم اندر بجای باده خمار  
 نه این خنیاگران نغمه پرداز  
 نه شیرین شاهدی گردد زرضوان  
 بجای نشأه راح ارغوانی  
 چه حاصل زین همه ملزوم اطناب  
 محل است از خلاف روزگاران  
 هم از این رشتہ عقد گسته  
 کجا عمر گذشته آمدی باز  
 به طبیت داستانی ساز کردم  
 به دکان اندرون، شهد است و حظل  
 زهر جنس آدمی آید به بازار  
 گشادم این دکان را از دو سو در  
 درین سوق از سفیدی و سیاهی

تمه کتاب خلاصة الانضاج فی سنة ١٢٨٣

## صکوک الدلیل

بسم الله الرحمن الرحيم

سرآغاز هر نامه نام خداست  
که بی نام او نامه یکسر خطاست  
بسی مختلف نقشها زد رقمه  
دیبری که بی دست و لوح و قلم  
یکی را به دریوزه محتاج کرد  
یکی را همه رنج در سرنوشت  
یکی را بگردن پلاس نیاز  
یکی را بخوردی ولی صاف دُرد  
یکی را خداوندی و تاج داد  
یکی را چو ماخوار و بی قدر کرد  
چو یغما نکوین که نیکو نهاد  
درین نکته کردن اندیشه ها  
بهر عرصه رخش طلب تاختند  
سرانجام زین عقده پیج پیج  
درین پرده اندیشه را راه نیست  
ادب آنکه ما نیز دم در کشیم  
به نعت پیغمبر قلم در کشیم

در نعت پیغمبر

سلامی مفرح چو باد بهار  
درودی معطر چوزلین یار  
زماباد برخاک احمد نثار  
زصیع ازل تابه عصر شمار

مطاف فلک توده خاک او  
 بدو دفتر آفرینش تمام  
 خوش آیند تمثال لوح شهود  
 همه نقد اسرار از بیش و کم  
 وکیل مسهام خویش شمرد  
 تعالی الله این شوکت و پایه چیست  
 جز آن ذات والا باین پایه کیست؟

### در مدح حضرت امیر

که از جان تراوید، نه از بحر ژرف  
 حصار نبی، صاحب ذوق فقار  
 به روح الفت خاک آدم نشد  
 علی لنگر آسمان و زمین  
 علی پرتو آفتاب ازل  
 غبار درش طرة حورعن  
 فلک سایر از جنبش رای او  
 به زم اندرش ماه طوق علم  
 فلک گردبادی زجولان اوست  
 مدار شب و روز برهم زند  
 پس از پاک یزدان خداوند کل  
 به دستش زمام وجود عدم  
 خطای دگر گرخدا خوانمش  
 بدان خوش قلم ماند جف القلم  
 که پاکیزه خلقند و پاکیزه خو  
 همه چون علی، وارث ملک دین  
 همه چون علی، نور یزدان پاک  
 همه چون علی، مست جام قدم

وزان پس لآلی ثنانه شگرف  
 نثار ره دست پروردگار  
 علی آنکه تا حکمتش ضم نشد  
 علی نسخادای محيط یقین  
 علی بهترین نقش کلک امل  
 علی آنکه می روید از آستین  
 زمین ساکن حکم والای او  
 به بزم اندرش مهر مهد خدم  
 زمین چارتاقی زایوان اوست  
 اگر صبح بی رای او دم زند  
 پناه ام، رهنمای سبل  
 زذاش نظام حدوث و قدم  
 خطاگر زیزدان جدا دانمش  
 مصور چوتمال او زد رقم  
 وزان بعد بر آل اطهار او  
 همه چون علی، پیشوای یقین  
 همه چون علی، فارغ از آب و خاک  
 همه چون علی، پیشوای ام

چه رومی نهاد و چه زنگی سرشت  
 توجه بدین عرصه آب و خاک  
 نمودار شد ذاتشان را طفیل  
 پس از حشر و نشرانات و ذکور  
 بدرگاه ایشان پنهانم دهند  
 همه آنچه بینی زیبا و زشت  
 چو کردن از قرب یزدان پاک  
 زکتم عدم پیش و پس، خیل خیل  
 امید آنکه در عرضه گاه نشور  
 به خدام آن زمرة راهم دهند  
 چو در جمع آن قوم والا رسم  
 طفیلی به جنات اعلا رسم

### بهشت موعود

که در وی روان است شیر و عسل  
 سراپا لب بام لبریز حسور  
 گرفته پری پیکری در کنار  
 چو برانگیین از دحام مگس  
 تجزع کن از گونه گون بادهها  
 شکمها زالوان فردوس پر  
 فرو رفته تا گردن اندر عسل  
 یکی در تجزع، یکی در سماع  
 یکی همچو دزدان برآورده رخت  
 یکی بر لب کوثر افتاده مست  
 فرو هشته نظم تماسک زدست

### بهشت احرار

در او جز گل طلعت یار نیست  
 هوايش معطر زخلق حیب  
 نه جز حلقه کس حلقه بر در زده  
 نبینی ز بیگانه در وی نشان  
 در آن باغ کاین قوم را بار نیست  
 زمینش متره زلوث رقیب  
 نه جز شمع، در محفلش سرزده  
 روی گر همه عمر دامن کشان

خرد در وناقش کمین پیشکار  
 چو سلطان دل کرده در صدر جای  
 گمارندگان مست وحدت مدام  
 همه فانی از خویش و بادوست هست  
 یکی گشته انجام و آغازشان  
 رهم در آن منحتم بارده  
 ادب بر درش کمترین پرده دار  
 همه صفت نشیان باهوش و رای  
 می صافی از جام وحدت به جام  
 هسمه از می لعل دلدار مست  
 نه کس غیر دل واقف از رازشان  
 الهی در آن منحتم بارده  
 زپیمانه وحدت مست کن  
 زخود نیست گردان بخود هست کن

### سبب نظم کتاب در تعریف میرزا بزرگ و پسرش

که بر خاکیان آسمان می گریست  
 دل مام فارغ زدلبند خویش  
 فسون و دغل شیوه عمرو و زید  
 که از راستی کن ندادی نشان  
 خداوند خلق خوش و طبع راد  
 سرشتی مطهر، مزاجی سلیم  
 چو خود در ره صدق ثابت قدم  
 به هیکل ضعیف و به داشت سترگ  
 پرستنده هر کجا حق پرسست  
 زمن بنده کم نام تر جودتی  
 جهانگیر خورشید احسان او  
 زمسجد قدم بسر قدم تا به دیر  
 نه در رکن پیمان و مهرش خلل  
 ملک رفته در کسوت آدمی  
 به معنی پریشان و درویش حال  
 ورا بنده، ما را خداوند بود  
 به تعلیمش از هر جهت رنج برد  
 سه ده بر به سال هزار و دویست  
 پدر غافل از درد فرزند خویش  
 مدار مهمات بزرگ و شید  
 مرا اتفاقاً درین کژ زمان  
 ولی نعمتی بود نسیکونهاد  
 چواندیشه مقبلان مستقیم  
 به جز راستی بر نیاورده دم  
 نکوروی از دودمان بزرگ  
 نوازنده هر کجا زیر دست  
 همایون کریمی که از جود وی  
 فلک دودی ار مسطبخ خان او  
 بهر حلقه از نعت او ذکر خیر  
 نه در سکه نقد عهدش دغل  
 سراپا همه مردی و مردمی  
 به صورت خداوند جاه و جلال  
 یکش ناز پروردۀ فرزند بود  
 پس از سال پنجهش به مکب سپرد

چو ایام عمرش برآمد به هشت  
بود تا زچشم بداندیش دور  
فرستاد و بر وی ادبی گماشت  
به پاداش این خدمتش زرشاند  
ادیب از سر زرق و نیاراستی  
رهاکرد نظم دیانت زدست  
پسر فارغ از رنج و تحصیل زیست  
خلل یافت بنیان ادراک او  
خطا شد خطاء، آن همه درد و رنج  
پدر یافت زین ماجرا آگهی  
که آرم به خاک عراقش ز نور  
به ایسمای آن بیار فرخنده کیش  
چهل روز نزد سکون باختم  
چونگشود کاری ز تدبیرها  
به تزویر و تدبیر کاری نرفت  
سپردم جمال صفا را به زنگ  
مرادی از آن نیز حاصل نشد  
پراکنده سگان آن سرزمن  
پرسی وار خود را برآرامته  
همه غول هیبت، همه سگ زنان  
همه از نصیحت پراکنده گوش  
گهی بانگ خیزد که بیمار شد  
شبی همچو عمر بخیلان دراز  
زهر گوشاهی ابر دریافشان  
ولی این دهد قطره آن کیل کیل  
زرفتار آن قوم نسانس خو  
سراپا به دریای اندیشه غرق  
که بارب چو من خوار و بد روز گیت؟

به دانش زهشتاد سالان گذشت  
زخاک عراقش به سقناق نور  
که فارغ نخسبدار او شام و چاشت  
همه سنگ آن خطه در زر نشاند  
زخدمت بیفزو بـ رکاستی  
ست دیم وزان طفل فارغ نشست  
مه و سال و هفتہ به تعطیل زیست  
پـ از گـرد شـدـ مشـربـ پـاـکـ او  
چنان شـدـ کـهـ درـ عـهـدـ تـحـوـیـلـ پـنـجـ  
یـکـیـ نـامـهـ بـنـگـاـشـتـ نـزـدـ رـهـیـ  
بـهـ وـقـقـ رـضـاـگـرـ نـبـاـشـدـ،ـ بـزـورـ  
کـشـیدـ بـداـنـ بـومـ وـ بـرـ رـختـ خـوـیـشـ  
بـهـرـ سـوقـیـ اـفـسـانـهـاـ سـاخـتمـ  
زـدـ زـخـمـ بـرـ سـازـ تـزوـیرـهاـ  
بـجزـ لـانـسلـمـ شـمارـیـ نـرفـتـ  
کـمـ چـستـ کـرـدمـ بـهـ آـهـنـگـ جـنـگـ  
کـسـیـ رـاـ چـنـینـ کـارـ مشـکـلـ نـشـدـ  
پـراـکـنـدـهـ گـوـ اـزـ یـسـارـ وـ یـمـینـ  
ولـیـ دـیـوـ اـزـ اـیـشـانـ اـمـانـ خـواـستـهـ  
همـهـ زـشتـ طـبـیـتـ،ـ هـمـهـ کـثـرـ زـبـانـ  
بـهـ پـیـکـارـ یـغـمـ تـبـرـهـاـ بـهـ دـوـشـ  
پـیـ کـارـ خـودـرـوـ کـهـ اـزـ کـارـ شـدـ  
جهـانـ تـیرـهـ،ـ اـبـرـ سـیـهـ رـشـحـهـ سـازـ  
چـوـ صـیـتـ کـفـ دـسـتـ دـامـنـ کـشـانـ  
ولـیـ اـنـ چـکـدـ رـشـحـهـ آـنـ سـیـلـ سـیـلـ  
بـهـ دـیـوارـ کـرـدمـ زـوـسـوـاسـ روـ  
سـرـشـکـمـ چـوـبارـانـ وـ آـهـمـ چـوـ بـرـقـ  
شبـ قـدـرـ رـاـکـسـ بـدـینـ رـوـزـ نـیـستـ

بـه امر خداوند احسان سیر  
بـی نظم کاری نظر بسته ام  
که در جلوه نیکند و در پرده زشت  
چوابلیس تلیس دیگر کنند  
فراموشان گـشته حق قدیم  
سـگ کـوی گـبران ازین قـوم به  
فـرو مـانده اـم هـمـجو خـر در وـحل  
نـدانـم چـه عـذر آـورـم پـیـش دـوـست  
زـمـن غـیرـفـرـمان جـانـان خـطـاست  
بـه گـوش دـل آـهـسته گـفت اـی فـقـیر  
چـه آـیدـزـحـکـم تو و حـکـم دـوـست  
چـو نـفـس آـزمـایـان صـبـورـی گـزـین  
زانـشـای قـدرـت چـه بـرـسـنـوـشت  
زـسـرـکـهـن یـافتـخـواـهـد شـهـود  
زـمـسـتـی غـفلـت بـهـهـوـش آـمـدـم  
هـوـسـهـای نـاـپـخـتـه اـنـجـام یـافـت  
بـیـاد آـمـدـم دـاـسـتـان وـصـالـهـ  
از آـن قـصـه اـزـهـر درـی سـاخـنـهـ  
از آـن روـغـنـ مـعـرـفـ سـوـختـنـ  
از آـن هـزـلـ وـشـوـخـی وـبـازـی وـلـاغـ  
تو بـیـ خـوـشـ غـلـطـیدـنـ انـدـرـ بـاسـاطـهـ  
نهـ جـانـ بلـکـهـ اـزـ پـایـ تـاـ سـرـ گـرفـتـ  
زـخـونـ سـاخـنـ لـالـهـ گـونـ رـنـگـ زـرـدـ  
گـذـارـیـ غـمـینـ خـاطـرـ دـوـستـ چـنـدـ  
درـیـ اـزـ طـربـ بـرـ رـخـشـ باـزـ کـنـ  
کـهـ نـشـنـیدـ اـزـینـ پـرـدهـ یـكـ سـرـ گـذـشتـ  
یـسـلـ سـیـدـ، آـنـ رـسـتـمـ دـیـوبـندـ  
بـهـشـشـ رـوزـ اـیـنـ دـفـتـ آـرـاستـمـ

بـسـیـ رـفـتـ تـاـ منـ درـینـ بـومـ وـ بـرـ  
بـهـ اـنـجـامـ شـفـلـیـ کـمـ بـسـتـهـ اـمـ  
بـشـرـ صـورـتـانـ شـیـاطـینـ سـرـشـتـ  
بـهـ هـرـ لـحـظـهـ باـزـیـچـهـایـ سـرـکـنـدـ  
بـهـ اـمـیدـ اـخـذـ دـوـ دـیـنـارـ سـیـمـ  
چـنـینـ قـومـ پـرـفـتـهـ رـاـ نـوـمـ بـهـ  
خـلـوـصـمـ پـذـيرـفـتـ اـزـ اـیـستانـ خـلـلـ  
بـدـانـجـایـ کـایـ مـاجـراـ گـفـتـگـوـسـتـ  
نـگـوـیـمـ زـدـونـانـ غـلـطـ نـاسـازـ استـ  
دـرـینـ غـصـهـ بـوـدـمـ کـهـ وـحـیـ ضـمـیرـ  
تـرـاـ تـکـیـهـ بـرـ حـکـمـ دـاـورـ نـکـوـسـتـ  
زوـسـوـاسـ بـیـهـودـهـ دـوـرـیـ گـزـینـ  
بـیـنـ تـاـ نـگـارـنـدـهـ خـوـبـ وـ زـشتـ  
کـهـ پـرـوـانـهـ اـمـ اوـ دـیـرـ وـ زـودـ  
چـوـ اـزـ غـیـبـ فـرـخـ سـرـوـشـ آـمـدـمـ  
بـدـینـ مـژـدـامـ خـاطـرـ آـرـامـ یـافـتـ  
فـرـامـوـشـ کـرـدـمـ زـمـانـ مـلـالـهـ  
ازـ آـنـ خـلـوتـ اـزـ غـيـرـ پـرـداـختـنـ  
ازـ آـنـ شـمـعـ تـسـحـيقـ اـفـرـوـختـنـ  
ازـ آـنـ قـصـةـ لـالـهـ وـ بـسـاغـ وـ رـاغـ  
ازـ آـنـ مـنـ سـخـنـ گـفـتنـ اـزـ اـنـبـاطـ  
چـوـ شـمـعـ بـهـ جـانـ آـتشـ اـنـدـرـ گـرفـتـ  
زـمـئـگـانـ فـرـوـ رـیـخـتمـ اـشـکـ درـدـ  
بـهـ خـودـ گـفـتمـ اـیـ مـرـدـ نـاهـوـشـمـدـ  
سـبـکـ بـاشـ وـ اـفـسـانـهـ هـاـسـازـ کـنـ  
زـمانـهـ گـذـشتـ اـزـ مـهـ هـفـتـ وـ هـشـتـ  
بـهـ اـثـبـاتـ مـرـدـیـ آـنـ زـورـمـدـ  
زـ روـحـ بـزـرـگـانـ مـاـدـ خـوـاستـمـ

فروهشته از خط به عارض حجیب  
 «صکوک الدلیل» از خرد نام یافت  
 نه یک حرف از او جرح و تعدیل شد  
 تواش گر پسند آوری باک نیست  
 بخوان وزشکر خنده دل شاد کن  
 ز غم‌های چون زهر من یاد کن

### ساقی‌نامه

کز او دست جم شد خداوند جام  
 چو تیغ از دم عشق خونریزتر  
 ز ملک سخن برگشایم حصار  
 به تمیید گیتی خدائی کشم  
 به صوت خوش و لجهنه دل پسند  
 پرآوا کنم طاس این سبز طشت  
 دهم کاخ نظم سخن را نوی  
 کشم خامه بر دفتر باستان  
 کشم صورتی رشک تمثیل چین  
 مگس پرنیالوده از شهد او  
 فروهشته بر چهره مشکین نقاب  
 نگردیده جز طره پیرامنش  
 نشانمش در هودج دیده باز  
 به تحفه فرستم سوی بزم دوست  
 که این تحفه شایسته بزم اوست

خطاب زمین بوس به سید قنبر  
 ز یغما به آن گرد رستم نهاد  
 الای صبا پیک هر نامراد

سخن گو ولی پاس دار از دو لب  
 به عهد تو او کراد را اعتبار  
 تست روشه، عمامه قندیل تو  
 جلال از تو آوازه تازه یافت  
 فلک خسته زور بازوی تو  
 تهمتن تویی، رستم و سام کیست؟  
 ز وصف تو شهناهه یک داستان  
 ازاین گفته ها ناکه آشفته ای  
 به‌اندیشه در سخن سفته ام  
 تو دانی به برهان سخن گفته ام

### برهان اول

اگر رفت رستم به مازندران  
 پس از روزگاران به دیو سفید  
 تو بی‌تیغ و گرز و سنان و کمند  
 به‌فیروز گه تاختی ترک تاز  
 به نیروی سرپنجه زورمند  
 هر آنچت به پیش آمدای نامدار  
 زخون شاقیق به‌هر سنگ دشت  
 چنین بخت فیروز پی جم نداشت  
 پدر کوکه در روز میدان تو  
 کجا مام تا بیندت نیک عهد  
 نیاکانت گو سربرآرد پاک  
 بدین بزر و بالا تماشا کتند  
 نپرورد این زال نامهربان  
 فلک را به‌عهد تو نازندگی  
 زمین را به‌مهدت برآزندگی

## برهان دویم

اگر رفت رسنم به هاماران  
 برافراشت مردانه یال نبرد  
 تو از یاری شیر تک مادیان  
 نه درع و نه شمشیر و نه گرز خود  
 به تنها در آن عرصه دل نواز  
 به هرجا که نقش سم خیل بود  
 چنان تاختی مفسدان رازکین  
 نماندی در آن مرتع دل پستند  
 نه برف است آن، ای تهمتن شکوه  
 ولی از جفای تو خرسند نیست  
 گذشت از نطاق فلک تاج تو  
 زند خنده بر مهر و مه اخترت  
 به گیتی ندیدم بلایی چنین

مگو دست دستانم اندر نبرد  
 نباشد تو آن کن که دستان نکرد

## برهان سیم

پس از رنج‌ها برد آخر به گور  
 تو بی‌رحمت جنگ و ننگ شتاب  
 به تمهد تسخیر «ایوان کیف»  
 تکاور سمندت بزین اندراست  
 بر این بربزو بالا و بازو و نام  
 تو رافع طهران نه در این شک است  
 ولی ترسم ار فتح طهران کنی  
 مدد بخشیدت اختر فرهی  
 زخون رنگ مرجان‌دهی خاک را  
 درانسدازی از کوس کیخسروی

پس از رنج‌ها برد آخر به گور  
 زآغاز شب تاسرار آفتاب  
 فرو بردۀ دندان، برآورده سیف  
 جهان را قضای عجب بر سراست  
 نزاپیده از دودۀ آل سام  
 که موقوف بر فتح ایوانک است  
 همی دعوی ملک ایران کنی  
 نشینی بر اورنگ شاهنشهی  
 کنی تازه آینین ضحاک را  
 طنین درنهم طارم مینوی

که چون تخت دولت کنی مهد خویش  
 زبیداد اخیاش آواره‌ای  
 زدنیا و از آخرت مانده‌ای  
 طلب کن زاعدای او داد او  
 سزاوار اورنگ کسری توئی  
 کرا قرعة هرسه آمد به فال؟  
 که نازد به پار تو امسال تو  
 وگر خواهش چتر شاهنشهی است  
 دگر آنچه گفتم فراموش کن  
 چو کسری می‌از ساغر داد نوش  
 نکونامی سلطنت گم مکن  
 گرفتی به زاری و بردی به زور  
 که شد مال‌ها نهبا و خون‌ها هدر  
 کز آنت بساز است ایوان کیف  
 گرفتی به مکروفسون بارها  
 که بردی به دستان و خوردی به ریو  
 یکایک به بیچارگان رد کنند  
 معاش رعیت گرفتن به زور  
 خصوص از تو کاولاد پیغمبری  
 اگر عدل ورزد نکوت بود  
 که نبود از او خلق آسوده کام  
 تأسی به جز نفس اماره نیست  
 به جز ذوق یغما و تاراج کوی  
 قضا در جین تو این خط نوشت  
 سمندت روان است تاراج کن  
 سرکاروان گوی چوگان تست  
 سحرگه برآ بر سر گردنه  
 پس آنگه ره کاروانی بزن

سرت گردمای رستم عهد خویش  
 فرامش مکن از نمک خواره‌ای  
 سردست بر عالم اشانده‌ای  
 زاندیشه بیرون مبریاد او  
 کنون وارث تخت دارا توئی  
 به گیتی جلال و جمال و کمال  
 به جز ذات فرخنده اقبال تو  
 گرت ذوق اورنگ فرمان دهنی است  
 زمن بنده این یک سخن گوش کن  
 نخستین به تهذیب اخلاق کوش  
 به تلیس تاراج مردم مکن  
 زفیروزکوه آنچه نزدیک و دور  
 زخاک دماوند و آن بوم و بر  
 دگر آنچه بردی زایوان کیف  
 زشلوک ریگان که خروارها  
 دگر آن کتاب و قلمدان نیو  
 بفرمای تالطف بی حد کنند  
 فکنند در اقلیم، بهوده شور  
 پسندیده نبود زهر منهتری  
 کسی کز نژاد پیمبر بود  
 بر آن شاه آسوده کامی حرام  
 همه گفتم اما ترا چاره نیست  
 هوای سریر و سرو تاج و گوی  
 فلک بر مزاج تو این خوشرشت  
 نگویم برو دعوی تاج کن  
 سیه کوه، مشتاق جولان تست  
 عنان ریز، خورشیدوش، یک تنه  
 به روشن دلی داستانی بزن

تو در خوابی و کاروان‌ها گذشت  
 کسی نیست در عرصه، گوئی بزن  
 همالت نیسم زنام آوران  
 مبرظن که هم سنگ رستم نهای  
 ازاوگر فزون نیستی کم نهای

#### برهان چهارم

تهمتن اگر گشت بر اشکبوس  
 تو بی منت حمله در ملک ری  
 گرفتی کمریند میرستگ  
 بر او تهمت چشم کندن زدی  
 چه عالی امیری که گردون سپهر  
 به تزویر و زرق انجمن ساختی  
 رساندی به جائی سخن‌های رشت  
 چو خصم تو هنگام را گرم دید  
 به آن شوکت و جرأت و اقتدار  
 از آن چشم برکنند انکار کرد  
 بی لابه‌ها کرد و زاری نمود  
 میان سران خورد صدره نه کم  
 که گر من سخن زین نمط گفته‌ام  
 برو بیش از این شور و غوغای ممکن  
 چو طبع غیور تو جودی نداشت  
 میان همه خویش و پیوند او  
 چنان کردی اش در مساق سیز  
 سرانجام شلنوك قشلاق خوار  
 تعالی‌الله از شوکت و شان تو  
 چنین جرأت از چون توئی کم نبود  
 یقین شد از نسل پیغمبری

عجب نیست گر مغز از در درد  
 که این رتبه حق بنی هاشم است  
 که باشی ستمکار و بیدادگر  
 در آیی به آئین قربان قلچ  
 به خون مساکین طهارت کنی  
 زریوی رسول خدا شرم کن  
 که گفت بیا مرد تاراج باش  
 زهنجامه مسحیر اندیشه کن  
 سر چرخ خاک کف پای تست  
 خردور به فانی گراینده نیست  
 قفا زن براین زال دوشیزه غنج  
 به دنیا و دیسن آستین بر فرشان  
 به کل بشر صلح کن، جنگ چیست؟  
 همی محو در جلوه رنگ و بو  
 چو من محو در جلوه ذات باش  
 می نیستی نوش و هستی طلب  
 سمر شو چو یغمای دیوانگی  
 بهل چشم جانانت یغما کند  
 که جان کمترین صید فتراک اوست  
 یکی مستع شو به آواز چنگ  
 زنی تابکی دست، پایی بزن  
 محور خون خلق، آب باقی طلب  
 زمی سرخ کن سبز عمامه را  
 در نیستی کوب پاینده باش  
 برو هر چه دانی فراموش کن  
 که تلغی است چون زهر و شیرین چو قند  
 تو و رخش و میدان فیروزکوه  
 تو و گاو و اسب و دماوند دشت

کسی کوژزاد از غضنفر برد  
 شجاعت به بازوی تو قایم است  
 درین آیدم با چنین شان و فر  
 پی ضبط این عالم هیج هیج  
 عیث خانه خلق غارت کنی  
 نمی گوییم از مردم آزرم کن  
 تو سید، برو میر معراج باش  
 به رسم نیا، معدلت پیشه کن  
 گرفتم جهان جمله یغمای تست  
 چه سود آنکه باقی و پاینده نیست  
 منه دل براین حجه درد و رنج  
 سرافشان لبت تا به کی زرفشان  
 گشاد از هوس جو دل شنگ چیست؟  
 شوی چند دست خوش آرزو  
 برو خاک کوی خرابات باش  
 بده هوشیاری و مسی طلب  
 بد رجیب جلباب و فرزانگی  
 دلت چند یغمای تمنا کند  
 به جان مرد ره و ایماند زدost  
 برآکن دمی گوش از طبل جنگ  
 رجز چند خوانی؟ نوایی بزن  
 میین روی خود، روی ساقی طلب  
 گرو کن به دیر معان جامه را  
 خداوندی از سر بنه بنده باش  
 نصیحت زکار آگهان گوش کن  
 اگر نشنوی از من این نیک پند  
 من و کوی رندان داش پژوه  
 من و پاده خواران و بر سبزه گشت

من و بزم مستان و ایوان کیف  
تو و رزم میدان ایوان کیف  
من و محفل عیش و چنگ سرور  
تو و کاخ دارا و خصم غیور

### برهان پنجم

به پیشش دو صد ره زمین بوس برد  
تمسک به بخشایش پادشاه  
خداآوند دیهیم و دارای تخت  
تو سالوسک زرق دیدن مفیم  
به نه ذرع عمامه سبز رنگ  
بری صرفه از دفتر پادشا  
وزین جمع بندی پریشان نهای  
مانع کسان تا کنی زیب دلق  
گهی راهزنگاه ملاشوی  
گهی درع پوشی و گاهی ردا  
گهی طالب ننگی و گاه نام  
گهی زاهد و گاه پیمانه نوش  
گهی کاغذ و گاه خنجر زنی  
گهی جبه بر دوش و گاهی علم  
گهی پای بر رخش جنگ آور است  
گهی طالب صلح و گه جنگ جوی  
گهی نغمه از زیر و از بم زنی  
رظلمت گهی عالمی نوحه زن  
به سالوس افسانه ای سر کنی  
خوری مال مردم بهرنگ دگر  
که کس مطلع نیست بر راز تو  
و گر رهزن، این سبز عمامه چیست  
نفاق از دور نگیست یکرنگ باش

تهمنت اگر تاج کاووس برد  
که رسم است مربنده را از گناه  
تو در عمه سلطان فیروز بخت  
که کس نان خود خورد نارد زبیم  
به شش قبضه فولاد میل تفنگ  
به تبدیل آقا و سید دوجا  
از این جرم یکره پشمیان نهای  
خراب ولایت خوری تا به زرق  
گهی سید و گاه آقا شوی  
گسنه تیغ گیری و گاهی عصا  
گهی سبجه گیری به کف گاه جام  
گهی شیخ گردی گهی میفروش  
گهی خود و گه شال بر سرزنى  
گهی نیزه بر دست گاهی قلم  
گهت پای بر پایه منبر است  
رجز خوان گهی و گهی خطبه گوی  
گهی زخمه بر ساز ماتم زنی  
گهی ذاکر شاه خونین کفن  
به هر لحظه نیرنگ دیگر کنی  
مهیا کنی صلح و جنگ دگر  
زهی خلق و خوی فسون ساز تو  
اگر سیدی آهنین جامه چیست  
برو طالب صلح یا جنگ باش

تهرمن ترا نیست هم برز و بال  
بهاین مکر و فن نیست دستان زال

### برهان ششم

به یال یلی ملک ایران و ترک  
به سنگ سیه رُسته گویی حشیش  
زهی مشرب صاف و طبع سلیم  
عجب گر به مخلوق رحم آوری  
زمن بشنوای شیخک ژنده دلق  
همان صرح خوش کت نکو محفل است  
کزان حاصلت نیست جز انبساط  
اگر نیست گوئی ز انصاف نیست  
نیالوده سرپنجه از مال و قسف  
ندیدم چو تو شوخ بی رحم دل  
نهان کرده زنارها زیر دلق  
زهر رقمهای خرقه آویخته  
مگوکیش حق، بت پرستی است این  
بشر صورتان کر ملک بر ترند  
زمن بشنو آنان اگر نیستند  
نه مولای مسجد نه رهبان دیر  
نه شیدای مذهب نه مفتون کیش  
به چاک گریان فرو برده سر  
نیاید زکن مرحبا زینهار  
دریغ است نایلدن از دست دوست  
می عشق خور، مال اوقاف چیست  
که هستم همی رستم نفس خویش  
غلط گر نگویم غلط گفتهای  
بسه پیکار مردم ولی رنجهای

اگر خورد رستم قوی پنجه گرگ  
توباكاکلی چارتار و به ریش  
خوری مال اوقاف بی ترس و بیم  
تو کر ملک و مال خدا، نگذری  
اگر خواهی اثبات این شیدوزرق  
همان قلعه چه کت در او متزل است  
همان مزرع نیومینو بساط  
خود انصاف ده مال اوقاف نیست  
کسی جز تو در زیر این سبز سقف  
به ایزد در این عرصه آب و گل  
نه در قید خالق نه در بند خلق  
زمالت بتها برانگیخته  
مگو هوشیاری، که مستی است این  
نکو سیر تانی که دین پرورند  
ندانی درین نشاده چون زیستند  
به ذکر رخ دوست فارغ زغیر  
نه قید تعلق نه پابست خویش  
به سودای یار از جهان بی خبر  
اگر سنگ بارندشان گر نثار  
بد و نیک چون جمله در دست اوست  
ز خود مت شو، دردی صاف کیست  
زدی لافای یار فرخنده کیش  
به باطل سخن زین نمط گفتهای  
بلی صاحب زور و سرپنجهای

کز او گشت ایران ایمان خراب  
فرموده نوبت ما و من  
غرض را به پیرامش صفت زده  
به چه بیژن دین از و سرنگون  
به خون تو لب تشهه چون من به می  
بهذوقی که مست آب گلگون خورد  
زروشن روان را آرد غریبو  
به زنجیر همت کمر چست کن  
چو شاهان برآرای طبل و علم  
چو خیل پراکندگان مهر تو ز  
بپای طلب راه تحقیق پوی  
بنه پای بر رخش جهد و عمل  
شیخون براین ترک خون خواره زن  
وزین نام گیتی پرآوازه کن  
برازنده افسر هل اتی  
چین جنگ را جنگ اکبر گرفت  
به کیش نیاکان برآسودهای  
کمر چست کن در جهادی چین  
که مشکل بود رستن از چنگ او  
تو کنی جان بری، کی، که دستان نبرد  
پسندیده کی باشدای هوشمند؟  
متع کسان نام خود گم کنی  
ندام چه گوئی جواب رسول  
که شیرین و رنگین کنی حلق و دلق  
که عمری زغم خاک بر سر نکرد  
قناعت بود دولت بسی زوال  
چو یغما به کنج قناعت نشین  
زهرج آید از جمله غم شاد باش

ترا نفس کافر چو افرا سیاب  
نشسته بسر اورنگ سوران تن  
زترکان چالش رده برد  
سیاووش عقل ترا ریخت خون  
به جان تو دشمن چو بر سبزه دی  
کنون یا دم دیگرت خون خورد  
از آن پیشتر کاین قوی پنجه دیو  
چو مردان نطاق امل سست کن  
زاه شب و ناله صبحدم  
سپاهی فراهم کن از آه و سوز  
زخوان ادبزاد توفیق جوی  
مدجو زکاووس بخت ازل  
به تدبیر داش در چاره زن  
زخنوش دم تیغ را غازه کن  
ترا جد فرخنده شیرخدا  
نبالید اگر حصن خیر گرفت  
تو هم گر به گوهر از آن دودهای  
به دست آر نیکو نهادی چین  
مباش ایمن از مکر و نیرنگ او  
زدستان این زال کس جان نبرد  
و گرنه به نزدیک دان اپسند  
که بیهوده تاراج مردم کنی  
به روز جزاگاه رده و قبول  
به غارت بری مال بیچاره خلق  
کسی زاب این دجله لبتر نکرد  
وبالست پیرایه ملک و مال  
اگر مرد راهی قناعت گزین  
زنیک و بد عالم آزاد باش

ترا عزل تقدیر مقدور نیست  
 دماوند گه لعل و گوهر شود  
 شود لعل و یاقوت بی کم و کیف  
 سراسر شود لؤلؤی شاهوار  
 به قیمت شود مخزن شایگان  
 شود خرمن لعل تا سبز سقف  
 فتد، در دم تو سنت گوی مهر  
 طباق فلک طرف ایوان تو  
 نگردد یکی لقمه افزون و کم  
 چه می خواهی از خلق یزدان شناس؟  
 زخوناب چشم یتیمان بترس  
 بیندیش از خشم پروردگار  
 به پاداش هرنیک و بد داوریست  
  
 کنونت که تند است رعناء ستور  
 مشو غافل از حال بیچاره مور

### برهان هفتم

که خورشید پروانه شمع اوست  
 به گردون رسد هر شبی یاریم  
 چه شب، شمع خلوتگه بزم طور  
 چه شب، گحل چشم غزال حرم  
 چه شب، عطر بخشای ناف غزال  
 چه شب، نقطه خال رخسار روز  
 چه شب، عنبرین پوش و مشکین بساط  
 چه شب، همچو زلف بتان عطر ریز  
 چه شب، تار چون روز برگشته ام  
 به نظم سخن مجمعی ساخته  
 گهی نرد وحدت همی باختیم  
  
 شبی یاد دارم که در بزم دوست  
 چه شب، آنکه از حسرت آن شب  
 چه شب، غیرت چنبر زلف حور  
 چه شب، رشك افزای صبح قدم  
 چه شب، خوشر از بامداد وصال  
 چه شب، همچو صبح ازل دلپرور  
 چه شب، عطرسای دماغ نشاط  
 چه شب، همچو خاک ختن مشک بیز  
 چه شب، تیره چون بخت سرگشته ام  
 و ظاق از پراکنده پرداخته  
 به طیت گهی قصه می ساختیم

شکایت دمی از مناجات بود  
گه از زهد و سالوسی شیخ جام  
گهی از سکون داستان گه زسیر  
گهی محفل از خال و خط عطرساز  
گهی قصه از جعد مرغول بود  
گهی قصه ناز بود و نیاز  
گهی ذکر مژگان غماز بود  
چو تیر مژه تیز گشتی زبان  
گهی صحبت از نقطه خال بود  
شکر ریختی بر سر انجمن  
وزآن آب اندار دهن می گذشت  
همی رفت و روشن شدی انجمن  
رها کرده زنجیر دیوانه ها  
دلی پرزا آش، تنی در عذاب  
چو پیرزن اکرده، لاحول گو  
به کف سبحه ای از پی صید خلق  
که تا برکنی جامه عمرو و زید  
از آن شطع و طامات مسکین خجل  
که شمشیر جlad از آن کند بود  
بیالائی انگشت از خون صید  
که خون ریزان نیست ناحق روا  
نشستیم با هم به بازی و لاغ  
زحسرت ترا درد پهلو گرفت  
به نیروی سرپنجه و زور مشت  
سرت از جنون رنج سودا گرفت  
زدی طبل طامات زیر گلیم  
به وجهی که تازد سوی کشته برق  
قلمدادی ازاین پریشان غریب

حکایت گهی از خرابات بود  
گهی نکته از رند رفتی و جام  
گه از کعبه رفتی سخن گه زدیر  
گهی قصه طرّه گشتی طراز  
گهی بحث از زلف مفقول بود  
گهی داشت مجلس زطلع طراز  
در فته از چشم گه باز بود  
گهی از قصّه تیغ زن ابروان  
گهی وجد از نکته حال بود  
گهی رمز لعل و دهان و سخن  
گهی گفتگوی ذقن می گذشت  
گهی از بیاض گریان سخن  
گهی از قیامت و جلوه افسانه ها  
تو گه گاه بیدار و گاهی به خواب  
از آن محفل نفر خوش، گوشجو  
چو سالوس کیشان پوشیده دلی  
به تزویر آراسته سوق شید  
سلام و درودت بهلب بود و دل  
به جیب اندرت گزلکی تند بود  
که چون صیدسازی به تسبیح شید  
پی رستگاری خلق خدا  
به عمد از دیم آستین بر چراغ  
منت سبحه و دوست چاقو گرفت  
به شیرین زبانی و خوی درشت  
نیارستی آن برده از ماسا گرفت  
چهل شام ماندی در آنجا مقیم  
به آخر رسودی به تلیس و زرق  
کتابی از آن لعنت دلفریب

زدی جانب خوار طبل رحیل  
 که دردی کشان می‌زجام بلور  
 از آن داستانم فراموش نیست  
 چمان چرخ از بیم دولاب تو  
 به پیرامون مرتع جدی و ثور  
 اگر مانترسیم خطبی عظیم  
 کز آن داده‌ای زیب جیب و بغل  
 که بی شرم بر لوح و دفتر نگاشت  
 گرت بگذرد بر زبان یا ضمیر  
 مناع و غنمیمت برد کوه کوه  
 برد رزمه رزمه زایوان کیف  
 کند نقل انبار خود باریار  
 برد خرمن غله تا سبز سقف  
 وجود قلمدان و جلدی کتاب  
 یقین کامدست زجائی به گوش  
 به غمخانه سور توفان بود  
 زتو مردتر پهلوانی ریود  
 مناعی که بود از خفیف و ثقيل  
 به تدریج ثلث دگر خرج شد  
 یکایک بدفتر نگارم که خورد  
 که آسودگی باد بروی حرام  
 شب و روز روغن کشد رطل رطل  
 دل آسوده گردد کند قصد گاو  
 اگرچه گران جان و ارزان خراست  
 نتاجش قرمساق دیگر برد  
 زن قاسمک آنچه میخواست برد  
 حیب منافق به رشوت گرفت  
 درین سفره نقش پشیزی نماند

پس آنگاه پنهان زما بی‌دلیل  
 چنان خورده آن را به‌افسون و زور  
 مرا مغز از باده مدهوش نیست  
 نکو دانم آئین و آداب تو  
 زند مشعله ماه پر کرده دور  
 به‌جائی که گردون برد از توبیم  
 کتاب و قسمدانگی بی‌ محل  
 سزد گر بگوئی چه مقدار داشت  
 حق است این سخن‌ای بله خوده گیر  
 کسی کز دماوند و فیروزکوه  
 بسی رخت و کالا زمستان و صیف  
 همه سال محصول قشلاق خوار  
 ز صیفی و شتوی و املاک وقف  
 شگفت ار بزرگ آورد در حساب  
 ولی این حدیث‌ای پسندیده هوش  
 که آب ارچه یک قطره باران بود  
 مرا زشت و زیبا مناعی که بود  
 دگر دوست را از کثیر و قلیل  
 زبی‌مایگی ثلث آن هرج شد  
 قلیلی که ماند ایمن از دست برد  
 یکی زن به‌مزدیست احمد به‌نام  
 به‌افسون برد سیم و زر سطل سطل  
 از اینها چو آن زن غر کنج کاو  
 فروشد به‌آن کش مناع و زر است  
 اگر گوسفندیست حیدر برد  
 یک از کشک برد و یکی ماست برد  
 فرون زانچه احمد به‌سرقت گرفت  
 به‌دستش سرانجام چیزی نماند

نماند، اگر گنج بادآور است  
 بعینه بود مسجد بی حصیر  
 که بی شک متن وارث مال او  
 که این خانه صد جا به تاراج رفت  
 اگر بسته‌ای چشم بر مال او  
 مگر بازگیری به ناورد و زور  
 به سرزن که کار تو از دست رفت  
 لب شنه و دیده اشکبار  
 نصب تو آمد، برو خون‌گری  
 زرت رفته یاقوت مکنون‌گری

جوی خرج کزد خلی افزون‌تر است  
 غرض کلیه ما و آن دلپذیر  
 تو بیچاره افتاده دنبال او  
 برو فکر دیگر کن‌ای معده تفت  
 نمودم به تو سطیر از حال او  
 برو خیمه زن بر قهستان نور  
 و گرنخ خدنگ تو از شست رفت  
 دریغا کزان آب شیرین گوار

### تلبیس اول

زطیع سخا پیشه و خلق راد  
 پریشان زتمکین و عاجز زسیر  
 همه استخوان چون خر ارغون  
 زآهنگ او بر دلم بارها  
 از او قحط در محلکت کاه و جو  
 به خوردن چو ارباب سجاده چست  
 نخواهد شد الا به راه عدم  
 که جان برد از زرق و افسوس تو  
 وفا و مروت ترا باب نیست  
 دگر دوست، مکر و فسون سر کنی  
 دهی قلب بیچارگان را شکست  
 چه می خواهی از جان شیرین خلق؟  
 زمحش بیندیش و آن داوری  
 زعّزت چو عیسی به گردون شدی  
 زحل نیز هندوی دریان تو  
 به بزمت کند زهره رامشگری

پس از عهد شش سال مهر و وداد  
 به من استری دادی از مال غیر  
 حقیر و هزول و ضعیف و زبون  
 برو یال و دُم رشته تارها  
 چو اندیشه زاهدان کندر و  
 چو عهد بخیلان به رفتار سست  
 دمدگر مسیحاش زاعجاز دم  
 مشرف نشد کس به پابوس تو  
 به نزد تو اعدا و احباب نیست  
 اگر دشمن، آهنگ خنجر کنی  
 به هر سرم و آثیت کایدزدست  
 زجورت خلل یافت تمکین خلق  
 مدان این همه ظلم را سرسی  
 گرفتم که در مال قارون شدی  
 مه و مهر شد شمع ایوان تو  
 شود ساقی محفلت مشتری

عطارد دبیری مرصع قلم  
 ثری تاثیریا به کام تو شد  
 نهایت پذیر است دوران عمر  
 خرابست حصن جهان خراب  
 وزین عرصه، کس گوی دولت نبرد  
 نه می بلکه خونست صهابی چرخ  
 چو دیدم بجز سازمان نبود  
 بجز وهم مطلق در او هیچ هیچ  
 بستاید روی و برآورد اسم  
 نه چون ما و تو محو پندار ماند  
 به این نقش باطل گرفتار ماند

### تلیس دویم

پیامی رخشم خودت داده‌ای  
 زالماس گون دشته زابلی  
 که گسترده‌ای در ره باد دام  
 به فیروز کوه و دماوند بود  
 زغار تگران پرس تا چون زند  
 تو فارغ که کار مرا ساختند  
 کسی را به من ساز جنگی نماند  
 چه برگت بود از درخت خزان  
 کجا تشنہ سیراب شد از سراب؟  
 شاید گریان عربان گرفت  
 نه خیلی که ناگاه غارت کنی  
 زنی شعله بر خرم من کشت زار  
 نه جسمی که پیراهنی برکنی  
 نه جسم و نه جان و نه چشم و نه گوش  
 رخلوت کشیدم به سوق جنون

به خیل تو بهرام کمتر خدم  
 مدار شب و روز رام تو شد  
 چه سودت؟ که سست است بنیان عمر  
 نهاده است بنیاد هستی برآب  
 ازین شط، کسی آب راحت نخورد  
 طرب نیست در دور مینای چرخ  
 اگر زهره‌اش داستانی سرود  
 طلسی است این عالم پیج پیج  
 خنک آنکه زین بی حقیقت طلس  
 نه چون ما و تو محو پندار ماند

سراسر سپردم به سودای عشق  
 چو پروانه از شعله‌ای سوختم  
 دلی دارم آن نیز لبریز خون  
 دلت خوش اگر با تن آلدگیست  
 سراغ دل از زلف طرای دوست  
 فنا کرده‌ام هستی خویشتن  
 نیینی در آن پرده جز روی دوست  
 تراوید از او مهر جانان برون  
 بسیا از جیسم برافکن نقاب  
 درین آینه عکس رخسار کیست  
 نیینند در وی به غیر از ایاز

همان به که با ما مدارا کنی  
 زیغما به آخر چه یغما کنی؟

گذر بر سرم کرد دارای عشق  
 زدنیا و دین هر چه اندوختم  
 سری دارم آن نیز یکسر جنون  
 زیغما و اینت گر آسودگیست  
 نشان سرم جوی در پای دوست  
 بحمدالله آزادم از ما و من  
 زسرگر برآریم از کینه پوست  
 کنی گر دلم را زسرینجه خون  
 گرت نیست باور زمن این خطاب  
 بین تا درین پرده پندار کیست  
 گشايند اگر خاک محمود باز

### تلبیس سیم

سخن راندی ای یار فرخنده کیش  
 به ایزد که عاری بود از گزاف  
 نگویم جز از مهربان خوی تست  
 به من مهربانیت نبود عجب  
 دل ما بهمه و وفا صید کن  
 نهد دانه مهربانی نخست  
 در این دام تسخیر آفاق کن  
 طرب پرور جان ناشاد من  
 زتخت زمین تا فراز سپهر  
 که آزادیم نیست جز قید او  
 و گر دانه بخشد و گر سرگند  
 به دام دگر آشنا میم نیست  
 گلستان لطیف است و بستان نزه

به یغمای بیچاره از مهر خویش  
 در این نکه یک مو نیینم خلاف  
 ولیکن نه از خلق نیکوی تست  
 مرانام پغما تو یغما طلب  
 بیا ترک سالوسی و شید کن  
 که بر مرغ هشیار صیاد چست  
 برو جان من کسب اخلاق کن  
 نیینی که آن نیک صیاد من  
 به تردستی دانه و دام مهر  
 درین ره منم کمترین صید او  
 گرم پرگشاید و گر پرگند  
 ازان دام میل رهائیم نیست  
 چمن عیش خیز است و گلشن نزه

بدانها نبردازم از دام دوست  
 بود خوشتر از عیش گلزارها  
 یفکن که گشت جهان جمله رام  
 و گرنه چو یغما سرخویش گیر  
 گرت این چین دانه‌ای هست و دام  
 طریقی که می‌باید پیش گیر

### خاتمه کتاب در معرفت از رستم السادات

ولی برخلاف ارادت نرفت  
 درین نامه پاس ادب داشتم  
 نبردم به نامردمی هیچ نام  
 همه وانسومد به فرزانگیت  
 خطا کردم، ای خاکم اندر دهن  
 حکایت اگر نفر اگر جان گراست  
 زیان منش ترجمانی کند  
 نگیرد کسی نکته بر ترجمان  
 از این پرده هر نغمه کاید از اوست  
 زوحدت گرائی به نقش دویی  
 که خود باره معرفت لنگ نیست  
 زجور بدان لعبت خوب من  
 زجان سیرو از زندگانی ملول  
 زیهر تسلی سخن گویدش  
 به یک یوسف افتاد صد گله گرگ  
 گهی بیگناهش به زندان برند  
 بروگاه نام غلامی نهند  
 دهندش به دست خربدارها  
 مسلمان و یک شهر کافر که دید؟  
 در آن بزم شب‌ها بسر برده‌ام  
 سری هست و صد گونه رنج و خمار

ولی هست چون قید من کام دوست  
 بسی دام کش رنج و آزارها  
 گرت این چین دانه‌ای هست و دام  
 و گرنه چو یغما سرخویش گیر  
 سخن گرچه بر وقت عادت نرفت  
 بهر لفظ دلکش که بنگاشتم  
 ز فتح سخن تا به ختم کلام  
 سراسر ستودم به مردانگیت  
 غلط، من کی ام تا سرایم سخن؟  
 سخن گر پسندیده گر نارواست  
 تقاضای او نکته رانی کند  
 مگو نیک یا زشت کردم بیان  
 بگفتی من نای و نایی است دوست  
 اگر نکته گیری که قابل توئی  
 مرا نیز جای سخن تنگ نیست  
 تو دانی که آن نیک محبوب من  
 به کنجی نشسته صبور و خمول  
 نه یاری که از مهر دل جویدش  
 یک ایران و هفتاد اقلیم ترک  
 گهی گرگ وارش گربیان درند  
 گهی بنده وارش به مالک دهند  
 زمانی کشندش به بازارها  
 چین محنت انجام آخر که دید؟  
 از آن باده من نیز می‌خورده‌ام  
 هنوزم از آن ساغر ناگوار

هنوزم زآهنهنگ آن سازها  
هنوزم زآهنهنگ آن مطریان  
هنوزم زلاتلایلات عقور  
نکودانم آئین و آداب تو  
نگردانم آداب آن انجمن  
به هر نیک و بد کایداندر نظر  
نشوید غبار از دل دوستان  
بود تا دمی، ماه کعنانی ام  
ز زندان و اندوه و بند گران  
چو مقصود من شادی طبع اوست  
سر اپا بود محض شوخی و لاغ  
به ایزد مرا روی پرخاش نیست  
خصوص آنکه با چون تو فرخنده دوست  
اجل تا نگیرد گریان من  
بعهدی که دادم به دست تو دست  
به خاک عزیزان که تا زنده ام  
سماعیل قربانی راه تست  
اگر خشک زاهم نهای ترمشو  
به الفاظ این نسخه دلپسند

نخستن غم دوست را چاره کن  
پس آنکه بسوژاش یا پاره کن

تمت صکوک الدليل فی سنۃ ١٢٨٣

## ترجیع بندها

که به عالم کشید گند حنا

شد بدان دست و ریش بند حنا

\*

بست نقش سرای اردستان  
شد بلند از فضای اردستان  
گشت مینا طلای اردستان  
مبلا در بلای اردستان  
گه کون گدای اردستان  
خویشن را خدای اردستان  
تف به کون حنای اردستان  
می نویسد به پای اردستان  
شهر لوطی به جای اردستان  
گشته تا آشنای اردستان  
گهی اندر خلای اردستان  
نیست این جز نوای اردستان

تاشان است از قرماسقی

کیر خسر بر کس زن باقی

کز تبرزد هزار من خوشر

ذکر بند تبر شکن خوشر

\*

راستی سخت کیر خواره زن است  
یا نگینی به دست اهرمن است؟

همه اندر شکست کار من است  
بر کف او فستاده اردستان

آبگیر عمیق پر لجن است  
 داستان شهاب و اهرمن است  
 آسمان را اگر خلاف من است  
 باد بر ریش و خاک در دهن است  
 اُبته هم از لوازم علن است  
 شمع سیمین به سیمگون لگن است  
 کون او گُندۀ تبرشکن است  
 خایهها دلو و کیر من رسن است  
 قلبانی که غرزنش فن است؟  
 تازیان را تمکن سخن است  
 تا نشان است از قرماسقی  
 کیر خسر بر کس زن باقی

چوز پر موی مادرش گویی  
 سینه عرض او و خامه من  
 او که و عرض او، که با همه قدر  
 آب در گوش و آذر اندر جان  
 کون اگر داد کون نکرد، چه باک  
 کیر من در کس زنش چونانک  
 خرزهام از لواط او فرسود  
 کون او چاه و من کدام؟ کت کن  
 من عفیف از کجا بمن گرود  
 آشکار و نهان همی گویم

\*

تاخت بر بند زیر تخم آورد

گاو خرزه شمار شخم آورد

از تو و عهد بیوفای تو آه  
 همه شب تا سحر به ناله و آه  
 اشتداد نمود و قوه بآه  
 بردمد کیر اگر به جای گیاه  
 من ندیدم کریم کاسه سیاه  
 نو کنم داستان صرصر و کاه  
 کیر کور است می شود گمراه  
 برو ای کون فراخ تخته کلاه  
 جز به کون اندرم گه و بیگاه  
 مرو از رسیمان چس در چاه  
 چه خمری لا اله الا الله  
 به که بر این سخن کنم کوتاه

باقی ای زردگوش کاسه سیاه  
 بسکه از درد حکمه در رنجی  
 خلق را از خدا همی جوئی  
 خاک تسدیر ابنه ات نکند  
 غیر کونت که دیگ خیر افروخت  
 با تو از باد خرزه در کوهی  
 کچ مگوگر به زیر تخم تو رفت  
 همه حرف از کلاه و تخت کنی  
 می کنی ریش خود گروکه مکن  
 عقل گوید حدیث او مبنی  
 همه را از خبری شماری خسر  
 شب درازست و خواب زور آور

تا نشان است از قرماسقی  
 کیر خسر بر کس زن باقی

ریش گاو ارننهای به اسب انداز

سوی بند خسركچی اسب انداز

گر امیر سپه، اسیر منی  
داد دشنان و سلحخ خواهم داد  
بنند ار مرغخت آشیانه به عرش  
متشاکیر و خایه کشکول است  
همه بر کونت کیر بر دوزم  
تابه خمی قدت کمان گردد  
صوت خود بم کنی که به راسم  
من اگر خاک ره، کلاه توام  
خوش دهی کون و بد کنی ریدن  
کیر من قند و کون تو صندوق  
گر بمانی بلای جان توام  
حاضر و غایب از قنای توام  
چون گریزی که ناگذار توام

تاشان است از قمر ماقی  
کیر خر بر کس زن باقی

\*

رامش از بند خسروانی ساخت

خرزه تانقش کامرانی باخت

کافر استم اگر مسلمانی  
به تو این چارباش ارزانی  
بکند گرمناره حمدانی  
فرق تاقوزک تو نمدانی  
از قمر ماقی ات پشمیمانی  
خایه ها مسی کنند در بیانی  
طاق کون زن تو ایوانی

سود خود در زیان ما دانی  
شغل تو روز و شب لحاف کشی است  
چهاره ابنة ترانکند  
ذکر حمدان چو بگذرد بکند  
شد جهان از تو زانی و نبود  
خسرو خرزه را به خلوت کونت  
شاه کیرم زند چو بوق کند

کس مگو لجه ایست تو فانی  
کیر ما را شکست پیشانی  
همه کس آشکار و پنهانی  
تاشان است از قرماقی  
کیر خر بر کس زن باقی

بارها دیده ام کس زن تو  
بکه زد کله بر در کونت  
نه به تنها وفا که می گوید

تاشان است از قرماقی

کیر خر بر کس زن باقی

\*

جوی در دفتر گه اندر گه هنر آن طبیب که ده و نه

پسی اظهار معرفت از دور  
چاشتگه خورده بر بگاه سحور  
تلخ و شیرین و ترش مزه و شور  
سخت غیر مقوی و پرزور  
چاره افیون شناسم و کافور  
در کشتنامه بر به دیده کور  
لایق ریش خود نه آن رنجور  
تیغ بر دست این چنین دستور  
خون بط مغز کله عصفور  
برزگر ژاله خواست، گازر هور  
بر سر آیند اگر اثاث و ذکور

در رود چون به بستر رنجور  
گوید این خسته چار شب پس ازین  
نیم جوشی زیاد پخته و خام  
بارد و حار و رطب و یاس نیز  
مبلغی دیر هضم و زود گذر  
برزند بر دوات خود خامه  
نسخه برگه زند به چنگ کلاع  
قیر در حملن اینچنین مؤبد  
به مریض فرسیموس دهد  
حکمت اینجا درست برده به کار  
با پزشکی چنین سزد به سزا

تاشان است از قرماقی

کیر خر بر کس زن باقی

\*

خوشت از بند شاخ گاو ندید

گاو کیرم که کون خر بدرید

خیره خیره همی سگالی چنگ  
حیله رو به و مصاف پلنگ  
برنتابی، شتر کجا و نهنگ؟  
نه تو آن کون گشاد تجربه تنگ؟

تاکی ای قلتان بی فرهنگ  
چیست با چون منی خصومت تو  
تو بدین مایه ظرف و عنصر و تو ش؟  
نه تو آن سست ساق سخت سری

که زآسیب خود بریزی رنگ  
در کفه کیل، چه کلوخ و چه سنگ  
که فراخای گیتی از وی، تنگ  
کون میفکن به شاخ گاو به جنگ  
بر درم کون قاضی کیرنگ  
بانگ گوز تو در دیار فرنگ  
کیرت از گاو و گوزت از خرچنگ  
کور میترسد از صدای تفنگ  
که رمد خر زمن بصد فرسنگ  
مار را سرزنگوتم بر سنگ  
تاسرایم به خوشنین آهنگ

تاشان است از قرماتی  
کیر خر بر کس زن باقی

\*

پیش افسانه ابوالعباس

کون خود را چرا نداری پاس  
برخلاف گماشت تا چه قیاس  
شیر را از نهیق خر چه هراس؟  
گر زمین خسب اگر سپهر اساس  
ور بوی سورمودی، اینک طاس  
جز بر این بذله، حیف بذل حواس  
می نماید چو موری اندر طاس  
گر رمد شیر شرژه از سگ لاس  
آسیای فلک به گاو خراس؟  
گز نکرده نمی درم کرباس  
خر به کون زن خدانشناس  
خرزه و خایه، گاله و کناس

که زآویز من بتای روی  
در بکون زنت چه خایه چه کیر  
کیرم آن پیر خطة لحسا  
تو کجا و سته با شعر؟  
چسون نعوظ آورم زیاد شبق  
آنچنان در سپوزمت کافتد  
بردوانم چنانکه در گذرد  
گوز دادی و کیر من ترسید  
منم آن سخت کیر سست انصاف  
زهر غم هست در دلم که چرا  
ساقیا مسی بده به نغمه و نبی

تاشان است از قرماتی

کیر خر بر کس زن باقی

مار غم مور و شادمانی طاس

سرکشی مسی کند ابوالعباس  
با چو من گرد کاینات آویز  
ماه را از خروش سگ چه زیان؟  
هر چه هستی ز چنگ من نرهی  
گر شوی مار گرزه، اینک سنگ  
جز بر این حرفة، غبن صرف حضور  
در کس زنت کیر من ای غر  
روی گردانم از خصومت تو  
تو و ضبط ای عجب کجا گردد  
به بود از حریر کون زنت  
شناسی خدای بسکه خری  
کون تو مستراح معبر عام

هر که داند ز فربهی آماس  
می شناسند ناس از نسانس  
شنیدم جز این ز عامة ناس  
تاشان است از قرمساقی  
کیر خر بر کس زن باقی

می نخواند بزرگت ار فلکی  
زانکه آنان که صاحب نظرند  
پای تا سر جهان بگردیدم

\*

داد بر باد سد پشمینه  
پشم و پسنه غمان دیرینه

ای سزای طپاندن و تفیل  
سد پشمینه بر به دجله نیل  
گفت: بر هر کس است دجله سیل  
گفت من وانگهی لئیم و بخیل؟  
برچه از بیخ چیده ریش و سیل  
بر سیه کوه چون نهم تحمل  
بر سر عوج بن عنق مندلیل  
کم همی در کشی به مکحله میل؟  
گوز در کون ماست خوار و ذلیل  
غول بر خایه خسر جبریل  
کیر من در کست چراغ و فتیل  
جاودان می سراومی غریبل

ای زن باقی، ای نگار جمیل  
موی بستر زکس به خیره مبنده  
گفتمش: کس مده به عامة ناس  
گفتمش کون همی توانی داد  
کست ار نیست صوفی اخباری  
گفتمش نرخ کون نبندی گفت  
کون گمردت برین قضیب دراز  
گفت اندیشه ناری ام از شوی  
گفتمش شوهر تو گوز من است  
دیو اگر بر فلک شود نهد  
لب تو بر لبم سحاب و بیانات  
تا ابد می ادامی اخ

تاشان است از قرمساقی  
کیر خر بر کس زن باقی

\*

کشت غم نیزه بیخ بند نظام  
باقی آسا بکیر پیر کلام

بر به هنچار بر تریست نیاز  
ورک دیور ز پادشاهی راز  
ماند انجام بدتر از آغاز

راد و رد را درین شب و فراز  
گر شه از دولت خدائی گفت  
جز تو زنفجه کز رذالت نفس

ساز سامان سرکشی پرداز  
 کوش مزغل دماغ سنگ انداز  
 چال کون خندق ابخره درواز  
 آب و آذوقه تو بول و براز  
 باه سرهنگ و شق زنان سرباز  
 معده خمپاره ضرطه توب انداز  
 گه منی سوز و گاه مینا ساز  
 رزم جو رزم، با عراق و حجاز  
 ور به گیتی درافتند این آوازه  
 برگ یاغی گریت خوش بهم است  
 برج و باروت کله و پیکر  
 مرد رو پشت و تخته پل عصعص  
 عقل و مغزت گلوله و باروت  
 راست روده تنگ وزهره فشنگ  
 کیرت شپور و بالبان خایه  
 غین بین ترا بسین عدت  
 تاخت بر تاخت بر بر روم و فرنگ  
 مگندر زین بلند آوازه  
 تا نشان است از قرماسقی  
 کیر خر بر کس زن باقی

\*

بند الله اکبر آمد پیش  
 چار تکبیر خرزه زد بر خویش

خود ز مردم نمی کنی ممتاز  
 گرزوه ماری به زیر بسته جاز  
 نغمه گوز از ترانه ساز  
 همچو پستوی دگه بزار  
 کونست این یا حریف شعبدہ باز  
 کون تو ناقه فکنده جهاز  
 تنگ الله اکبر شیراز  
 به زنا و لواطه عشق مجاز  
 سال قحطی و دگه خبار  
 به که کوته کنم حدیث دراز  
 گه ز حلوا نمی شناسی باز  
 خرزه من به کون موئیت  
 تابه حدی خری که نشناسی  
 از جل و پل فضای کس زنت  
 مهرا کیر عالمی دزدید  
 کیر من بُختی گسته مهار  
 وقت تنگی فضای کس زنت  
 شد به عهد تو و زن تو بدل  
 خانه زانبوه فاسق و زانیت  
 بمنقاد حدیث قل و دل  
 تا نشان است از قرماسقی  
 کیر خر بر کس زن باقی

\*

خواهی از موج عیش اگر پشتی

نرخ کالای کون بهربع قروش  
 چه کند تله گر نگیرد موش  
 طاق کون جفت حیرت آید هوش  
 بر یکی استوان دو چادر پوش  
 محو کن نقش و ضبط کن فرموش  
 از زنت مستنی مراست بهدوش  
 رسداز آسمان که کیر به توش  
 تاتوانی برای کیر بکوش  
 بارها کرده آبها در گوش  
 همچو در زیر خار بن خرگوش  
 کونست این یا دکان پشم فروش  
 وان نه کن، ناصحی است خرق بهدوش  
 خود بگو ور جهان کند خاموش  
 زین ترانه نمیشوم خاموش

تا نشان است از قرمساقی  
 کیر خربز کس زن باقی

بسته‌ای تاشدی لواطه فروش  
 همه کونت شکار کیر کند  
 خرزه چو آری بهشیب و بفرازی  
 کاین کرامت بودنه جر بندی  
 با چنین مایه فن فراشی  
 دوش پائی فکند بر کرم  
 چون زکونت سخن کنیم، ندا  
 از پسی دفع اینهات همه وقت  
 کیر کور مرا کس زن تو  
 چچله زیر پشم کس زنت  
 تانگه می‌کنم همه پشم است  
 این نه کون، صوفی نمدپوش است  
 از پسی چشم زخم این اعجاز  
 تا مرا در دهان زیان جند

\*\*

از کلاه کیانی آرد یاد  
 بر لب ناردانی ات ریدم  
 بر تو و زندگانیت ریدم  
 بر تو و حکمرانیت ریدم  
 بهستیز نهانیت ریدم  
 بر رخ ارغوانیت ریدم  
 بستو و سر گرانیت ریدم  
 بهغم و شادمانیت ریدم  
 به قول ارسلان به باد بروت

بر جمال و جوانی ات ریدم  
 زندگانی کنی به کون دادن  
 گه کون کسی نخواهی خورد  
 در نهان می‌کنی ستیزه به من  
 ارغوانی است روی من گفتی  
 با من از خشم سرگران شده‌ای  
 زامردی شاد و بالتی غمگین  
 گر قزل ارسلان به باد بروت

بــهــعــتــاب زــيــانــيــت رــيــدــم  
 بــهــكــلــاهــكــيــانــيــت رــيــدــم  
 بــهــتــو و بــدــهــاــنــيــت رــيــدــم  
 بــهــچــنــينــ تــا چــنــانــيــت رــيــدــم  
 تــا نــشــانــ اــســت اــز قــرــمــاســقــي  
 كــير خــرــ بــرــكــســ زــنــ باــقــي

\*

بوــى عــنــبــرــ زــبــنــدــ مــوــســ آــيــد  
 زــعــفــرــانــ كــوــكــه خــاــكــ بــوــســ آــيــد

نــكــنــي چــارــهــام توــبــاــســيــ مــوــســ  
 هــمــنــشــنــ باــطــيــيــكــ مــنــجــوــســ  
 گــوــهــ بــســقــرــاطــ وــكــيــرــ جــالــيــوــســ  
 فــرــعــ زــوــفــاــهــمــيــ زــاــصــلــ ســوــســ  
 فــضــلــ نــنــهــدــ بــهــفــضــلــهــ کــيــلــوــســ  
 آــبــ لــقــمــانــ وــخــاــكــ بــطــلــمــيــوــســ  
 نــکــنــدــتــ چــارــهــ رــنــجــ خــاــرــشــ مــوــســ  
 کــزــ دــمــ کــرــنــاــ بــتــنــالــدــ کــوــســ  
 نــفــســ مــنــ درــ کــســ زــنــ کــاــوــســ  
 بــرــوــ اــیــ کــهــنــهــ قــلــتــبــانــ مــجــوــســ  
 مــوــســ نــاــمــوــســکــتــ کــنــمــ نــاــمــوــســ  
 هــمــچــوــ اــزــ مــاــکــيــانــ صــدــاــيــ خــرــوــســ  
 بــرــوــ اــیــ کــوــنــ فــرــاــخــ لــوــســ مــلــوــســ  
 مــشــرــبــتــ شــيــرــ خــورــدــ بــاــ حــامــوــســ  
 چــونــ عــرــوــســ وــفــلــوــســ وــلــوــســ وــعــبــوــســ  
 فــحــشــهــاــ مــاــنــدــ صــدــ هــزــارــ اــفــســوــســ

تــا نــشــانــ اــســت اــز قــرــمــاســقــي  
 كــير خــرــ بــرــكــســ زــنــ باــقــي

\*

بند پستخمه سه زهواره

باد برگنه اخترت مه و سال  
جز سه زهواره خر دجال  
چون کلاغی است موش در چنگال  
کس موئینه زن تو جوال  
رُسته پشم سیه علی الاجمال  
چاه بیژن زنیزه مالامال  
بحر با قطره، کوه با مثقال  
کوئست این یا ترازوی بقال  
که بود بوقیس از او مثقال  
شد محقق حدیث باج شغال  
باد در چنبر، آب در غربال  
می پری تا فرنگش از دنبال  
مرمراهست تا مجال مقال

تاشان است از قرماسقی  
کیر خر بسر کس زن باقی

\*

زنش از بند شحنه برس خر کش

از تو سهل است بلکه از افلک  
خنجر سام و استره دلاک  
کاوہام، چرخ اگر همی ضحاک  
یک قلم بی سلیح و بی اشراک  
سرگردون به چنبر فستراک  
من و عرض تو؟ آذر و خاشاک  
چه تو دردست من چه یک کف خاک  
کس نیارد درید جامه چاک

ای نسزادت حرام و مال حلال  
چهاره حکیه زنت نکند  
چله در کس سیاه زنت  
کیر و خایه چغدر است و گزر  
باکسی گفتم این کس است و بر او  
گفت یعنی چه، کس مگو که بود  
گفت ویحک چه کس چه پشم منجع  
نیست خالی زنگ خایه دمی  
پله کون مادرت کفه است  
تا تو خواهی خراج از ارستان  
باد و آب شبق به ابنة تو  
به مگس گر بری گمان نعظ  
لب نبندم ازین ترانه نفر

تاشان است از قرماسقی  
کیر خر بسر کس زن باقی

روز هر داوری زبان درکش

من نه آنم که از تو دارم باک  
با پسندم بسلاک خورشید  
اژدرم، خاک اگر همی بهمن  
خشته و بسته فارس قلم  
تن گیتی به پهنه جولان  
تو و رزم من؟ آبگینه و سنگ  
چه تو در پای من چه یک سر مور  
بر ارادل چه سود راندن هزل

مرده بی پرده فارغ از هتاك  
کاذر افتاد همی به جامه پاک  
گردن خربه گوهرین اسلام  
در نوردم سخن بگويم باك

زن شبابه ايمن از شحنه است  
زيسن سگالش ترا چه آلايش  
در گسل خامه رشته چه آرائي  
مصلحت چيست با حريف چنين

تسانشان است از قرماساق  
کير خربه رس زن باقى

\*

در به اصنای بند قیله کوش

میخ غفلت بکش ز پیزی گوش

حاصل كينه و خلاف و نفاق  
تب تب چوب و شرق شرق چماق  
بانگ اوچ و حضيصن گوز و فواق  
وروور سنگ از دريچه و طاق  
گوزجان در تدارك اطلاق  
ضرب زنجير و صدمة شلاق  
مادر بچهها به فکر طلاق  
چوب پیزی شکاف و دنبه چاق  
سگکشی اين چinin به استحقاق  
قدرت حاكم على الاطلاق؟  
کير ما میخ و خایهها تخماق  
که دعائی بر او کنم الحاق

دیدی اي کهنه دزد قرماساق  
کشندن زلف و باد بردن ريش  
نوش جان کردن طپانچه و مشت  
غسزغر خشت از فصيله و بام  
تو در اندیشه سپردن جان  
لطمه کفش و زخم زه کونی  
کودکان در خیال قسمت اirth  
لگد مغزکوب و کله پوک  
تابود شیرچرخ کس شنید  
دیدی اي کهنه قلتان، دیدی  
از ازل گشت بهر قیلهات  
چند نفرین کنم، همان خوشر

تسانشان است از قرماساق  
کير خربه رس زن باقى

\*

باد در بوق نفح سورافکن

سوگ بگذار و برگ سورافکن

نفس ضست به نسبت تو همیم  
شمر ملعون و تنگنای جحیم

ای پدر بر پدر بخیل و لشیم  
قصه کير ما و روده تو

ترک گادن خهی گناه عظیم  
عیسی ارپیش خر کند تعظیم  
کیر خیزد به جای عظم رمیم  
مرده گایی به یاد عهد قدیم  
سحر فرعون و معجزات گلیم  
کرزیا کان گرفته ای تعلیم  
که مقیمان بحر ماهی شیم  
به سوهم ز طبل زیر کلیم  
هرگز از من نخیزد تعظیم  
بت آذر نیو سد ابراهیم  
به چه حجت در آن مقام مقیم  
کیر تو برده گردن تسلیم  
رامش موج آگیر و نسیم  
قصه بر این سخن کنم تتمیم

تاشان است از قرماساقی  
کیر خر بر کس زن باقی

گادن تو، زهی ثواب بزرگ  
من، تو گو ساله را کنم تو قیر  
صور گوزت اگر دمد بر خاک  
هم پس مرگ غم مخور که کنم  
مکر تو بافسون خایه من  
کون نکومی دهی یقین است این  
کیر مردم خوری بدان لذت  
فاش کسویم دوال بر دهلت  
گر بـ عظم از سپهر اعظم پیش  
سجدۀ خر نیاورد عیسی  
گنبدت گرنه چار طاقی فقر  
خایه بر در نهاده روی رضا  
بر تو ایندای آب و باد شبق  
تاکی اطناـ، گاه ایجاز است

بند عبدالذلیل شاهد راست

کیر من میر خطة لحسا است

ای به بـ عصمتی نظر پـر  
آخر این تخم صد هزار پـدر  
باز گـو ای غـر حمیده سـیر  
خون ناموس صـد قـیله هـدر  
من کـی اـم؟ زـنگـی فـکـنـه سـپـر  
بر سـپـوزـت کـه شـیر دـشت ظـفر  
پـیر بـحرـین کـس گـشـودـه کـمـر  
انـا عـبدـالـذـلـیـل خـرـزـه خـرـ  
موئـی اـز پـنـدـ من مـیـچـان سـرـ

مادر بـاقـی، اـی عـجوـزـه گـرـ  
چـندـ باـ ماـ سـتـیـزـه خـواـهـدـ کـردـ  
چـهـ بـوـدـ چـارـهـ خـصـومـتـ اوـ  
گـفتـ اـی اـزـ سـنـانـ خـرـزـهـ توـ  
کـیـستـ اوـ؟ روـمـیـ کـشـیدـهـ سـنـانـ  
پـیـشـ کـیرـتـ کـهـ شـاهـ مـلـکـ نـعـوـظـ  
مـیرـ بـرـّـینـ کـونـ نـهـادـ کـلاـهـ  
مـیـ نـوـیـسـدـ بـهـ کـیرـتـ اـزـ لـحـسـاـ  
خـواـهـیـ اـرـ چـارـهـ سـکـالـشـ اوـ

و اندر افکن به دجله اخضر  
دشت پرآب و کوه پرآذر  
قلزم و نیل این، محیط و شعر  
چون نهنگی به بحر پهناور  
اندر آن ورطه عاجز و مضطرب  
تاشان است از قرماساقی  
کیر خر بر کس زن باقی

کیر چون خیک کن ز باد شبیق  
گفت و خفت و کسی نمود که بود  
صرصر و باد آن، نسیم و سوم  
ماهی کیرش در کس افکندم  
می شنیدم که کیر من می گفت

\*

خرمن سلیمان را نصب آورد خامه تابند انتساب آورد

غم تو برد شادی از یادم  
یک به یک هر که داشتی گادم  
بسکه گادم زپای افadam  
وز خواهر حدیث، دامادم  
کودکان تو جمله اولادم  
بوق روئین و قتل بغدادم  
وین رجز تابه صور انشادم  
تو به بیگانگی کنی یادم؟  
از تستنّم بهشت شدادم  
راست چون کیر خود به کف بادم  
اوستاد این چنین افتاد

باساقی، ای آنکه از تو ناشادم  
زن و فرزند و مادر و پدرت  
هم ترابا دوزرع ریش و سیل  
گر زمادر سخن کنی، پدرم  
ور زن گفتگو کنی، هستند  
الغرض بسا تو و قبیله تو  
این جمل تابه حشر قانونم  
با چنین انتساب تو بر تو  
چون تو نایب شدی به خود گفتم  
خوردی اول وظیفه من و ماند  
چون ترا عادت این چنین افتاد

تاشان است از قرماساقی  
کیر خر بر کس زن باقی

\*

از قبل منقل او فتاده جدو فسارس نفس را سمند بهدو

شد به خر خلق مردیست بدل  
متقن بساطیب دزد دغل  
تازدی طبل عر و گوز عمل  
بسرگستی زما و درستی

آن طبیی که از قواعد طب  
 آن که با فرقامت رعنایش  
 آن گُه سگ که با گاهیت او  
 نحس شومی که بانحوست او  
 آن چسبنی که جز به گوزیدش  
 زین تعلق ملامت نکنم  
 غر زن قلتان وظیفه من  
 کردیش همچو کیر و خایه من  
 بر نیاید مراد او اکنون  
 تسانشان است از قرماساقی  
 کیر خر بر کس زن باقی

\*

گر ز معراج عیش خواهی کام  
 بر سر بند نردهان زن گام

این طبیل فلان فلان سگ کیست?  
 پیش من شیر آسمان سگ کیست?  
 آخر آن مشت استخوان سگ کیست?  
 تو خر کیستی و آن سگ کیست?  
 او شغال که و جهان سگ کیست?  
 گریه در چنگ ارسلان سگ کیست?  
 محور و قطب و کهکشان سگ کیست?  
 پیش شهباز ماکیان سگ کیست?  
 در بر عرش نردهان سگ کیست?  
 مه چو طالع شود کنان سگ کیست?  
 مس و مس کردن نهان سگ کیست?  
 تسانشان است از قرماساقی  
 کیر خر بر کس زن باقی

\*

رنج تاراج شهر و رستاق است

گر باید شعیری آن دزد  
کمه زانبار که کشان دزد  
نمود چوب ساربان دزد  
تابدین کیسه آسمان دزد  
کفش و جوراب میزان دزد  
ازه و بیل با غبان دزد  
مگر آن جا دوگز کتان دزد  
تسا زهمسایه ماکیان دزد  
مهر و تسیح زاهدان دزد  
ریسمان کار و نردبان دزد  
صندق و تیر ترکمان دزد  
ترسم این دزد قلبان دزد  
گوید این نکته وزبان دزد  
تاشان است از قرماساقی  
کیر خر بر کس زن باقی

نه همین شعر شاعران دزد  
براید زیرج سنبه جو  
گذرد گر به مرتع اعراب  
کون چو کیهان فراخ از آن پرداخت  
حاضر آرندهش اربمهمانی  
گر بهستان رود به گل چیدن  
سارها میکند هوای حلب  
میکند حیله‌های روپاهی  
گر به مسجد رود برای نماز  
ورگذارش فتد به بنائی  
واراسیرش برنده در قبچاق  
دوستان کیر خود بپوشانید  
نطقم از بیم غارت آن دزد

\*

شرح بند ضخامت است گواه

خرزهام را به پایمردی باه

آب ناموس خود میر هی هی  
با من ای که نه غرزن لاشی  
با دماغ ضعیف قوت می  
کرد سیصد بدست و شصده پی  
این مسافت که کرد خواهد طی  
خرزه خسر در آن بریزد پی  
ماند از روم تا ساحت ری  
از میان خاست کالضمان علی

جهل تا چند و ابلهی تا کی؟  
روزکی چند اگر چنین باشی  
آن کنم با کس زنت که نکرد  
چون قضا چار رکن کس زنت  
آسمان گفت ویحک این چه کس است  
کیر این الغز از وی آید لنگ  
کیرها جمله واله و حیران  
ناگهان کیر من، که دام بقاه

راست بنشست و کرد تف برنی  
نرسیدی به گرد تومن وی  
برنشستش به رخ ز حجلت خوی  
گفت چون او فتاد اورا قی

تاشان است از قسماقی  
کیر خر بر کس زن باقی

\*

پیش باد عروق بند شبق

شت خیک دمیده رخ به عرق

میهمان آمدی به حاجی راد  
خر طنبور صافات جیاد  
به خری چون تو نیک اسبی داد  
داد گردون که دور سفله مباد  
به اناری از او نکردن یاد  
خواندیش تنگ چشم و سفله نهاد  
که توان خورد بالجاج و عناد  
ذکری دارد از شبق پرباد  
مادر و خواهر تو خواهد گاد  
بر درد کون، به سختی ار فولاد  
آنکه شمشیر قتل در بغداد  
به که اشای خود کنم انشاد

به نظرت یکی گذار افتاد  
با خری سکسک آنچنان که برش  
وقت رفتن صفات مردمی اش  
رفتی و رفته رفته اردستان  
میزبانی که تو سنت بخشید  
از تو هرگه که خواست قیمت اسب  
جان تو این وظیفه من نیست  
کمری دارد از منی پر آب  
زنده و مرده تو خواهد سوت  
 بشکرد کس، اگر به نرمی سرب  
رمح کیرش به روده تو کند  
تو به این مژده منقری ندهی

تاشان است از قسماقی

کیر خر بر کس زن باقی

\*

منشا چاربود و هشت آمد

ذکر درویش و بند رشت آمد

که زدرویش بر سرت چه گذشت  
که نگردید کامل آنکه نگشت

هیچ داری به یاد قصه رشت  
که به ارشادت این چنین میگفت؟

بوق گوزت بر آسمان می‌گشت  
 چون به سو راخ منشا می‌هشت  
 گلبنی چون به گلشنست می‌کشت  
 گوز را بر فلک سیاحت و گشت  
 گاه بر دی ترا به جانب دشت  
 که بود اسم این عمارت هشت  
 چون ملوط آمدی چو هفت و چو هشت  
 کان دو افسانه از شیاع گذشت  
 شرح کون دادنت به خطه رشت  
 بیضه زر بود به نیلی طشت

تا نشان است از قرماسقی  
 کیر خر بر کس زن باقی

\*

هر کجا ذکر بند روده در است

گه به گورت که گه پس افکنندی  
 بر دلم همچون کوه الوندی  
 تو درین چاه سارم افکنندی  
 سخت تر زین مخواه سوگندی  
 تا برآساید آرزومندی  
 گفتم آهن دلی کنم چندی  
 دیگرش گوش نشوند پندی  
 کون تو کاغذ سمرقدی  
 زیر جامه ز پای می‌کنندی  
 گبر بگری و گبر همی خندی  
 به مثل گر به خاره مانندی  
 داد، اگر بند ور خداوندی  
 کرد خواهم به او دعا چندی

باد میکرد چون به شاخ نفر  
 کاسه کشکول خایه می‌آویخت  
 گل زرد مراد از او می‌چید  
 پوز را بر زمین در نگ و ثبات  
 تا سیاحت کند به که سارت  
 چار طاقی چو ساختی می‌گفت  
 چون بخفقی به رو چو پنج و چو شش  
 دو حکایت نهفته نتوان داشت  
 کفر ابلیس در بسیط جهان  
 گفت خواهند مرد و زن چندانک

تا نشان است از قرماسقی

کیر خر بر کس زن باقی

خصم را کیر غم به روده در است

این چنین کس نزاد فرزندی  
 باقی، ای آنکه از گران جانی  
 عهد کردم که کس نگایم لیک  
 به قضیم که رودهات بدرم  
 خرzie برخاست، هین درست بخسب  
 در فراق سرین سیمینت  
 هر کرا در شود به کون تو کیر  
 کیر من همچو کلک شوستر است  
 رفت روزی گدای حق مرا  
 می‌ستانم به ضرب کیر آخر  
 سُفت خواهم به خار خروزه سرینت  
 حق مردم به سیم و زر باید  
 کرده نفرین اگر به او یک چند

لیک نارم همی درین از گفت      گر بدین یک ترانه خرسندي  
تسانشان است از قرماسقی  
کیر خر بر کس زن باقی

\*

باقی گاو را روان هدر است      باد در صور بند گسور خر است

نی ز ملکی حرامزاده تری  
سهول باشد زیان مختصرا  
عقل دارم به قدر خود قدری  
پیش خصم ایستاده چون سپری  
حیف باشد به دست بی بصری  
ناورد چون تو قلتان پسری  
نفست پیش من به گوز خری  
تهی افتاد هر کجا کمری  
صبر کن تا بینمت نظری  
تیز بر تربت چنان پدری  
گر تو زنجه اهرمن بشری  
بر سراید بروی او دگری

تو ز شهری حرامزاده بُری  
گر رود عرض چون توئی بر باد  
تا توئی مادرت نخواهم گاد  
کیر من خصم و کون سنگینت  
کون به کیرم مزن که این مرأت  
مادر کس فراغ دهر دگر  
گر مسیحی بهدم بلاشیه  
مام پر کرد تاشکم ز تو پشت  
مزهام نیز کار کیر کند  
گله سگ رید و گفت کاین پسر است  
به فرشته که من نی جانم  
هان وفا، بازکش زیان بگذار

تسانشان است از قرماسقی  
کیر خر بر کس زن باقی

\*

چاره آن سلطیه باید کرد

روبه بند شلیله باید کرد

به رهی می گذشت سرخوش، دوش  
کس زشهوت چو خُم می در جوش  
کرده چون دُر عاشقان در گوش  
از کجا می رسی چنین مدهوش؟  
روز و شب مست خفته در آغوش

زن باقی شلیله بر سر دوش  
کون ز حکه چو جام باده به جوخ  
کیر من حلقة کس تنگش  
گفتم ای کس فراغ هر جانی  
گفت از کبوی حیدر آنکه مرا

لب به دندان گزید و گفت خموش  
به خرابات خوش در آ، می نوش  
گردن شیر در سم آهوش  
گرگم افتاد در چه خس پوش  
شد کلایسه نرگس جادو ش  
بادهای ریختم که رفت از هوش  
چنگ سان زد بدين ترانه خروش

تاشان است از قرماساقی  
کیر خر بسر کس زن باقی

\*

در به بند زراعت اندازم

وی به پس دادن از جهان در پیش  
کون دهی کار و قلبانی کیش  
ضرطه و سبلت تو برق و حشیش  
گرگ نخیر باز و گله میش  
تو ز کون خری مگیر به ریش  
کت کند محو قصه درویش  
تا تو زن قحبه را چه آید پیش  
هست آلات آن به هم کم و پیش  
کمترین گاو و کیرم آهن خیش  
ریع ها بر به دولت من و خوش  
دهی و مرهمی شود بر ریش  
به که گیرم پس ترانه پیش

تاشان است از قرماساقی  
کیر خر بسر کس زن باقی

\*

روز بازار بند ناقوس است

گفتش هان بخسب تاخیز  
تاكه مستانه برنهی با من  
رفتم و در سپوختم سرمست  
شد سگم در به مسلح قصاب  
از عصای قضیب معجزه بار  
در گلوگاه چوزش از خم پشت  
چون ز سکر شبق بهوش آمد

تاشان است از قرماساقی  
کیر خر بسر کس زن باقی

\*

گاو شخمی ز خرزه برسازم

ای ز عالم به قلبانی بیش  
رهزنه رسم و یاوه بافی راه  
خرزه و پیزی تو بارش و کشت  
من و ناورد آهوان حرمت  
گر و فاگوز خود شمرد ترا  
مستثنائی کنم به کشکولت  
من پس آسمان دریدستم  
تسا چرا ساز کشت می نکنی  
حرمت باغ و فرج ها کرته  
بساین زراعت هزار دور بپای  
بو بدين کسب خوش، وظیفه من  
این نخواهد شد از تو زن قحبه

تاشان است از قرماساقی  
کیر خر بسر کس زن باقی

\*

نوبت رزم خرزه و موس است

بازنش بر زدم نفیر جلوس  
 سپهی ساختم ز عدت بوس  
 همچنان کایروان ز جنبش روس  
 مرتع گاو و جنگل جاموس  
 بیشه رشت را برا او افسوس  
 که در او خیره هوش جالینوس  
 بط به سر بر نهاده تاج خروس  
 در به مرداب رسته زلف عروس  
 طرفهای دگر بر این ناموس  
 طبلی خایه زد به رجعت کوس  
 تاخت آسمیه سر به دره موس  
 راست چو افراسیات از کاوس  
 از کلیسای کون و زد ناقوس

تا نشان است از قرمساقی  
 کیر خر بر کس زن باقی

\*

زعفران سودبند روده کلاش

تا ختم دی به کاخ باقی لوس  
 خسرو خرزه را به بالش و باد  
 بر گشادم حصار شوارش  
 لوحش الله جزیره ای دیدم  
 پنهان داشت را از او آزم  
 مساعجزات شگفت از آن پیدا  
 بحر در بر گرفته قورباغه  
 زآب بسیرون دمیده نیلوفر  
 کوه در شب و خرزه در بالا  
 خسرو خرزه را در فشن افتاد  
 راست بر کوچه علی چپ زد  
 گونه زرد آمدش ز شرم شکست  
 تاج بفکند و طیلسان در بست

تا نشان است از قرمساقی  
 کیر خر بر کس زن باقی

فرش بالا فکند و شد فراش  
 شد قوی پشت قدوة اوباش  
 تخت شد پشت قله قلاش  
 تاخت تومن به پنهان پر خاش  
 سگ خرخور و گر همی او لاش  
 تسبیح خورشید و دیده خفاش  
 کون او گور و کیر من نباش  
 بر به بازوی کیر روده کلاش  
 کرد ریشت زهی طریق معاش  
 کاسه کشند گرم تر از آش

بزمذاق قضیب معده تراش  
 مژه رادان که سفله نقاش  
 در پیش گله گله خیل رنود  
 سخت شد مشت سرسپاه رنود  
 بست سامان سرکشی بر خویش  
 شرزه شیرم من، ارهمی او سگ  
 پسیزی او و رمیح خرزه من  
 طبع من گرگ و عرض او آهو  
 سنده سارش کشم شکمنبه به سر  
 همه از راه کون معيشت تست  
 کونت بر آب پشت من لرزد

ذوق بنگی و شربت خشخاش  
تف بر این زندگی بمیری کاش  
به که راز نهفته سازم فاش

تسانشان است از قرماساقی

کیر خر بر کس زن باقی

\*

سخت و سنگین چو میخ پولاد است آری ارجوزه بند استاد است

بر کمان فلک گشايم تير  
کشن جهان پنهنه ناي ماهي گير  
شیر گردون کشیده در زنجير  
پنهنه خاک عرصه و او مير  
سر سپاه سپور را شمشير  
بالمثل شاخ گزگ و گردن شير  
خطه خاک خشت و گردون قير  
به که هفتاد خانقه تعمير  
امتلاکرد و من نگردم سير  
خرزمام سود از که گيرم کير؟  
گويم و همچنان کنم تکريير

تسانشان است از قرماساقی

کیر خر بر کس زن باقی

\*

بند پيزى شکاف من کن گوش

آسمان زيرکشم در زير  
فن فن افتاد به کون چرخ اثير  
آب او گسوzinد چرخ اسیر  
خاک از او بر سر صغير و كير

اگرت هست گوش پند نيوش

چو از شب شبق فرازم کير  
درد پيچد به راست روده خاک  
باد آورده تاب خاک سياه  
آب از او زهره و ضعیع و شریف

سنت وَطْئی را بشیر و نذیر  
 خسرو سلخ را ستون سریر  
 قبضه استخوان عالم گیر  
 من خر و عالم اندرين تقریر  
 نه ترا در زمانه هست نظیر  
 چون تو ناکس جوان به عالم پیر  
 حرف من پیشہ امیر و فقیر  
 به که معنی چنین شود تفسیر  
 تا نشان است از قرماساقی  
 کیر خر بر کس زن باقی

امت لوط را امیر و امام  
 قاضی قصب را عمود صلاح  
 خنجر سنجر است و دشنه او  
 تو غَر و گَیتی اندرين تکرار  
 نه مرا در جهان بود همتا  
 چرخ نشیند و چشم دهر ندید  
 وصف تو شیوه اثاث و ذکور  
 زانکه خیر الکلام قَلْ و دَلْ

\*

نوبت جبر و اختیار آمد      ملت سلخ را بهار آمد

زن باقی به خر سوار کنم  
 کونش از کیر چون تغار نم  
 کیر خود حلقه همچو مار کنم  
 مادر و خواهرش قطار کنم  
 صبح روشن چوشام تار کنم  
 کون زدی تا به نوبهار کنم  
 کار دیگر گر اختیار کنم  
 هان و هان گوییت چکار کنم  
 بر همین مبحث اختصار کنم  
 تا نشان است از قرماساقی  
 کیر خر بر کس زن باقی

به که ذکر وی اختصار کنم  
 سرش از مشت چون خمیر آرم  
 بر به کنج خرابه کونش  
 پسر و دخترش ردیف نهم  
 واندران دودمان به دود شبق  
 از شتا تبا به صیف کس گایم  
 جبری ام غیرگادن ایشان  
 ور ازین کار بسته تم روزی  
 تا نشان از مطّول ذکر است

\*

سخن از بند اختیام اولی  
 کت همی ننگ از او به نام افتاد  
 خر زن‌قجه را مقام افتد  
 ذکر زن قحبگان تمام اولی  
 بر تو زن‌قجه هزل کام افتاد  
 زانکه هزل ارجه دست خر به مقیم

هزل آنرا سزد که از در فضل  
جمع ارواح را بدانش و داد  
بیا امیری که در کتاب وی  
بزم آنرا ستاره برده سرای  
تو سگ کیستی گرت به مثل  
نام هجو از تو کاستی زاید  
نیست جامی چه جای طاس و چه طشت  
بر تو ای خام قلبان چه پزم  
شرف را ستوده خاموشی است  
خمامه در کش وفا، کت آن اولی

تاشان است از قرماسقی  
کیر خسر بر کس زن باقی

تمت الترجیع بند فی سنہ ۱۲۸۳

## [ترکیب بند]

بسم الله الرحمن الرحيم

گرکشم زهر ور خورم تریاچ  
بر سرت می ریم على الاخلاق  
تامرا برق میدهد چخماق  
کونت سندان و کیر من مطراق  
چیست دانی معربی از اعراب  
اسب کسور و سیاحت قبچاق  
خرزه من کدنگ و من دقان  
ناگزیر است امتلاز فواد  
مئل سبب سرخ و دست چلاق  
کیر من طفل و کون تو قنداق  
بچه دانش جزیره و قواد  
کیر من کو که تف کند بچماق  
سطح کون زن تو سنگ سماق  
بنده ناتوان و خدمت شاق  
مکن آن کار کز تو بگریزم  
بسه کس دخترت در آویزم

دشمنی ساز و دوستی سوزی  
مطرب کوی سرفه و گوزی  
کیر بالا و گه پک و پوزی  
بر سر غوز خود منه غوزی  
مشهور داز و کینه اندوزی  
ساقی بزم چرت و تریاکی  
خایه دستار و گه سرو روئی  
کیر خوردن بست به خایه میچ

خانه توکنام و من شیرم  
 همزه اینجاست کاین کمال تو شد  
 نساصیح مسامن ار سالم  
 راست مانی درخت گردو را  
 بوز گفتی گریزد از پف من  
 بدر ای خرزه خرقه کوشن  
 تاسرین سپر ترا پس پشت  
 آنچنان خرزهات زنم به نشین  
 که رسدنالهات بچرخ برین

خانه بی پاسبان و خوان یغماست  
 کس نسمالد به خایه من ماست  
 لته حیض و سنگ استجاجست  
 لیک این هر دو را دگرگون داست  
 این در آزار رنج استسقاست  
 زانکه عهد زن تو پا به هو است  
 قطره و بحر، بصره و خرم است  
 بنده موسی و کیرم از دره است  
 گز به مهتاب و خشت بر دریاست  
 قله کوه و پنهان دریاست  
 کیر من همچنان مرید شماست  
 ور همی خم شوی تو، گردد راست  
 که به پابوست ایرمن برپاست  
 تا ترا کون چو کاسه طنبور  
 کله کیر من سر سرناست

یش از آنت زکون خود کرم است  
 تا ترا پشت در سجود خم است

معن را آن سخا که در درم است  
 کیر من از رکوع گردد راست

فیض در جود و رزق در قدم است  
 خاندان ترا چه جای غم است  
 نه خدائی نه خانهات حرم است  
 مایه اقتدار سر بهم است  
 خانهات خیل و فاسقان خشم است  
 گر ترا نیست سیم و زر چه غم است  
 کون تو طبل و کیر من علم است  
 گر بمانی هزار سال کم است  
 چوب صباغ در خُم بقم است  
 آنکه خوانی نه علم، جهل است آن  
 اینکه داری نه فربه‌ی، ورم است

ژهره‌ام می‌برد چو چنگک، نماز  
 مساکیان تا کجا کند پرواژ؟  
 کون زمنقار کیر سینه باز  
 کس پرموم، جهاز بُختی ساز  
 کوهه بیرون زوازگونه جهاز  
 مرده در لحد کشیده دراز  
 سر محمود و خاک پای ایاز  
 گرچه دام بود شکار گزار  
 نیست طبل دریده را آواز  
 از پیات طی کنم نشیب و فراز  
 در نشایورت آنچنان گایم  
 کافتد آوازه در عراق و حجاز

وی به پس دادن از جهان در پیش  
 تو زکون خری مگیر به ریش  
 گر شدی، بود عالمی به تو خویش

هر قدم کون دهی وزرگیری  
 گرسپارم به پای پیل نعوظ  
 نه ولی زاده‌ای به پیغمبر  
 دعوی خسروی چرا نکنی  
 خطة قلبانی ات ملک است  
 زرد گوشی بس است و چشم سفید  
 ضرب من نای و گوز تو توب است  
 با چنین سلطنت که افزون باد  
 خرزه‌ام در کس زنت گه حیض  
 آنکه خوانی نه علم، جهل است آن

کرده‌ام تا سرود هزل تو ساز  
 نه خروسی، چه بال رزم زنی  
 شوی ار نسر چرخ می‌کمت  
 بُختی آمد سرین مادر تو  
 وان نه چجله در او که بُختی راست  
 در کس مامت کیرکوه من  
 کله‌کیر ما و کون زنت  
 من و صید غزاله حرمت  
 همه بادی که من نمی‌گوزم  
 گر ز چنگم به خاوران تازی

ای به کم مایگی ز عالم بیش  
 گر قیامت گرفتم ای چس گاو  
 دفع بیگانگی به گادن صرف

تاکی اش در بری فتیله به ریش  
 من شوم گاو و کیرم آهن خیش  
 یا سر گاو در جوال حشیش  
 همه اسباب کارش اند پیش  
 کشن اوراق و کون تغار سریش  
 کور عربیان و خاک هادر ویش  
 هم نه پیر سلوک در همه کیش  
 تاکی آهسته گویم و ترسان  
 گفت خواهم بلند و بی تشویش

شب تاریک، دزد راهزنی  
 تو که آدم نهای که گوز منی  
 سرو قدی میان انجمنی  
 به که هفتاد سرو در چمنی  
 یا که روحی است رفته در بدنی  
 بر روای کهنه قلتان دنی  
 مَثُل مردهایست در کفni  
 پدرت کیست؟ کیرخواره زنی  
 که مگر ناف آهی ختنی  
 بر تو، آن به که ریش بر نکنی  
 چاه بالوعه یا چه زقندی  
 مسوی از پشت خایام نکنی  
 بر سر چه تینده تارتی  
 بر گه ماسکیان من نزدی  
 گر تو خاصمی و من هم آوردم  
 گر نگایم زن تو نامردم

از توابی خام قلتان فریاد

دمل کونت مندل نشود  
 گر تو گردی زمین و کون تو خاک  
 کیر خرگای من به موئین کونت  
 زنْ گوئی دکان صحافت  
 خانه اش تحنه است و پایش قید  
 خرزه ها پیش تنبلاد پست  
 کس مامت نه پادشاه ملوک

روز روشن، اسام انجمنی  
 همه بادی و گند آوازه  
 کیر من در میانه کیران  
 ایسن چنین کیر در کس زن تو  
 یارب این کیر من به کون تو در  
 گفتهدی از اعالي ناسم  
 کیر ما و مفاک کون زنت  
 مادرت چیست؟ قلتان شوئی  
 گه کون جعل نهای و گمات  
 ای زنخدان خصم اگر بریند  
 کز عفونت کست نمیداند  
 گردی ارکوه آهک وزرنیخ  
 مو براتراف کوش پنداری  
 شوی ار نسر آسمان منقار

تو و با چون منی خلاف و عناد؟  
 خاک استیزه چون کند با باد؟  
 من زن آسمان بخواهم گاد  
 خانه سیرت ترا بنیاد  
 کبر من تبشه و منم فرهداد  
 مسردهای او فتاده در مرداد  
 ملک الموت اگر شوی نشداد  
 نشود تابه نفح صور آباد  
 کیر خر بر کس غری که تو زاد  
 کتل دولت است و یال مراد  
 تارود آب دجله در بغداد  
 آنچه گفتمن گرت نه بس باشد  
 خواهمت گاد تا نفس باشد

تو بري صرفه گه بود مغبون  
 يسا به قارون مقارنت مخزون  
 كير خر بر کس زن قارون  
 گاه زرد آورم گهی گلگون  
 تاسیاهت چو روی گردد کون  
 گاده دارم زن فریسموس  
 تا چه افتاد به چون تؤئی مأبون

وز گشاد تو روزگار به تنگ  
 کیر مفتول و کونت شفاهنگ  
 بگذرد از مسیح اگر خر لنگ  
 جوزن و قلتان و دزد و دبنگ  
 نزند عاقل آبگینه به سنگ  
 تیره و تار چون سواد فرنگ  
 اي زکفر تو بیضه اسلام

تو و با چون منی نزاع و جدل؟  
 پنجه با آب کسی زند آتش؟  
 به مثل گر تو آسمان گردی  
 از کسلنگ ذکر بخواهم کند  
 بسیستون است کون شیرینت  
 هیج دانی چهای ز گند بغل؟  
 پشه می گردم ارشوی نمرود  
 این خرابی که در کس زن تست  
 گه بپیش خری که تخم تو کشت  
 کون ریش تو خر سواران را  
 نخل کارم به بصره کس زنث

ای رمن زخه گوز تو آهنگ  
 کون تو چیست؟ صعوّه مومن  
 بگذر از گادن تو در گذرم  
 تازمانی که نقد جان سپرم

تا چه باشد سزای دشمن من  
 خون ناموس خویش برگردن  
 ناگزیر است چه زدلو و رسن  
 ورنه این است آن جلب به چه فن -  
 بسحر عمان گرفته بر دامن  
 آب سودن به دسته در هاون  
 خواهدت بود گاو در خرمن  
 شنیدیم مور پیل افکن؟  
 باید ارشد به چشم سوزن  
 که ندارد سر بریده سخن  
 چه خوری لقصمه فزون زدهن?  
 ناسزا دشمنی کنی بامن  
 بازمان سرکشی، بخیره مگیر  
 کونت بر نگذرد زخایه و کیر  
 مادرت عالم کمیرآمد  
 کوه سهلاں نهفته در شلوار  
 گادن مادرت به باد شیق  
 تا تو تخم خلاف می پاشی  
 خرزه عاجز کنی زموی زهار  
 خواهمت کرد کون چو دروازه  
 خرزه سربریده خور، مشکوه  
 خرزه من به کونت در مسبوز  
 تو که زنسقجه تر رشیطانی  
 قدر کیر مرا نسیدانسی

چیست دانی حدیث یوز و پنیر  
 که به شانت دراست کلب کیر  
 جاودان ای جوان نگردی پیر  
 راست دار قصاص شاه و وزیر  
 هندوی دزد خفته در زنجیر  
 کوهسار بدخش و قلزم قیر  
 تو و آن عر و گوز طبل و نفیر  
 گرفتند در سرای تو گذرم  
 کس و کون زنت زهم بدرم

کون خرس تو و تعلق کیر  
 از شغالی کمی و پستانداری  
 کوندهی رایگان به پیر و جوان  
 خانهات چارسوق و خرزه من  
 کس پسر موی مادر تو برآن  
 کون سرخ و کس سیاه زنت  
 من و سرنای کیر و کوس کش  
 کس و کون زنت زهم بدرم

ای که کمتر ز پش و موری  
 چند سرگین کشی؟ نه مزدوری  
 گه به حلقی و زنده در گوری  
 کوچک و نیش زن، چو زنبوری  
 گوئیا همچو کیر من کوری  
 زین مراحل تو همچنان دوری  
 گر کسی گو بکن که معذوری  
 زعفران سماط فغوری  
 چه زیان گر تو ابلق و بوری  
 گر به افسار خوش مغوروی  
 گرچه نفس فزرت و قمحوری  
 آنچه گوئی کم از دهان سخن است  
 آن سخن نیست بلکه گوز من است

گل بستان طاهر نجستند  
 گه همیون نعوظ را جرسند  
 کیر اگر نیشکر شود مگسند  
 متوازی دهان و چس نفستند  
 که یکی بهر کایبات بسند  
 که بگوزند فس و فس بچستند  
 آب در دام و باد در قفسند  
 فسارسانند و کیرها فرستند  
 همه مشتاق خوردن عدستند  
 پرکتم فرجشان زآب منی  
 بر درمشان زکیر بوالحسنی

سبحه در دست و بر میان زنار  
 خسربودنا گزیر از افسار

در بغل جام و بر دهن اسرار  
 گر بسر برنهی گله چه عجب

چند نمرود سان تو مغوروی؟  
 گفتم ای ایس گرد کوش مگرد  
 نشنیدی وزین سبب شب و روز  
 نرم و مردم گزای، چون ماری  
 چشم از راه، چه نمی داند  
 شده نزدیک تازنت گایم  
 تو به من دشمنی نیاری کرد  
 گه زنگی نهای و پنداری  
 مادر تو بس است سرخ و سفید  
 کیر خر بین بُرد بکتن زنت  
 کرد خواهم فزرت تو قمحوری

خس و خاری که کم ز خار و خسند  
 گه جهاز قضیب را قطبند  
 خرزه دُراج اگر شود بازنده  
 گوز آوازه اند و گه سروروی  
 قادر آنسان به دادن کس و کون  
 بسکه کونشان گشاد، چون خواهند  
 چیستندی به جامه در دانی  
 حاجیانند و خرزه ها شترند  
 کله کیر چون بود عدسى

گرچه امسال صاحب ریشی  
گزمت آنچنان زعقرب کیر  
کیر بر کونت آن چنان کویم  
سگ کون توام مگر داری  
از فواحش سپاهی ارسازند  
خایه با کیر شد به کس زنت  
گفت: کم کن غراب بی کشتی  
شود سرد دوزخ از افسون  
که نه یکسر ذکر به کس زنت  
کیر جن و بشر به کس زنت

تمت ترجیعات فی سنہ ۱۲۸۳

## ترجیع بند احوالو

ساخت سامان صد هزاران گاد  
این به یک خفت داد شهری داد  
بست نتوان اگر به چنبر باد  
راز شمشیر قتل در بغداد  
تنگ از این نظر نزاده گشاد  
هنر جنس او به عیب کشاد  
هفت ویراچه فرق با هفتاد  
نادر افتاد بهشت بی شداد  
راه بر پیش از اسد فریاد  
نکند با سفینه باد مراد  
چوز دایه نمی رود از یاد  
این و هفتاد این چنین ها زاد  
بس رکس دایه آفرین ها باد

دایه رازندگی که از یک زاد  
آن به صد خورد کام نفسی جست  
خرزه چون راه ضرطه بر وی بست  
سپرش راند در به خطه ری  
پنهان زین گردتر نرسه کمر  
کیرسن بدل نیارد کرد  
کون ندارد جوانی و پیری  
آن ذکر بی سرین نخواهد زیست  
پرسش بگشاد داد از ابراهیم  
کسرد بافسوه آنچه خرزه وی  
با چنین موس کم جهان فرموش

وقت را جان من غنیمت دان  
مسور در دیگ و مسار در انبان  
شیشه کشند بشکند سندان  
تاترا کیک حکه در تسبان  
یافت نام از چه در لغت نمدان  
هر کجا برگشاید او دکان  
نی به دعوا که از در برها ن

سفره بی منع و خانه بی دربان  
خرزه با آن سرین و موی زهار  
جز قضیم کزان کفل بکفید  
مر مرا در به موزه ریگ شبی  
در شگفتم که کون باین خشکی  
دهر را سوق حکه تخته شود  
کیر و کون راست اتحادی تنگ

این خورد تیر و آن فتد از پا  
 سرنیارد بجز سواری دست  
 هر کرا در بزیر پایک ران  
 این و هفتاد این چنین ها زاد  
 بر کس دایه آفرین ها باد

از خموشی یکی نیائی باز؟  
 چه شد آن مشرب طریف طراز  
 پای سخت آر در طریق مجاز  
 سلح و قصی زدایه کن آغاز  
 گاه برنه بکنده آن گزار  
 تا دو صف بشکنی به یک نکتار  
 گاه آن را بروی این انداز  
 که بدین چالش از جهان ممتاز  
 یا که دید از نشانه تیرانداز  
 به زپیری چنان نیام انباز  
 با فجور کسی که عمر دراز  
 این و هفتاد این چنین ها زاد  
 بر کس دایه آفرین ها باد

تا کی ای خامه سخن پردار  
 چه شد آن منطلق بدع بیان  
 گر براه حقیقت پی نیست  
 کسب و کاری بنه زاحوللو  
 گاه در بر به گاز این کنده  
 تابه یک تیر بزرزنی دو نشان  
 گاه این را به پشت آن افکن  
 غیر پور جوان و دایه پیر  
 که شنید از سپر سنان انگیز  
 گر جهان متفق که پور چنین  
 فسق کوتاه عمر آن چه زند

آفسرین ای .س آفرین ای .س  
 هست دریسا در آستین ای .س  
 سقف کونت فرا زمین ای .س  
 برکشند فوج ها کمین ای .س  
 صد بهشتی ولی برسن ای .س  
 تنگتر از دهان یقین ای .س  
 حرمت کیش کفر و دین ای .س  
 نیفس روز واپسین ای .س  
 با تو کون گشت همشین ای .س

کونی ای زادی این چنین ای .س  
 چون گهر زائی ارنه زیرآبیت  
 سالها ساقها ستون سپهر  
 شب و روزت کمان کشیده زکیر  
 با وجودی که یک کسی و بزیر  
 در تو گند سخن نه زانکه توئی  
 تو حلولی و با تو گشته حلال  
 فسوه از رشک تو به پیزی در  
 فخرت این بن که با فضایل خاست

نه شگفت آیدم اگر زايد  
از چنان کس چنین سرین ای س  
این و هفتاد این چنین ها زاد  
بسـر کـس دـایـه آـفـرـینـهـ بـاد

کوه چون پا فشد دریا کیست  
ماه چون بردمد ثریا کیست  
پیش نوروز عید اضحی کیست  
باد طوفان تراش صحراء کیست  
شل کسی های نان و حلوا کیست  
بزم با دوست، رزم اعدا کیست  
ژرف سوراخ جنگ و غوغای کیست  
قلزم ناکرانه پیدا کیست  
آنکه باما بود مهیا کیست  
سیم بی غل و زر سارا کیست  
  
این و هفتاد این چنین ها زاد  
بسـر کـس دـایـه آـفـرـینـهـ بـاد

شب هزل و کنایه رفت از دست  
طره پوردايه رفت از دست  
شهوت کیر و خایه رفت از دست  
مویم از آن که مایه رفت از دست  
دیگ و آش و سه پایه رفت از دست  
خر و بار و کرایه رفت از دست  
دهر رانور و سایه رفت از دست  
پی و بنیاد و پایه رفت از دست  
گهرو بی صلاحه رفت از دست  
بیخ با شاخ و شایه رفت از دست  
بار او بی کرایه رفت از دست  
  
روز و مصل دولایه رفت از دست  
آه کز میل چوز و نفرت موس  
غیرت حرص و حکمه شد در پای  
گر منافع زیان کند چه زیان  
کلک و منقل و اُجاق نماند  
چه سفر چه حضر چو تاجر را  
بی برو خط و روی و موش نماند  
وای کز هدم چار طاقی او  
صدفی ناشکسته ماند از دوست  
چه تمتع زبوستان چو مرا  
مامکاری و در منازل غیر

این و هفتاد و این چنین‌ها زاد  
بر کس دایه آفرین‌ها باد

پیش زاید قفای احواللو  
هر که خواهد فنای احواللو  
از چه از تسویای احواللو  
سوده سرها به پای احواللو  
تساقیامت بقای احواللو  
نفس پا در همای احواللو  
ضرطه بانگ درای احواللو  
سیم پولاد خای احواللو  
کوه خسبد به جای احواللو  
سوخت خواهد کجای احواللو  
دکه حکه زای احواللو

هوس آرد همای احواللو  
یک دودم گویده بسیخ سپاش  
کور شد چشم روشن خرزه  
ملت لوط شکر احیا را  
باد با این اقامه ده و خواست  
کیش ترسا گرفت در اسلام  
کون کلیسا کند نفس ناقوس  
با همه پتک خرزه، موم نشد  
جاودان بر تخیزد ارنفسی  
کنده خرزه شعله زد، تاکی  
عنن آرد به شهوت آبستن

این و هفتاد این چنین‌ها زاد  
بر کس دایه آفرین‌ها باد

به شش و پنج بر نباید خاست  
دیده کج یکی دو بیند راست  
کیر کوری به کار خود بینیست  
در و دیوار بقعه عرفاست  
طلب و کوس از قبیله کرناست  
هوس سلح ادایه پا به هواست  
میخ بر سنگ و خشت بر دریاست  
در کشد آن چنان که موی از ماست  
مار بی گنج و خار بی خرام است  
صیر تا چند و سیر تا به کجاست  
متفق چوز دایه مستثاست

گر یکی داد و اجر داده دو خواست  
احمول است و به تجربت گه دید  
یکره از کون نگه به کس نکند  
بر و بوم سرینش از اخ و تف  
کون و کس هر دو بسته دگرند  
بر زمین تا دو دست احواللو  
و طی وارون خایه بر در کس  
مشکها دوغ تازه یعنی کشک  
ایر بی موس، موس پشم آلود  
بر گذشتن ز حلق و آخ نگفت  
پس او راست فضل‌ها بر پیش

این و هفتاد این چنین‌ها زاد  
بر کس دایه آفرین‌ها باد

غنج و غریله حور و غلماش  
 فلس از سلح و قصب دکانش  
 کیر کافر امیر دیوانش  
 خوان یسغما سمات نمدانش  
 خوردن بی توقع احسانش  
 خانه شاگرد و خایه دربانش  
 باکره عقد بند تنبانش  
 خرزه و جفته گوی و چوگانش  
 کیر بر در فقیر عربانش  
 جفته دریا و فسوه طوفانش  
 نیست تلغ آشکار و پنهانش  
 شهد بوده است و شیر پستانش  
 چهره فردوس و طره شیطانش  
 رسته ها بسته از کساد و نکاست  
 نفس سلطان جور و حکه وزیر  
 شق زنان ترک و ترکتازسپوز  
 خفتن بی تکلف انصافش  
 حرم امسعا و کیر روده شیار  
 نه کنون کزازل نبسته قضا  
 پیکر و بزم مرکب و میدان  
 دکه وی امیر مسکین پوش  
 خرزه کشتی و ناخدا خایه  
 انگیین فعل و شکرش گفتار  
 مگر آن دایه کاین صنم پرورد  
 این و هفتاد این چنین ها زاد  
 برکس دایه آفرین ها باد

یکه رو در مناهج عمل است  
 پس و پیش جهانیان مثل است  
 سرکشی به قوت دکل است  
 آفتاب بهار در حمل است  
 طینت لوط ناسخ ملل است  
 هر کسی را به جای خود محل است  
 خایه دستور خارج دول است  
 خالی از خطره موجب خلل است  
 نقل حجاج و قصه جبل است  
 هر که بادایه دست در بغل است  
 گر دوبین از مشایخ حَوَل است  
 همه پیش لبی که معدن فیض  
 کونش از کیر من به غریله  
 آن غزال و غزاله رخ و چشم  
 با شمارش شعار احمد چیست  
 آن به تو محرم این بهدر محروم  
 خرزه سلطان ملک و مالک دخل  
 خارج ملک را مجال دخول  
 خلق را از طواف کعبه او  
 از برو دوش او نیارد باد  
 این و هفتاد این چنین ها زاد  
 برکس دایه آفرین ها باد

\*\*\*

عقل معزول و نفس حکم گزار  
 باغ بسی باغبان و گل بسی خار  
 شبق گاو ضرطه بسی افسار  
 جام لبریز و باده نوش گوار  
 نادر افتاد که بر نیاید کار  
 گرنه باکون او کس کفتر  
 خفته را خفته کی کند بیدار؟  
 کیر و خایه طلای دست افسار  
 آخر ای منطق تبه گفتر  
 تاکی این هزل بسی گنه آزار  
 یارب از هر چه رفت استغفار  
 خرزه شق لمس و خفته بسی شلوار  
 سیوه شیرین و نخل بسی مانع  
 حکم خوک پیله بسی پالان  
 رسته بسی شحنه، شهر بسی ساقی  
 مشکل آید که برنخیزد کام  
 از چه شد رام شیر با آهوش  
 هرگه او خفت خرزه خاست، که گفت  
 ضرطه و جفته گنج باد آورد  
 آخر ای خمامه سیه نامه  
 تاکی این بزله معه پیوند  
 بجز این یک سخن که ناگذر است  
 این و هفتاد این چنینها زاد  
 بر کس دایه آفرینها باد

تمت الترجيعات فی سنہ ۱۲۸۳

## بخش قطعات هزل و هجو و مطابیه

جز ارواح مکرم کامد ایزد را بهر صورت  
ظهور معنی ایشان مراد از آفریدن‌ها  
ز اینای زمان عمری اثر دیدم، خبر جستم  
شنیدن بدتر از دیدن، بتر دید از شنیدن‌ها  
مگر زاید غری مردی و مردی مردمی بیند  
خدا خواهد زن آفاق را بر خرکشیدن‌ها

\*\*\*

گفتم: ای خربزه تازه شاداب لطف  
ای تو سرمایه سرسبزی سین و گرگاب  
تلخی حنظام از کام دل گرسنه چشم  
چه زیان گر بیری زان لب چون شکر ناب؟  
گفت: افسانه شیرین نبرد تلخی کام  
برو اندیشه نان کن که بود خربزه آب

\*\*\*

سقط شد خواجه بی‌باک و غم نیست  
جهانی زنده شد گر وی هلاک است  
به‌آب صوفی شستند و بسادش  
در آتش تا نشان از باد و خاک است  
زعیمی گفت از این حوضش مشوید  
که صوفی خود نجس و آشن نه پاک است

بدو گفت: کهای شیخ مقدس  
که تا گوشت دهان در یاوه چاک است  
گرآب چاه نصرانی نه پاک است  
جهود مرده می‌شوئی چه باک است

\* \* \*

حفته برخایه قضیم به کس گوهر گفت  
شق و رق، عشق سپوز تو مرا آین است  
کفر اگر منحصر آید به چه برگادن تو  
من از این بازنگردم که مرا این دین است  
گفت: بیدار توام، خواب غرورم چه دهی  
عاشقی کار سری نیست که در بالین است

\* \* \*

دیشدم تا دکه سبزی فروش	کز صد افزون داشت بار باقالا
گفتمش: هین باقالا یک من بچند	گفت: بالا رفته کار باقالا
گفتمش: خان جار زد تا کم کنند	گفت: جار خان و جار باقالا

\* \* \*

ای کوه سرینت را به گوهر	سیماب غلام و سیم بنده است
سیم است به سنگ و در سپیدی	بادام و بلوت پوست کنده است
نفس سلطان و تیپ و توپش	این خرزه و تخم زورمند است
اطفال سپاه و پایی تخشن	کون علی علاقه بند است

\* \* \*

صادق که همی به یک وجب ریش	خوشر بسود از بتان ساده
اطوار شنیع پیش موضوع	پس هاکه به عهد پیش داده
گر زانکه کند به رسم کیفر	برگادن فاسقان اراده
من معتقدم که می نماند	زاصناف بشر کسی نگاده

\* \* \*

دیدم شبی به واقعه، روز قیامت است  
بعثت قیام داده عظام رمیم را

میزان عدل و داد به سنجیدن عمل  
از بسیم کرده کاهی کوه عظیم را  
ناگه مرا به پای ترازو کشان کشان  
مالک کشید همچو به یاسا غریم را  
جرم رسید تا به مقامی که دل بسوخت  
آمد خطاب کز تن این تیره دل کنید  
بر من ابوالبشر نه که دیو رجیم را  
روشن نوایر در کات جحیم را  
مالک به قید سلسله سوی جهنم  
برد آنچنان که ماند ز سرعت نیم را  
خصیمانه دست و گردن من استوار بست  
چون ظالم حریص خداوند سیم را  
رفت آنکه افکند به درک بر معلق  
تا در کشم شراب عذاب الیم را  
ناگه ندار رسید که مالک از او بدار  
دست ستم، که تافت رجا دست بسیم را  
جا در مهالک در کاشش مکن، که کرد  
ایزد تیول او درجات نعیم را  
گفت: به مالک از پس تهدید آن چنان  
آمد چسان نوید کرامت کریم را؟  
من جز جهیم را نسرم چون نگه کنم  
اطوار ناستوده نفس لثیم را  
چون من جهنمی ز کجا و تیول خلد؟  
حکمت درین محاکمه چبود حکیم را؟  
مالک پس از تأمل اندیشه سوز گفت  
ای بر تو رشک خضر و مسیح و کلیم را  
من نیز والهم که چه کردی که کرد دوست  
صفح جرمیه های جدید و قدیم را

از روزه و نماز و زکات و جهاد و حج

ایزد تیول کس نکند آن حریم را

طن من آن بود که در ایام عمر خویش

یکبار گادهای زن آقا سلیم را!

\*\*\*

رخش من کشن خطاب کوکر چین آن براق انتساب برق گهر

هر که خواهد چه بارضا، چه بهزور وانکه گیرد چه رایگان چه بهزور

در پس مامش دست سوم پیل بر کس زشن پای پنجم خر

\*\*\*

مسیهمانی آمد از اقصای لاهیجان مرا

میخورد ده مرده و صد مرده افزون می‌رید

چون به پیماید غذا ز اندازه بیرون می‌خورد

چون بپردازد شکم، زاندازه بیرون می‌رید

ایستاده گربریند گیتی اندرگه کشد

ور شود خم، راست برنه طاق گردون می‌رید

گر به چرخ اندر، کشد دامان عیسی در کمیز

ور به خاک اندر شود بر کیر قارون می‌رید

می‌نیشم مصلحت از شهر بیرون کردنش

زانکه بر ربع و تلال و کوه و هامون می‌رید

گر به مزدوریش زی دکان صابونی برند

بر دکان و پیه و طشت و دیگ صابون می‌رید

کپه‌ها بر ریش صادق ریده در سحر کمیز

زانکه آن بیچاره میرید آب و این خون می‌رید

\*\*\*

مکن کز چارمیخت آن چنان شش دانگ بسپوزم

که گرخود مه شود زیر، ارهی ماهی زیر گردد

کت از کون وزقوایم تا سپنجی کاخ و نه ایوان

زمین را هشت رکن افتاد زمان بر هفت در گردد

\*\*\*

چند پرسی کیست گوهر تاج بد گوهر نهاد  
 آن حریف شهر و یار دشت و ماتشگای کاخ  
 دل سیاهی سرخ بینی، سبز ساقی زرد گوش  
 چشم تنگی گرد دندان، پوز پهنه کس فراخ

\*\*\*

دو جهان یک شخص و با این شش جهت اجزای وی  
 زاده چار و سه وانچ آورده هفت و نه است  
 سر خلیل، اندام خانم کوچک گرشاسب جان  
 بوالحسن دل، روده گوهر تاج و باقرخان گه است

\*\*\*

حامله رحمت به مولودی نزاید رود عفو  
 هر که زیر چرخ الاصاحب معراج را  
 از چه از جرم زنا یارب به نطق راستان  
 در قیامت لال کن زهدان گوهر تاج را

\*\*\*

بر کسان می برتراشمت ایرها خرد و درشت  
 ز نجزان، کرمان، فراهان، مصر، مسقط وین قیاس  
 کشندۀ ها بر پهن کس تا گفتگو از مار و گنج  
 خردۀ ها بر گرد کون تا داستان از مور طاس

\*\*\*

خود خداوند زمین دانی و ابنيای زمان  
 عبد مملوک خود، اربنده اگر آزادی  
 بر به تیزی نخرم نخوت فرعونی تو  
 گرچه کاووس صعود، ارجه جم استعدادی  
 پشهه پهنه ناوردم، اگر نمرودی  
 ملک الموت در باغم، اگر شدادی

\*\*\*

دیدم که ز دیده اشک ریز است  
 هر چشم ز گریه چشمه خیز است  
 چشم تو چرا ستاره ریز است؟  
 یا شمر شریر در ستیز است?  
 بر من ز احباب رستخیز است  
 هر شام و سحر به عرّ و تیز است  
 منبر منبر به جست و خیز است  
 هر جا که سراغ یک مویز است  
 چون غارتی از پی گریز است  
 گاهی به مدینه گه حجز است  
 گه گوید فاطمه کنیز است  
 جنگ اُرس است و انگریز است  
 چون خنجر شمر تند و تیز است  
 بر تو، زکدام بی تمیز است?  
 این زن جلب از کدام هیز است?  
 شغلش چه و نام او چه چیز است?  
 ملاحسن نخود بریز است

در خواب شهید کربلا را  
 گفتم ز غمت ای آنکه تا حشر  
 مابر تو همی چکیم کوکب  
 باز این زیاد در جدال است  
 گفت: نه، ننالم از اعادی  
 خاصه خرکی که در تکایا  
 رسوانی آل مصطفی را  
 جوشد چو خم شراب انگور  
 پشت سر اهل بیت زارم  
 گه در کوفه، گهی به شام است  
 گه گوید عابدین غلام است  
 در کینه ما چنانکه گوئی  
 صوت خشنش ز خنجر شوم  
 گفتم: به فدایت این ستمها  
 این روپی از کدام پشت است?  
 مولود وی از چه مرز و بوم است?  
 آهی ز جگر کشید و گفت: آخ

\*\*\*

از کتاب خواجه، دی کردم تفال قصد خویش  
 تا نگویم هیچکس از قصد من آگاه نیست  
 گفتم آیا میتواند شد، که با خاتون شیخ  
 آنکه از قد و رخش چشم به سرو و ماه نیست  
 آشنا گردم بـزوـدـی چون دگـرـ بـیـگـانـگـانـ  
 جفت ملائی گـداـ آخر حریم جاه نیست  
 این غزل آمد که این یک فرد از آن دارم به یاد  
 عمر من بشنو، که دل پرور بود جان کاه نیست  
 هر که خواهد گـوـیـاـ و هر چـهـ خـواـهـدـ گـوـ بـگـوـ  
 ناز و کـبرـ حاجـبـ و درـبـانـ درـگـاهـ نـیـستـ

از لسان الغیب کس بهتر نداند سرکار  
راه خیر این است و در ره جز زندگان چاه نیست  
میروم اینک به کوی قبله اسلامیان  
آنکه او را جز ستون مسجد از اشباہ نیست  
گرچه دانم زا زد حام فاسقان صومعه  
آنقدر یغما که جای مهر گبری راه نیست

در هجو سیدقمی به علت شراکت در قنات گفته  
ای رفیقی که به اغوای توام بود و نبود  
به خریداری این مزرعه رهن است و گرو  
گفتم: این مزرعه چون است تو گفتی بروی  
خرمن مه به جوی خوشة پرونین به دو جو  
دوستداران همه گفتند که: این سید دزد  
تاج کاوس ربود و کمر کیخسو  
من از ایشان نشنیدم که همی حسن گمان  
گفت: با اینهمه از سابقه نومید مشو  
خط ملکیت آن را به تو دادم که بگیر  
رخصت شرکت آن را به تو دادم که برو  
شاد بودم که رسیدگاه حصادش، هرگاه  
مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو  
رفتی و کشتی و خوردی و مرا چشم امید  
همچو آثارفات از پسی آن مانده به کو  
رفع خرمن چو فرستم ز پی غله، دهی  
کاه بر باد که امسال نشد گندم و جو  
گوییم از خربزه گویند نکو شد، گوئی  
قول صاحب غرضانست تو اینها مشنو

دو سه سالست کز این مزرعه افتاده به راه  
کارنان تو و من، آب صفت در تک و دو  
داد از دست تو، نامنصف بستان و مده  
وای از جور تو، ناسید بردار و بدو  
تخم شرکت اگر این است بسی خواهی گفت  
آنچه کشیم ز خجلت نتوان کرد درو  
آتشم می جهد از کلک و زبان می ترسم  
کز فروغ تو به خورشید رسد صد پرتو  
بعد ازین از کس پر موی زن خود بگذر  
حافظ این خرقه پشمیه بینداز و برو

\*\*\*

گفت خواجه: حیدر حدّاد دارد خانه‌ای  
کش تصرف به بود از ملک نوذر داشتن  
خواهم از دستش ستد امروز یا فردا به عنف  
غبن جان باشد دل از کاخی چنین برداشتن  
حیرت آوردم که حیدر مسلم و او اهل شرع  
زشت باشد مسلمین را کیش کافر داشتن  
باز گفتم سهو شد ز امثال اینان زشت نیست  
حق حیدر بردن و دین پیمبر داشتن

\*\*\*

دی زن خواجه به خواجه گفت: داتم گشته‌ای  
در فراخای جهان، داناستی بیناستی  
جز دهان من که افتاده است بیش از حد فراغ  
زیر و بالا دیده‌ای کس کو چو من زیباستی؟  
گفت: هان خامش نشین کارباب معنی گفته‌اند  
صonorتی در زیر دارد آنچه در بالاستی

\*\*\*

بر سر لفظ شما و تو، دو تن داشت نزاع  
 هر دو گفتند که ای سبک فصاحت فن تو  
 داوری کن که شما یا تو، به از بهر خطاب  
 حق بدست که بود، دست من و دامن تو  
 گفتم از بهر شما و تو خصوصت مکنید  
 میخ بر کون شما، شاخ بکس زن تو

\*\*\*

ای دوست زیرهای که توداری در اندرون  
 خویشانت چند بر سر آن گفتگو کنند  
 آش کند عمارت و اینش کند خراب  
 هر یک تصرفی مخالف در او کنند  
 هر میخ مدخلی که بکویند اندر او  
 تو برکشی و باز به عنفش فرو کنند  
 مخروبهای که مزبله خاص و عام بود  
 رادان کجا تملک آن آرزو کنند  
 دندان بهدل فرو برو و قطع خلاف کن  
 بگذار تا درش بگذارند و تو کنند

\*\*\*

نصارا ملتی زاشیاع ناصح  
 به دوزخ رفت آن هندوی و نوکرد  
 به مرگ او زن و فرزند کردن  
 جلیس مسجد ناخوش سرشتی  
 فساد اندر مُخلف بهر تاراج  
 نه تو مانی رها کرد و نه شاهی  
 به خود گفتم چو این اوضاع دیدم  
 چه خوش گفته است فردوسی طوسی

\*\*\*

نسبت وی به اتفاق کنند روزگار و باکه با عرصات

سوی خواجه شدم کهای کت مدح  
هم خراسان و هم عراق کنند  
اذن ده تاره نراق کندا  
اندرون را بحکم لا سلقوا  
گفت آماده‌اند خرد و درشت  
بچه‌ها را بگو یراق کنند

\*\*\*

تو هر مردی که زن کردت بگشته  
همین بر قتل نفست ساز و برگشت  
اجل زایی ز زهدان جای فرزند  
کس است این فرجه یا سوراخ مرگست؟!

\*\*\*

بوالقاسمک آن سلاله شین  
کش خوی بد است ناشمرده  
از فربهی آن تن سیاهش  
خون خورده زلوی نافشده  
مهر آبله بر رخان زردش  
صداق گه تگرگ خورده  
اندامش در حریر جامه  
چون کرم درون پیله مرده  
سر از کچلیش تا دم ریش  
زن گایش تا مراست گفتار  
بد گوییش تا مراست گرده

\*\*\*

تگرگ خورده گهی دی بهره‌گذار دیدم  
که گر تو بینی از آکراه سر فرود آری  
بسیاد روی ابوالقاسم آمدم، گفتم:  
به یادگار بیمانی که بوی او داری

\*\*\*

یاوه گوئی که چو لب باز گشاید دهنش  
موبر آردز تحریر سر کیر از سخشن  
معتمد بر ذکر خویش چنانم که دو روز  
فلک ار تربیت خانه سپارد به منش  
بوستان حرمش را دهم آن آب، که کیر  
تا ابد در عوض لاله دمد از چمنش

گر شود دجله زمین، کیسه فلک، خور صابون  
تاقیات نرود گرد زغال از بدن

\*\*\*

دی گفت فلان غرچه که خوانند مرا اگر نیک و بد شهر اپیدران و پسرانند  
من گوش بهاینان نکنم تا تو چه گوئی کاگه توئی امروز و دگر بی خبرانند  
گفتم: برو این مسئله از جای دگر پرس من نیز برآنم که همه شهر برآند

\*\*\*

که در آینه اکنون مسلم بود	به رزان، آن مردک بدسرشت
نه ننگ نیا، عار عالم بود	یکی گفتم ای آنکه اطوار تو
که از مرد فعل زنان ذم بود	زن میدهد بس، تو باری مده
چه مردی بود کز زنی کم بود	برآشت کافسانه کمتر بگوی

\*\*\*

شد ز تولک به اوج فیروزی	قوش بخت حسین کفتر باز
شاهد اینک قبای چلغوزی	ور ز من باورت نمی آید

\*\*\*

بنیوش چو نیک دلپذیر است	پندیست مرا ز رهروان یاد
مرغ همه گیر، هیچ گیر است	دنیا نشود به آخرت جمع

\*\*\*

انصاف نهاد و هوشمند است	با اکبر طرقی آنکه انصاف
مستویتم، این نه ریشخند است	گفتم به میانت، تمیزت
غیر از حاجی، که زن لوند است؟	از طرق و نظر و برزتاباد
بعد از پدرم علی بلند است	گفتا بشنو: گزافه کوتاه

\*\*\*

کار به هر باب به گه ده نه است	باز ز گه کاری این خان گه
ما صدق سرگه اندر گه است	شهر از این خان گه و کار گه

\*\*\*

تو ای دستور دانا در خوری دست ریاست را  
و گر کس غیر این گوید به عذرش که معدوری

به دفع سدّه شیهت چه حاجت حقنه برهان  
کز این افراط گه کاری توان دانست دستوری

\*\*\*

بیش و کم گه دیده ام در خواب و سوگندت به ریش  
کامدستم حاصل از تأثیر آن مشت زری  
بارها دیدم به بیداری ترا، وز بخل تو  
جز تهی دستی به دستم نیست چیز دیگری  
گفتمن گویم همجائی، لیک خاموشی به است  
عار اگر داری همینت بس که از گه کمتری

\*\*\*

ای خداوندی که چون سرپنجه طباخ تو  
قورمه زردک کند گوئی که گه می افسرد  
ریش ناظر را به خون بینی، که این گه را تو هم  
می خوری، یا هر که مهمان تو شد گه می خورد؟

\*\*\*

چون بخت من اخترت بسو زد	ای صاحب خ بر بو که بر چرخ
از داغ تو مادرت بسو زد	باری به خرت بگوی ای خر
از شعله عرعرت بسو زد	تا چند دماغ خشک مردم
قبه پدر خرت بسو زد	تو مرد بدی نهای، الهی

\*\*\*

خواجه شهر زنی دارد نیکو بدل کار  
داور عرف کشیدش ز خطای بردار  
خواجه بشنید و شفیع آمد و بندش بگشود  
لیک از صدمه چو ساقین صنم بود فگار  
دست یازید به پای وی و برسدوش کشید  
اختیار زن خود داشت، نه عیب است و نه عار  
لنگ لنگان بهره افتاد و به اندر عروس  
گفت: ای کفر سر زلف تو اسلام شکار

گفتم از رخش هوس گرد پیاده، نشی  
دیدی آخر فلکت بر خر خود کرد سوار؟

\*\*\*

حرم خواجه شهر است که در قوادیش

با دو صد غرزن اگر جفت کنی طاق آمد

تا زمردان نسزد فعل زنان، کس نشنید  
که زنی یک ته ده مرده قرماساق آید

\*\*\*

صفت روی گرفت آینه دل مگذار

شیشه تو به هزلم ز تو برسنگ آید  
کانقدر بر در و بام کس و کون هر که تراست  
کیر بارم که فراخای جهان تنگ آید

\*\*\*

همه دستان و دغا و دغلی، هان ترسم نقصن پیمان صفا راز تو علت زايد  
نام آن کامده ز ارواح مکرم مپسند  
ثبت در نامه هفتاد و دو ملت آید

\*\*\*

عرصاتی که در دسر کردم	دوش دیدم بخانه شخصی
کش تصور بکیر خر کردم	چند خزره بربیده آوردند
بزم بازار شد گذر کردم	قال و قیل محاکمت برخاست
راست تحقیق آن خبر کردم	روز دیگر شدم به آن مجلس
کوته افکنده مختصر کردم	گفت: آن ماجراه دور و دراز

نرم نرمک بحیله شرعی

همه رازیز خایه در کردم

\*\*\*

دوش در محاکمه پیر مغان مسئله کردم

کان چه خیر است که بالاتر از آن خیر نشاید

در جهان از همه کس بعد به میخانه بسیرد  
آخرت از همه کس پیش به فردوس درآید  
گفت: این مسئله اجتماعی گبر است و مسلمان  
کمیری از سنگ بسازد زن فساق بگاید

\*\*\*

زانگونه کزان قدرت از این عجز من اظهار  
کس فاعل مجبور است کون فاعل مختار  
لاجبر و لاتفویض این کیر میان رو  
نه این و نه آنستی این مایه پیکار  
ز آرام و سکون من آرام و سکونشان  
این چار همی آلت و من فاعل مختار  
حق می شمر از روی مثل و آنچه بجز حق  
بی چس نفسی خایه و کون، کیر و کس انگار

\*\*\*

بر مقعد آنجنات زنم گر به کام نفس  
زین پس چنانکه پیش به نیکان بدی کنی  
کانجا که وای نفسا خیزد نفوس را  
تو نفس باره، ناله و امقعدی کنی

\*\*\*

سام سوار طبی نریمان مصاف من      چو آرد سبک عنان و گرانی رکاب را  
رستم یورش به قائمه گرز گاوسار      وارون به خر کشد زن افراسیاب را

\*\*\*

وقت هرآلی نخست از بارماق آرم حدیث  
کاردانان طعن و دق بر این روش کمتر زند  
گوجه تیغ کج، بی خوزیر آدم گشت راست  
لیک در اول برای آزمون بر خر زند

\*\*\*

عهد من آن بود که در عمر خویش      هیج نگویم سخن بارماق

گاو هجا در چمن بارماق  
یاوه دراشد دهن بارماق  
پنجه زاغ و زغن بارماق  
مشعله در انجمن بارماق  
شمع به سین لگن بارماق  
گه بچکد از کفن بارماق  
پنهان سهل و خشن بارماق  
ثقبه کون تاذقن بارماق  
تارمّق از جان و تن بارماق  
کلک من و با دو جهان صلح کل

تا شود جزم نسامن يله  
لیک کنون کز در نابخردی  
 بشکنم از مخلب عنقای هزل  
 زآش شهوت بفروزن همی  
 بر نهم از خرزه زرین نهاد  
 گایمش آنگونه که در رستخیز  
 صاف کنم از سم رخش نعوظ  
 شق کنم از زخم ساطور کیر  
 تا اثر از روح من و جسم من  
 کلک من و با دو جهان صلح کل

\*\*\*

ای دزد دغا پیشه که هر جا دل شادیست  
از بیم تطاول همه محزون تو یابند  
تنهانه تو دزدی، زنت آن شحنه شب را  
در راهز نی قاید قانون تو یابند  
کیری شود ار ماحصل دزدی کونین  
جویند اگر در کس خاتون تو یابند  
صد دست خر، ار سال دگر گم شود، امال  
ظن قوى آنست که در کون تو یابند

\*\*\*

بر آن سرم که از این پس جمال سیرت مردم  
همی به ناخن کلک مطابیت نخراشم  
مکن که از نتراشیده میخ های سه پهلو  
قصاص قیلجه خیزد اگر قلم بتراشم

\*\*\*

نوره میمالید دیدم دزد زنجان، بنرُسین  
تا برای فرق نیکش صافی و انور کند

گفتمش: وه، آن سرین را احتیاج نوره شد؟

نیست جز جهل و جنون، عقلم اگر باور کند

گفت هان، درنه قدم، شنعت مزن، حیرت مکن

روزگار آئینه را محتاج خاکستر کند

\*\*\*

یالبندی به تفاخر که که‌ام

تا کی ای نره خر جوز علی

خورد ناری به سیلت که که‌ام

گردی ارگاو فریدون به شرف

\*\*\*

دی فلان خر گفت: چندی پیش ازین سر کارخان

آنکه گردون خاک پایش زیب افسر می‌کند

آن سحاب دست و بحر دل که نیسان و تموز

در مزاج خاک، کسار ابرو اختر می‌کند

بارها بینم که ابر از شرم می‌ریزد به خاک

حاصل دریا چو با دستش برابر می‌کند

مر مرا داده نوید کلجهای، وز روی میل

بارها بینم که در محفل مکرر می‌کند

هان چه می‌گویی؟ در این میثاق می‌بینی وفا؟

یا خلاف عهد را پیمان دیگر می‌کند

گفتمش: یه، خدا عقلت دهد پرچل مشو

تیز بر ریش کسی کاین وعده باور می‌کند

فاسق جود وی از ابر عطای لاحصول

ساعته صد بار کون دیگری تر می‌کند

نکر قدری چوب و یوشن کن مگر نشنیده‌ای

ریشخند دردمندان فیل را خر می‌کند

\*\*\*

کای که آداب رسمت آئین است

دوش بردم به قاضی بغداد

ایر خربین، هزار چندین است

بر ره افتاده خرزهای دیدم

متفق کاین ستون سنگین است

سخت چونانکه صنف سنگتراش

رهروی در لباس پشمین است  
ز اغایانه، نه از مساكین است  
از جانب تو چشم تلقین است  
گرچه اطناپ قصه شیرین است  
گیر بر دوش اگرچه در چین است  
حق حکم و طریق من این است  
متعلق به خواجه ناین است

پیکرش در شعار موگوئی  
بس تفحص نمودم از چپ و راست  
ساندانیم حکم مسئله چیست  
گفت: کوته سخن دراز مکن  
خیز و چون آهوی ختن، بشتاب  
آر و بسپر به اندرون منش  
زانکه هر چیز مالک المجهول

\*\*\*

دی پور پیر شهر، که از لعل دلفرب  
خون هزار توبه فزوش به گردن است  
آغاز پند کرد که هین توبه کن زمی  
انجام زندگی چه گه باده خوردن است؟  
گفتم نکردهام، نکنم نیز بعد از این  
حاکم اگر به شیشه و گرسنگ بردن است  
گفت: ار منت همی بدhem بس نمیکنی  
گفتم: چرا تو چون بدھی جای کردن است  
\*\*\*

خر خزان در حرم خواجه فلاں رقتم دوش  
به طریقی که خراطین زیگل آید بیرون  
اثر از سیرت و ناموس در آن خانه نبود  
که چو من زانی از آن متصل آید بیرون  
تا همی بر دهمش سیرت ناموس به باد  
مگرم کینه دیرین زدل آید بیرون  
سخت شرمنده برون آمدم از خانه، بلی  
دزد از خانه مفلس خجل آید بیرون  
\*\*\*

حاجی و سید و ملاسه گروه عجیبند  
که بهر ملک یکی زین سه بود غوغائی  
مرز سمنان را یزدان به کرم پاس کناد  
که تو هم حاجی و هم سید و هم ملایی

\*\*\*

طفلی که منش نگاده جان داد      وز پشت تو مرد زن سرشت است  
 آسوده مزی که مرد و جان برد      میگایمش ارچه در بهشت است

\*\*\*

آنکه کشف نفس یغما کرد از تاراج مال  
 هیچ دانی تا چه شد آن مال؟ بشنو از منش  
 لوله ها پرداخت از دیبا و زرباف حریر  
 یک به یک راگاه حاجت، کرد برکس زنش

\*\*\*

شخصی شبی به جفت خود از روی اعتراض  
 گفت ای که از تو کام دلم بر مراد نیست  
 تنگ است عیش من، که گشاد است فرج تو  
 زین پس مرا به گادن تو اعتقاد نیست  
 گفتا: خموش، مسئله را سهو کرده ای  
 کیر تو کوچک است کس من گشاد نیست

\*\*\*

گزگز، اگر بیری نرم و خشن چو معارض  
 زاکسون ساده خاک، تا اطلس منقش  
 دیوانه تر نیابی ز آقا شریف خیاط  
 زنجهه تر نیینی از جعفر اتوکش

\*\*\*

آخر آن موسای موسی پیشه به استظهار کون  
 از صف گرمابه آهنگ صدارت کرد و رفت  
 نرم نرمک چون نیا و باب و عم و خال خویش  
 سنگ دلاکی قلمدان ریاست کرد و رفت

\*\*\*

ثا چند بهاین و آن که دانی	خدموم خدایگان نگارم
کون زن صد خدایگانی	قبر پدر هزار مخدوم

\*\*\*

گفت: ای زتو در فغان ضمیرم  
ز افعال بد تو سر بزیرم  
بپنیر اندرز دل پذیرم  
ز انسان که هنوز خیرخیرم  
من توبه نمی‌کنم که پیرم؟

دی محتسبی جوانکی را  
تا چند میان شهر ماند  
رو تسویه کن از لواطه دادن  
ناگه پدرش درآمد از در  
گفت: تو از این جوان چه خواهی

\*\*\*

نه آن را آستر مانده نه روئی  
پذیرد یکسر سوزن رفوئی  
نه زین سگ کنه‌ای خواهم نه نوئی  
مگر نشنیده‌ای از خرس موئی؟!

مرا سردار پشمین جبهای داد  
ز فرط کنه‌گی بگذشته از آنک  
به خود گفتم نگیرم از وی آن گُرک  
یکی از دوستانم گفت: بستان

\*\*\*

شکوه بردم بر ناصح، که چوینم خوابی  
اثری می‌نکند، وز غم این ناشادم

گفت بر عکس تو من بینم اگر خوابی شام  
صیع تأثیر کند درخور استعدادم  
از قضایای الهی شب دوش اول بام  
خواب دیدم که به دریای محیط افتادم  
وحشتی داشتم آیا اثر واقعه چیست  
روزیک نی چو بر آمد زن خود را گادم

\*\*\*

از ابتدای عالم ارواح تاکنون بازوی و ران و گردن و کیر نباشه  
تا انعراض عالم قدرت گره گرده پیوسته برکس زن میر نباشه

\*\*\*

پسر خواجه شبی مست سوی بستر مام  
رفت و داند همه کس، ظن نبری کاستاد است  
ذکر قدقامه، به محراب کش کرد بلند  
کیرش چونان که تو گفتی یکی از عباد است

گفت: مال پدر تست مکن، گفت: مُجم  
کار را باش، که مال پدر از اولاد است

\* \* \*

جفت ناصح را شبی گادم به کون، آشفت و گفت  
چیست آن رجحان که دارد بر کس من کون من؟  
گفتمش: کم کن تعرض، این کجا و آن کجا  
فرق باشد از چه بالوعه تا چاه ذقن

\* \* \*

در خانه دزد آتشی افتاد شنیدم  
زان گونه که از آتش حسرت جگرم سوخت  
رفتم که از او واقعه تحقیق نمایم  
زد ناله گرمی که زپا تا به سرم سوخت  
گفت: آه در او فرش و مس و ظرف و زر و سیم  
با جمله بد و نیک متاع دگرم سوخت  
زانجا شر افتاد به خلوتگه خوابم  
مندیل و ردا، خرقه و شال کمرم سوخت  
اینها همه سهل است کز آن شعله سرکش  
ران خود و پای زن و دست پسرم سوخت  
جز چشم و دماغم که به در رفت سلامت  
اصناف ذخایر همه از خشک و ترم سوخت  
از خانه پس آن شعله درآمد به طویله  
افسار و جوال و جسل و پلان خرم سوخت  
گفت: چو چنین است مده زحمت اطناب  
بند یقه بگشا و بفرما: پدرم سوخت

\* \* \*

شنیدم آنکه میان فقیه و صوفی شهر  
خلاف کینه و جنگ و خصومتی تمام است

برای نصرت خود آن، به چاپلوسی خاص  
 به یاد فتح خود این، در تملق عام است  
 به درب خانه ارذال، آن اگر صحیح است  
 بر آستانه او باش این دگر شام است  
 شبان زمشعر الواط خانه طرفین  
 چو خیل لولی و رندان دُردی آشام است  
 بدان رسیده که بر ریش یکدگر بریند  
 چه جای گه محور و ریش گاو و دشتمان است  
 بزرگوار خسدا یا، به آنکه ملت وی  
 ازین دو ننگ شریعت همیشه بدنام است  
 به کبریای خودت، کز شراکت این دو  
 دو ثلث رفته و ثلثی محل اوهام است  
 که هر دو را سر زنجیر خودسری شل کن  
 اگرچه گردن دیوانه در خور دام است  
 که بر زنند به هم، چون یهودیان و مسیح  
 شکست هر دو طرف خیر و عشرت انجام است  
 گر آن رود به درک، صرفه مساکین است  
 ور این شود به جهنم، صلاح ایتم است  
 به هیچ وجه زیان نیست دین احمد را  
 ز هر طرف که شود کشته سود اسلام است

\*\*\*

دوش محسن گفت با حاجی حسین آن دو غر که بیدگلستان موطن است  
 کدخدائی مشترک مابین ما است ضرب کس ده با تو، کونی با من است  
 آن سویت کرد از او حاجی قبول وین سخن معروف کوی و برزن است  
 مرتفع شد شبهه کاندر داوری آن یکی کس ده زن آن کونی زن است

\*\*\*

می گفت کسی که دخت خواجه آن مه که رخش قمر بیوشد  
 دارد درجی پسر از لآلی و اندر پسی مشتری بکوشد

من مشتری ام، به او بگوئید در بسته به چند میفروشد

\*\*\*

دی مرا خواند سوی محفل خود شخصی، گفت:

که نپوشم ز تو گر پیش من اسراری هست

جفت من، آنکه برآنم که به بتخانه حسن

نیست جز زلف و رخش گربت و زناری هست

خلق گویند به او زیرجلی تو کرده است

سر، غلامی که درون حرمش باری هست

حزم خواجه و کس دادن و آنگه به غلام؟

راستی خواهی ازین ننگ مرا عاری هست

پیش ایسن محتسب رسته شاهدبازی

مکن آنکار اگر پیش تو اقراری هست

گفتم: ای خواجه ازین کهنه سخن هات چه سود

من گمانم که ترانادره گفتاری هست

این فضیحت که تواش زیرجلی پنداری

داستانی است که بر هر سر بازاری هست

\*\*\*

شهری شهر بر من عرضه فرمود

که این را می شناسی؟ گفتم: آری

به عالم در تواند بود هرگز

زروی امتحان دلبنده خود را

حکم کن رای دانشمند خود را

که شناسد پدر فرزند خود را؟

\*\*\*

دی پی سوراخ بنده حزم دوست صالح مزدور کان سه چار گرفتم

شب شد و دیدم که روز رفت، به پیکار شیوه تأکید راشعار گرفتم

گفت که هین چار فعله وین همه سوراخ سیرت انصاف راشمار گرفتم

از پی اتمام کار شیخ مکرم مرد وزن خانه رابه کار گرفتم

\*\*\*

رفتم بر خواجه به شکایت، که فلاطی

آن تازه جوان، کش خلف خویش شماری

دیدم که به میخانه رندان شده گل کار  
تو مسجدی، او میکدهای، عار نداری؟  
فرمود که این تخم زنا را عوض خشت  
بایست بگیری دم کارش بگذاری

\*\*\*

رقب گفت که یغما به اصطلاح عوام  
نهان به تخته زند با عروس تازه من  
باو بگوید گردست من رسیده به وی  
به پای خود بنشینی سر جنازه من

\*\*\*

دلم خواهد از عانه تازیر گردن  
بلزم کس مام این پیر جاہل  
فراهم بود جمله اسباب و آلت  
نه او سخت و سرکش نه من سست و کاہل  
به اندازه وسع می کوشم اما  
دریغا، محل است تحصیل حاصل

\*\*\*

خامه را گفتم: سرت گردم، یا هجوی بگوی  
آنچنان هجوی که باید، صادق فراش را  
گفت: من این قلبان را هرچه گویم مدحتست  
گفت فرض انگار مدحت غرزنی او باش را

\*\*\*

ز من به نزد فلان سگ که می برد پیغام  
که ای فرون ز تو گاوان، به معرفت، خر هم  
قبول ار نکند محظی به دامادی  
ازین معامله غمگین مشو، مکتر هم  
تراز وصلت اینان دو چیز منظور است  
که بنده داند و آن زیر کان دیگر هم  
یکی بزرگی دنیا، یکی حصول بهشت  
نه اشتها، مرض است این و چیز دیگر هم

رموز قصه از این کار او فتاده شنو  
 بکن به سمع رضا گوش و دار باور هم  
 تو در به گادن یک قحبه، این دوجوئی و من  
 ز پیش و پس همه را گاده ام مکرر هم  
 بجز فراخ کس از مادگان ندیدم هیچ  
 به غیر کون گشاد از جماعت نرهم  
 مکن به بوق هوا باد، کاین هوس که تراست  
 هزار سال نگردد روا میسر هم  
 اگر به گادن اینان کسی مطاع شدی  
 مرا یتل مطیع آمدی و قبصر هم  
 اگر سپوزش ایستان ثواب بود، مرا  
 بهشت عدن تیول آمدی و کوثر هم

\*\*\*

شهر شهر که تا این سپهر خربنده است  
 خری نبوده چو او در بته طویله وی  
 دهد مشاهره، روزی به مردکی دو هزار  
 که می بگاید یک دختر جمله وی  
 به مزد خدمت این کس، خلاف دین داریست  
 اگرچه مزد به روزی بود وسیله وی  
 خدا گواست بگایم اگر من او باشم  
 به وجه مفت، نر و ماده قیله وی

\*\*\*

هر که ناصح را گند خدمت به مزدش زن دهد  
 خواه اندر متزلت چاوش باشد خواه دزد  
 پس محقق شد ازین قانون که داماد وی است  
 رند و عامی، هر گذا در شهر یابی زن بمزد

\*\*\*

پیر شداد غرور اربه تفاخر گوید  
آنکه با خلق خوش آتش دوزخ باد است  
بوستان ارم از ماست به فردای حساب  
که مقام همه کس در خور استعداد است  
من نی ام منکر یغما تو هم انکار مکن  
همه دانند که باغ ارم از شداد است

\*\*\*

ای یار جوان بخت، مرا در همه عالم  
هیچ آرزوئی نیست، به پیری که تو داری  
جز آنکه در ایام جوانی بسپوزم  
بر پیر مناجات، به ایری که تو داری

\*\*\*

پسر خواجه شهر آنکه ندانم پدرش  
ساخت عیشی که بدل باد الهی به عزای  
زنکی زانیه از طایفه خود بگرفت  
شوم رو، زشت شیم، عیش شکم، روح گزای  
غیر من هر که گمان کرده به خود باد شبق  
زده بسر گنبد گرمابه او بسوق زنای  
به چه تشییه کنم رؤیت آن بد همه چیز  
کاین چنین جانوری خلق نکرده است خدای  
لیک با آن رخ منحوس و به آن سیرت شوم  
بود با نسبت داماد دنی جغد و همای  
و هچه داماد که صد مرحله خوابیده به روی  
بیشتر ز آنچه در افتاده عروسش به قفای  
دکلی نامتلایم، کچلی بی آزم  
دغلی خیره روان، بدعملی بی سر و پای  
کودنی بیهده گو، بی هنری عیب پسند  
سفلهای تنگ نظر، بان نخوری لقمه گدای

خوکی از جنگل شهوت، سگی از کوی غضب  
 خرسی از کوی هوس، رویهی از دشت هوا  
 گربه در مطبخ او در نشود، جز که به صوم  
 موش در خانه او ره نرود، جز به عصای  
 عقد بستند، مع القصه به آن خر این غر  
 مطریان باد فکندند به بوق و کرنای  
 از در هر دو به تاس فلک افکند طین  
 ناله کوس و نفیر دهل و سنج و درای  
 با دو صد شور و شغب شاهد شاهد بازان  
 بچه مسلمکان را چو درآمد به سرای  
 سال تاریخ وصالش ز خرد جستم گفت  
 کچلی گشت ز وصل جلبی کام روای

### ماده تاریخ بنای مسجد شاه سمنان

ایا ستوده افسنده که می باید رید  
 به گاه موعظه و درس و بحث بر دهن  
 ترا چه کار که مسجد بنانکنی و منار  
 که ذکر خیر بود یادگار در زمنت  
 وجوده فطر و زکات و ذخیره های دگر  
 که حاصل است زمال یتیم و بیوه زنت  
 هزار مصرف واجب برای آن دارم  
 بدار گوش که حالی کنم به یک سخت  
 که هم به موقع خود صرف گردد این تنخواه  
 هم انبساط کند دل تهی ز هر حزن  
 شراب و شمع و کمرچین و برگ و ساز بخر  
 سیل فرمابر اهل و آل و انجمنت

که هم تو فیض بری هم گروه شاهد باز  
 بیدست باش که باید شنید پند منت  
 تو کت وصال عروسان خلد روزی نیست  
 چه لازم است که بد بگذرد بجان و تن?  
 اگر همی نپذیری و می نبندی کار  
 نصیحتی که ز اخلاص کرد بوالحسن  
 امیدوار چنانم که این بنای شگرف  
 به سر خراب کند کردگار ذوالست  
 زمن تمئی تاریخ طرح آن کردی  
 که شاعری تو و تاریخ گفتن است فنت  
 به چشم و سر، بلی این خدمت آن چنان بکنم  
 که تا قیامت هم گور باد و هم کفت  
 به روزگار همی تا بود ز مسجد نام  
 همان منار که کردی بنا به کون زنت

\*\*\*

چه قاضی آنکه بس سیرت پسند است  
 که همچون همت رادان بلند است  
 که عقلش در شمایل پای بند است  
 فلاں خاتون که گل را زو گزند است  
 فروش تیر او را سودمند است  
 به شیرینی مرارت بخش قند است  
 به جد میگویم این نه ریشخند است  
 که بی لیت و لعل تیری بچند است

به کسوی قاضی بغداد روزی  
 فتاده تیرچوبی چند دیدم  
 بگفتم مالک این تیرها کیست  
 کسی گفت از زن قاضی است آنها  
 بگفتم می فروشد؟ گفت آری  
 به لطفش گفتم ای کت نوش گفتار  
 چو من کس جنس او را مشتری نیست  
 برو در جز و از او تحقیق فرمای

\*\*\*

زیبا سر جمله جامه زیبان  
 چه دولتیان، چه غم نصیبان  
 گفتم: به کجا شد ای رقیان  
 رفته است به دادن غریبان

پخت از بی پاس خیر آشی  
 تا خواست به مردم وطن داد  
 ناگه زیمان جمع گم شد  
 گفتد برای خستم خیرات

\*\*\*

گاه وبا، که از غم غیر و خیال خویش  
 آن فرستم نبود که آه از جگر کشم  
 آمد عدولکی که زنان فقیه شهر  
 وامانده و زماندن ایشان خطر کشم  
 گر نیست اسب و استرت آخر الاغ هست  
 ِ ده تا سوار کرده به گور دگر کشم  
 گفتم: برو درین عرصاتم دماغ کو  
 کایم عبت عبت زن گاوی به خر کشم

\*\*\*

گفتم: ای خواجه کس دهد زن تو  
 نزشنیدن که دیده شد اینم  
 گفت: از دیدن تو ثابت نیست  
 گر پذیرم ندیده، بی دینم  
 گفت: نه من به چشم خود بینم  
 گفتم: از دید من یقینت نشد؟

\*\*\*

دوش دیدم حضرت آقا فلان، آن کان بخل  
 آنکه از صنعت پدر را گوز خود می نشمرد  
 در میان مسجدی نامرد، با یک کپه ریش  
 رو به میرز، سر به پیش افکنده گرمک می برد  
 ز آدمش پرسیدمی گو چیست کاین مردک همی  
 می خورد کز بوى آنم خون به تن می بفسرد؟  
 خواست تا گوید که گرمک گفت: نه، این گه است  
 بند می گردد به ریشش تا بکو گه می خورد

\*\*\*

آن شریف غرکه از تمہید بخل  
 زاهد و عاشق از او بی بهره اند  
 آتش بخلش به خشک و تر گرفت  
 از کسی گر یک قراضه زر گرفت  
 سخت دل، با گاز و انبر پس نداد  
 تا نچیند از سماطش خرده موش  
 گاهی ار نان خورد از ترس گدا  
 سفره بگشود و سرا را در گرفت

سنت عباس را از سر گرفت  
ریش گاوی را بجای خر گرفت  
طعمه از چنگال شیر نر گرفت  
هر گه از بهر تهوع پرگرفت

در زراندویزی به آین وجوب  
وقت رفتن سازد از تن بارگی  
گربه طبعش به رو به لابهها  
بلع را، شُنقار حرصش بال زد

\*\*\*

خاک راهت طراز افسر من  
کوکب سعد نیک اختر من  
آب حیوان و دل سکندر من  
با جمال تو در برابر من  
زانکه عدلت بس است داور من  
سوده خواهی بر آسمان سر من  
آسمان حلقه ایست بر در من  
آسمان خون دل به ساغر من  
کرده عزم شکار خاطر من  
هر دو در کوه و دشت یاور من  
قنبیک سان ستاده در بر من  
توسون چاق و اسب لاغر من  
سبق از رخش آسمان خرم من

خیز، ای بیهمن ای برادر من  
از بهای تو شد سعادت خیز  
چشمۀ لمل روح بخشایت  
عرضه کرده خدا بهشت برين  
سرایم به کس جفای سپهر  
پای نه بر سرم اگر ز شرف  
تا شمردیم حلقة در خوش  
تابه دور توان نیارد کرد  
باز بر اقتضای عهد قدیم  
دو شکاری که هست و خواهد بود  
مانده مسکین، پیاده، خوار و خفیف  
خود تو دانی که نسپرد در و دشت  
گر دو اسیم عطا کنی برد

\*\*\*

آشفتن کار ماست کارت  
گه غوره دلیل اعتبارت  
گه مایه آبرو خیارت  
که قصۀ مش مش اختیارت  
هان از چه نمی رسد سوارت  
این بار بگایم آشکارت  
زافسانه قسط و کار و بارت  
فرسود روان به روزگارت  
نارنج بروید از زهارت

تا چند به کاخ شهر بارت  
گه نامه کفیل گفتگویت  
گه بادنجان قوام قربت  
گاهیت زگریک است مس مس  
گه نامه نگاری ام به تهدید  
آن بارت اگر نهان بگادم  
گاهم گویی عریضه بنگار  
آوخ که مرا ازین تطاول  
وقت است ازین انار چینی

گویم همه اشکار و پنهان  
ای تیر بر آن دل سیاهت

\*\*\*

آه از تو و غرغیر جگر کاه  
کوه تن من بکاست چون کاه  
بیسم کنی از سیاست شاه  
زی من نگری همی به اکراه  
با راه دراز و ایر کوتاه  
زی بنگه من همی فتد راه  
آتش فکند به جز من ماه

خوردی جگرم به غرغیر و آه  
کاه غم من فزوود چون کوه  
عیسم نهی از ریاست ملک  
بر من گذری همی بدزشتی  
مستوجب گادنی، چه سازم  
این بارت اگر به حکم تقدیر  
کیرت بزم که برق تیزت

\*\*\*

خواجه را دیدم مرکب کرده چند اجزا بهم

گفتمش: این چیست ای تو قبله تاجیک و ترک؟

گفت خواهم از پی تضییق فرج جفت خویش  
کز فراخی‌های آن تنگ است عیش من سترگ

گفتم اینها لغو جهآل است ور خود نیست  
هیچ کاری، رو بده کون تا شود کیرت بزرگ

\*\*\*

فیله گفت: که هر کس کند لواطه به شخصی  
فحول شرع بر آنند و بندۀ نیز بر آنم

رود به گردن لاطی ملوط روز قیامت  
که بگذران ز صراط و به مأمنی بر سانم

به زیر آتش و بر دوش بار و آن ره باریک  
بجز سقوط جهنم دگر علاج ندانم

من از تختیل این ماجرا شدم مستاثر  
چنان که سر به گریان فکر گشت نهانم

به خنده گفت فقیهم که چیست موجب فکرت  
به گریه گفتمش اظهار درد می‌توانم

تفکرم نه برای معاش و نه غم جاه است  
 جهان کرانکند کز غمش ملول بمانم  
 به حیرتم که به این پای سست و این تن لاغر  
 تو و کسان ترا از صراط چون گذرانم؟

\*\*\*

مردی که زفروط خفت عقل	معنی جنون و نفس صرع است
زنجهة سگ، به مردکی گفت	اصلی که بد است ایش فرع است
گفتم که مگو مگو، در اسلام	زنجهة سگ خلاف شرع است

\*\*\*

گرچه جلاّد وبا، زین غر زنان خیلی بکشت  
 همچنان بر حان اول خاطرم افسرده است  
 قلبان شکلی که در مرگش حیات عالمیست  
 زنده و این درد دیگر وارث صد مُرده است

\*\*\*

ناصح به گه و باکه نتوان دیدن	رفت از پی محفل عروسی چیدن
در غایلهای چنین، تقاضای چنین	الحق عرصات بود و خرگائیدن

### في القطعة التاریخیه

افسوس که سگ رو به ک دشت تقلب  
 فرسوده گرگ اجل و شیر فلک شد  
 آن قطره، که گفتی منم ار قلک نجاتی است  
 در بحرفا غرقة غرقاب هلک شد  
 گفتند نکرین: خدای تو بگو کیست  
 بسیاره ندانست و سزاوار کتک شد  
 یک جا، خس و خاری که در آن گور سیه بود  
 بر کله او گرز و چماق و دگنک شد

از ضرب لگدها که همی خورد به پشتش  
 تیزش به سما بر شد و ایرش به سمک شد  
 شد سینه و پهلو زلگد خرد و خمیرش  
 وز صدمه سیلی دک و دیمش لک و پک شد  
 آن پیسی و رسوائی و شلاق که او دید  
 حرفست که بر غاصب بستان فدک شد  
 وانگاه کشیدند به میزان حسابش  
 جرمش زنیا کان قدری بیشتر ک شد  
 باز از اثر مالش میزانی اعمال  
 دیباي کفن هیکل او را کپنک شد  
 قلاده زنجیر فکندند به حلش  
 گرگ گله عام، سگ فوج ملک شد  
 خصمانه کشیدند به اسف در کاتش  
 پیش پدرش رفت، مبندار که تک شد  
 زد شعله چنان آتش دوزخ زور دش  
 در کوره حداد دگر خار و خسک شد  
 بالجمله چوزان آتش بی دود و زبان کش  
 خاک بدنش ما صدق آب و نمک شد  
 تاریخ وفاتش طلییدم ز خرد گفت:  
 آن دشمن اموال مساکین به درگ شد

\*\*\*

بچه های محله مرشد      گشته خصم، افضل و او باش  
 من ورا ناسزا نیارم گفت      کیر بر کون منادر بچه هاش

\*\*\*

شبی به بانوی مرشد پس از فراغ جماع  
 بگفتم: ایکه بیان تو خضر راه دل است  
 مرا به مرحله عیش رهنمایی کن  
 که حاصلم زجیات آب چشم و آه دل است

بگفت: یک سخت گویم از بیندی کار  
 اگر گشاد ندیدی بگو گناه دل است  
 زکین لشکر غم مأسنی اگر طلبی  
 پس از مظله گیسوی من پناه دل است  
 بدن ولایت و دل شاه و عقل و رای وزیر  
 نشاط و ذوق و سرود و طرب سپاه دل است  
 اگر شکست نخواهی به قلب خسرو ملک  
 کدام خسرو، آن کو به تختگاه دل است  
 بسپای دار ز باد نساعوظ رایت کیر  
 چرا؟ که کیر علمدار پادشاه دل است

\*\*\*

کاندر لغت آب آتشین چه؟  
 بی بدستی بگو که این چه  
 من محتسبی از شراب است

\*\*\*

مسلمان کافر و دارنده درویش  
 بحمد الله نیم کم، گر نیم بیش  
 مسلمان کن مرا از وصلت خویش  
 به هر نسبت نهای پس، گرنهای پیش  
 نشاید، ساز کوته دستم از ریش  
 که با این فضل باشی ناقص اندیش  
 زنم کی بر رگ بیگانگان نیش؟  
 که تا هستم نگایم جز زن خویش

به خواجه گفت: ای از خویشی تو  
 تو دانی کز تو وز خویشان مطلق  
 شدم کافر ز بس بیگانه گادم  
 به پاسخ گفت: آری دانسم اما  
 ولی بیگانگان را نسبت من  
 بدو گفت: مگو حیف از تو نبود  
 به پاس عرق خویشاوندی تو  
 مکن اندیشه ضمن العقد شرط است

\*\*\*

گفت خواجه با زن خود: چاره‌ای کن فرج را  
 کز فراخی‌های آن تنگ است عیش من سترگ  
 گفت من در چاره این کار معظم کوچکم  
 بل بزرگان دیار هند و ایران، روم و ترک

گفت: پس تدبیر چبود؟ گفتم: از حرف راست  
می نرنجی، رو بده کون تا شود کیرت بزرگ

\*\*\*

سوی فلان خواجه دواندم چوباد  
گفتمش: این چیست ایا بد نهاد؟  
ماست نداریم قسم کرد یاد  
گفت برو کاین بود اصل مراد  
واقعه بشنید و به جنگ ایستاد  
ابلیه مرتد، سگ سست اعتقاد  
نه به من و تو، به بخیل و جواد  
خر به کس آنکه ترا شیر داد

خادم خود رازپی ماست دوش  
بعد دمی آمد و آورد شیر  
گفت: زن خواجه به صد ناز گفت  
پس قدری شیر درین کاسه ریخت  
خواجه، قصرا، زعقب در رسید  
گفت: به خادم که بگیرید دمت  
خانه ما هر چه بخواهی دهنند  
آب تقلب همه در شیر تست

\*\*\*

این خادمان که بزم مرا بر حواشی اند  
وایشان به زعم خویش قرمساق باشی اند

گوید فقیه شهر که حیزند و قلبان  
اغمامش بین که ماش شماریم پیشرو

\*\*\*

نیل یا جیحون شطشن هفت و هشت  
چون خری اندر و حل موری به طشت  
تو سحاب رحمتی من زرد کشت  
شیر شیر شهر را روباه دشت  
چه در اصفهان چه در قزوین چه رشت  
لطف کن تا برنشینم گاه گشت  
بگذرم از پل، خرت از پل گذشت

همره پیری رسیدم بر پلی  
پسی در غرقاب حیرت شد غریق  
گفت: ای دریای شیرین کرم  
سخت می ترسم کند زنجیر موج  
بارهادری تو با من کارها  
تو خداوند ستور و من خرم  
قطع کن بر خود، که گرمن بی گزند

\*\*\*

یکی به رسم تفاخر به محفلی می گفت

که زیر طاق فلک نیست آنچه جفت من است

منم که راست چو بر کف نهم سنان نعوظ

هزار ترک زره مو فزون سپر فکن است

هزار مرتبه افزون شبی جماع کنم  
 دوچار سال و یکی ثلثم این شعار و فن است  
 وزین قبیل سخن‌ها سخنوری کردنی  
 کسی نبود که گوید چه جای این سخن است  
 نهفته سیدی از من سؤال کرد که کیست  
 کرین مقوله رجز خوان وصف خویشن است  
 بگفتمش که ندانم ولی علی الاجمال  
 چین که حرف زند صد هزار کیره زن است

\*\*\*

گفت خواجه: در عمارت چند صنف آید به کار  
 کاهمام آن سه، خاک سفله را عالی کند  
 گفتمش بناؤ نقاش و دگر نجار جوی  
 کارزوی این نمنا از دلت خالی کند  
 گفت: کار این سه تنها نیست گفتم رو بخسب  
 هر که غیر از این سه جوید کار حمالی کند  
 زانکه بنا تو کند و انکه کند نجار در  
 وانگهی نقاش روغن کار، در مالی کند  
 گفت من این هر سه را در اندرون دارم به کار  
 کاردانی از مریدان کوکه دلالی کند  
 هر سه دیدم در حرم رفتند و کار و بار توى  
 من نمی‌گویم ز خادم پرس تا حالی کند

\*\*\*

مشابه به جمع ایران دید  
 زن جلب بر تمام ایران رید

خواجه آقا چو لفظ ایران را  
 مگرش درد حکه چاره کند

\*\*\*

خرکی از طولیه مهزاد	گفت دیدم به خواب در شب دوش
گذرم سموی لجه‌ای افتاد	کسر پس کوهکی دو کوهانه
همچو ماهی بهدوی در افتادم	نرم نرمک بهدوی در بغداد

گفتمش: ظاهر است این تعییر زن خود واژگونه خواهی گاد

\*\*\*

کاشی و کاشان که بود کاندر او  
گرد سر ناحیه دامغان  
نیست یکی نفس که آغازید  
چوب که بر سگ زنی آتا رید

\*\*\*

خواجه به سیاق شکوه می‌گفت  
گفتم که مسوز یک به یک را  
خامند دریغ پور و دختم  
من خود دو هزار بار پختم

\*\*\*

خواجه گوید سراری خود را  
من هم از همراهان آن حرم  
روی خواهم که در نراق کنم  
بگذراید تسا یراق کنم

\*\*\*

میرزا شامي نوري، نوره کش دلاک رى  
در نظارت بي نظر کار صدارت کرده گير  
ريع کون دادن اگر اين است بي توقيع شاه  
سنگ دلاکي قلمدان وزارت کرده گير

\*\*\*

كس آقا حسين آدم من  
گاه اجرای جیره معهود  
این اگر بسپرد طریق عناد  
گرچه هست همی بدین محاج  
وقت امضای وجه مایحتاج  
وان اگر سرکند رسوم لجاج  
من بهريش تو میکنم اخراج

\*\*\*

مخدوم من، اي بهزير له چرخ  
باری چو منت درست میثاق  
من حفظ الغیب کرده منظور  
در غیبت من نکرده تقصیر  
در ساحت دیسر و خانقه نه  
از تو همه عمر، سال و مه نه  
هم تو مه و سال گه به گه نه  
آن کش بر من وجود که نه  
لعلی به کلاه پادشه نه  
تاکی گویی فلان جو دزد

دُرّی به هجات سفته چونانک

در بیهده گفتگو گنه نه  
سر خنگ زبان گسته دهن  
آن کش غرضی به هیچ ره نه  
گویی تو و یک تنت گوه نه  
بسرای به من جواب نه نه  
دری که به سنگ چون شب نه  
جز دوده عرض او سیه نه  
برتر ز چه خنجر بر همه  
کش معاشر کیک در کله نه  
او پادشه است و ما سپه نه  
با کون دریده سوی مهنه

بگذار بگوید او عدو را  
باری تو متاز در اعادت  
من می نبرم گمان که شایق  
منطق به هجای من گشاید  
دارم ز تو یک سؤال هان هان  
این در ز محیط فکرت کیست  
روشن کن و بین ز دود کلکم  
سطقی است مرا بسام ایزد  
یک ریگ کسم به موزه نفکند  
گر خود همه انوریست با آنک  
از کیر هجا روانش سازم

\*\*\*

جز به کف چویی که چوپانی کند  
ننگ می دارد که سلطانی کند  
کادعای پور عمرانی کند  
وان عصا امروز ثعبانی کند

آنکه از ارث نیا چیزی نداشت  
این زمان از کثرت مال و منال  
حق اندرو مصر عزت می سزد  
کان کف اکنوش ید بیضا نماست

\*\*\*

ای کریمی که سوی مطیخ جودت زاطراف  
مردم از چار طرف کرده دو صد جاده در او  
ساکن میکده، برداشته در روی ره سیر  
سایر صو معه، انداخته سجاده در او  
مرمرا بود دو مجموعه مقرر در روی  
هر چه باید ز تکلف همه آماده در او  
ناظر آن بوالحسنک نام که چون گربه دزد  
میزند چرخ شب و روز علی العاده در او  
کاست آن خوان و خورشها و به تدریج افزود  
میته ای چند که سگ دیده بنگشاده در او

ظرف بُریاش در او گوشت تو گویی به مثل  
ستراحت و سگ مرده‌ای افتاده در او  
چه پنیری؟ چه کبابی؟ شب و روزی گوئی  
کرم ایوب پیغمبر سه شکم زاده در او  
وضع بورانی آن یک اخ و تف ماست مپرس  
بَسْرَةَ گاو نر و شیر خرماده در او  
از طعامش که خورد آدمی این دیگ میز  
خوک و سگ را نتوان برد به قلاده در او  
وای از این افسرده‌ها، داد از آن قاشق‌ها  
منجلابی کسم و پیلی دو سه افتاده در او  
خرخاکی، پše، پروانه، مگس، مور، ملخ  
با دگر جانوران هر چه خدا داده در او  
زین غذاهای مهوع که نینند رخ میل  
گربمید نه گرفتار و نه آزاده در او  
گه گه از خوانجه خود می نهد آنجا قدحی  
چرک و کلوایی و سکبای بد ساده در او  
پس به قصاب پس از آن همه یغما آرند  
خیره از طعن کسان چشم فرستاده در او  
تاکتون خوردم و گفتم همه جا با همه کس  
از طرایف خورشی نیست که ننهاده در او  
بعد از این خرج ز مطبخ نستانم به خدای  
گر نظارت کنند این بی بصر لاده در او  
به نمک‌های تو گر زانکه خطابی ندهی  
خط معزولی این مردک زن گاده در او  
گرچه کون زنش از بسکه فراخی گذرد  
اسب و گاو و شتر و فیل به عراوه در او  
آن چنان دایره از کیر هجا بر درمیش  
که شود سطح فلک زاویه حاده در او

\*\*\*

### فی القطعة التاریخیه

والی شب دوشین که به تأیید تحمل  
لختی دو برآسود دل از شیون و شینم  
تاریخ وفات دو جگرگوشه خود را  
فرزانه حسین و حسن آن نور دو عینم  
درخواستم از مرشد و گفتم که بگو گفت  
آوخ به حسین گریه کنم یا به حسینم

\*\*\*

ناظر نارفته و ظرمانده، هادی آنکه داد  
ایزدش از چار مذهب چار خلق ناستود  
حکمه از اهل تسنن، بی کتابی از مغان  
کون نشوی از نصاری، گنده خواری از یهود

\*\*\*

در کار خلق، مهدی بزار و خلق او این نفر نسبت از همه تشییه اقرب است  
ابناء ای سفید و نظیف و لطیف و نرم خالی ز هیچ شباه پر از مار و عقر است

\*\*\*

که مرا پیشی و تراست پسی  
از کجا زادت این کمال و کسی  
نیست حاجت به هیچ غور رسی  
بی زبان من هماره خامش و تو

\*\*\*

سنده قاپی را بود خانی شگرف  
غیر دلاندار هر کان در بهوی  
اسب زور و گاو ضرب، اشت فشار  
کیر خر بر کون دلاندار او

\*\*\*

چون اباشر، سوی گورستان کشید از حجره رخت  
یک کرامت زاد و از وی بیش از این‌ها در خور است  
در سپردن دش به زیر خشت و سنگ آغاز کار  
نیمشب دیدند سنگش آهک و خشت آجر است

\*\*\*

با دو گوش خود شنیدم از لب پیر مغان  
آنکه قصاب از ازل ایمان بدو آورده است  
ناصحی را هر که گیرد دست از یک جرعه می‌  
اجر آن دارد که گبری را مسلمان کرده است

\*\*\*

دارد اندر پرده خاتونی تراب باده سنج  
نوش لب، شکر تسم، خوش سخن، شیرین عتاب  
خیزداز مه تا بهماهی، چون نهد بر خاک پشت  
ایس بر کف، ناله یا لیستی کنت تراب

\*\*\*

خان نصاری نژاد، آنکه به خلقت فتاد  
همبر کاهش روان، همسر کوهش بدن  
یافت چو دارای ری، رای ورا پای پی  
خواست دو خدمت زوی خر شدن و سگ زدن

\*\*\*

نه تو گفتی که می‌نهم به زمین  
دست و پشت و سرین همی خم و راست؟  
لیک دانم و فانخواهی کرد  
عهد کونی همیشه پا به هواست

\*\*\*

کرد گل رخسار را با طیب نفس  
خرسو نیکو نهاد ملک ری  
کردنی شاهانه، نی پا در هوا  
بذل چیز، درازای کردوی

\*\*\*

خرزه‌ای والاگهر، پولاد پی، سندان سپار  
سخت و سرکش رُسته خواهم از زهار خویشن  
تابجای وا نفسا در به پهنه رستخیز  
ویلهٔ وا مقدعا زاید زنفس مرد وزن

\*\*\*

با آنکه آدمی را، زنقحبگی است سیرت  
وزآن جهت ملک راه، ملک حیا مسلم  
با این تباین دور، گرخان باقر کور  
از پشت بارهٔ خاک نازد به چرخ اعظم  
از فاتحهٔ تقرب، تاخاتمهٔ قیامت  
وز مبدأ تقرب تامتهای عالم  
قوادگی شود کیش، در بنگه سماوات  
زنقبگی کشد رخت، از دودمان آدم

\*\*\*

بر تو گفتم ای ز عرض عرضه ناکامیت بخش  
دل تهی سازم ز هزلی پر کنم ایام را  
باز گویم این دغل زنقجه را چتوان سرود  
رذل را هزل چه؟ رسوابی مده دشنام را

\*\*\*

رنج سختی و درشتی بیر ای سندان روی  
نه ز سنگت گهر آمد نه ز آهن زادی  
کت چو موم از تف نار شبق و باد سپوز  
نرم بگدازم اگر سخت تراز پولادی

\*\*\*

سرین پارسی باقر که باقرهای ترکانه  
تو گوئی گبند گردند، گردان گبندی کردش  
ز چار استاد رنگ آمیزی اورا، لیک دیگر گون  
قضايا کردش سفید و موسیه، من سرخ و خان زردش

\*\*\*

این یک دو قبضه پی که به سختی چو استخوان

نشگفت اگر همادویمین جفت خان خورد

این استخوان و اوست هما خود عجب مدار

رسمی کهن بود که هما استخوان خورد

\*\*\*

فرزند نشاطی فلکی فاسق خود را

پس پیش دهد زود اگر ش دیر بگاید

جز این خلف الصدق نگون خسب پدر سار

از کون نشنیدم کسی کیر بگاید

\*\*\*

زنی ز آب یک مرد خاکی نهاد بکشت آتش خواهش و باد زاد

برستار زی خواجهه برد آگهی شکم ساخت چرباد خاتون تهی

به چشم آب سرخ و بهلب باد سرد بسیچید بسیچاره از تاب درد

چو آذر متاب و چو دریا مجوش یکی گفتش ای پر بارای هوش

در آن نامه نامی از آنان سرود جز آنان که سردار نیک آزمود

نیابی در او پژروز مردمی بکاوی اگر تخمه آدمی

به از یک جهان رود مردم گزاری به گوهر یکی باد رامش فزای

\*\*\*

خواجه اسفندیار ثانی را کر صرامت چو سيف مسلولست

سال تاريخ نصب جستم عقل گفت: ای واخ خواجه معزولست

\*\*\*

تقی عباس واخوان تا نایر به سامان گر کمند ار آن که یشنند

سپاسی نیست یزدان را بر ایشان نمک پروردگان کون خویشنند

\*\*\*

شاهد مردی مام مصطفای ماست کش

خود پس از پایان کربی تازبرسوی صراط

کانچه زاد از وی زنا، دارای دولت پیر دین

یک قلم رانند بی حجت بر او حد لواط

\*\*\*

درانساتیت خاتون قباپوش طراز

حجت این بس که جز این رای خطاباًید راند

کانچه کون داد و دهد، خواجه دین حاکم عرف

ستق آنکه بر او حد زنا باید راند

\*\*\*

مادر گاو چوز کاظم خرس      کشی از کس شگرف ساخت پدید

چارخایه زپیزی بچه دان      خورد کیر خر و گه سگ رید

\*\*\*

نکرد تاجر نقشینه مبرز آینه کاری

جز آنکه کرد سرخویشتن در او چو بریند

حساب بیش و کم دخل و خرج خود خوش و روشن

به ذوق خویش خورد بر به چشم خویش بینند

\*\*\*

خُرد ایرم چو از در چالش      رو بدان نسبه درشت کند

راست ماند بدان که در زد و خورد      کاه با کوه حلق و مشت کند

\*\*\*

گویند خردسال جوانان میکده      پیران سالخورده به جامی جوان کنند

من پیر سالخورده، جوانان خردسال      از یک پاله کاش مرا امتحان کنند

\*\*\*

جمعی که زکاش سوی بطحه      چار اسبه ز راه شام رفتند

از سمت جبل به گاه رجعت      ده مرده به اهتمام رفتند

آنجا به سپوز پیر زالی      در پرده نیخته خام رفتند

گویم که بود هادی ضال      پرسد کسی از کدام رفتند

گادند سه ماهشان به کیفر      آنسان که ز ننگ و نام رفتند

یک یک با بلای کون درد      گر خواجه اگر غلام رفتند

چون جمله به احترام رفتند  
حجاج جبل تمام رفتند

بی حرمتی از چه رفت لیکن  
یغما بسرود در به تاریخ

\*\*\*

من نه آن رند خرابم که به ساغر ساغر  
کاش از کوه خرابات سحابی خیزد

\*\*\*

این چه سختی است که با کوشش هفتاد شفیع  
نان اگر صد طلبند از تو یکی بد، بدھی  
وین چه سستی که به صد واسطه منع تراش  
گر بخواهند یکی کون بخوشی صد بدھی

\*\*\*

کاش ای زال مزینان تو بدین تخمه و تول  
پایگادن نکشی، بر سر زادن نسایی  
چت سرایم که گر این خر گله زادان زن و مرد  
بر به روی تو کشم در خورگادن نایی

\*\*\*

مزن قصاب ازین کس باره رنگین هزلها بر که  
بکون مالید نتوان چون فراوان گشت حتا را  
چو دست خر به شکل خرزه سودا خواست سم گردان  
به رخش ملت احمد، الاغ کیش عیسا را

\*\*\*

در به پنجه سال افزون ای دریغ جنبش دولاب چرخ گرد گرد  
خار و خرما هر چه کشم پاک سوت پشم و دیبا هر چه رشتم پنه کرد

\*\*\*

از درازی گرفته وزپهنا  
ساگران پائی و سرافرازیش  
خاک در دامن آسمان در مشت  
ماه دزدیده ناف و ماهی پشت

\*\*\*

نشان نام بوطالب چه پرسی  
که در شهوت عدیل آمد عدیمش

اگر زاجزای کیر جمله مخلوق  
همی سازند یغما کاسه آش  
کشد لاجر عه از روی تغایر  
همی باقی بود نه قورت و نیمش

\*\*\*

قصاب و صف مردم جندق ز من مپرس  
آنرا که بهره دانش و آن را که احمدی است  
یغما بجز من و تو و مجرون و بوالحسن  
ریدم به کله پدر هر چه جندقی است

\*\*\*

ای هیچ از اصالت، وی پوچ از رذالت  
ای از فساد مملو، وی از صلاح خالی  
تاکی خلاف خردی، با حضرت بزرگان  
تاقچند از دنائیت، آزردن اعسالی  
خواهی اگر بدان ریش، گه خوردن از دهان بیش  
گه در سیز یغما، گه در خلاف والی  
بسپوزمت چنان سخت، کت کون سست ناسوز  
ماند به کیش حاجاج فس فس من الحوالی

\*\*\*

دی دشمن پست دوست روئی  
کت گفته هجا کسی به فردی  
گفتم بهوی این سخن که صدره  
حرفی که جز از لب تو گوشی  
گفتاکه نگویم ار چه گفتن  
تو نیز بگوی چیزی، ار چه  
گفتم: چه کنم جز آنکه گویم

\*\*\*

کس خالی از آب به، بهر وجه  
این گرمابه بدل شدی کاش  
گرمابه ز آب به بهر باب  
با کس زن کزیم تون تاب

\*\*\*

آقا گه سگ فلان که بایدش  
 خندهد به ریش و بر دهن رید  
 باید به سرود خار کن رید  
 صدبار افزون به کیر من رید  
 بایست عوض به کیل و من رید  
 یک در به زمین و بر زمین رید  
 بر چوب و فلک زترس من رید  
 بر کله او زدن زدن رید  
 مسرده خود را بر کفن رید  
 ز آسیب کنک لگن لگن رید  
 آن عارف کس فراخ زن رید  
 که یک تنه صدهزار تن رید  
 بر صحن و بساط انجمن رید  
 آن ریش که سگ بر آن ذقن رید  
 گراز در طبع یا به فن رید  
 چل سال زیاده بی سخن رید  
 در زیر فلک بخویشن رید

گر موسیقی ز حنجر اوست  
 گویند که کون نداده کس کش  
 گر ناش خورند نیم مثقال  
 از گه کاری که داشت سیرت  
 از سر به فلک کشیدش خسرو  
 فراش بکون چوب شلاق  
 زنده خود را کلاه پر کرد  
 خورد آنچه زحلق جرعه جرعه  
 نارد صد پیر پیشخوار آنج  
 بر هان کرامت وی این بس  
 دیدند چو آن که آن گلنگوز  
 گفتند رها کنید ریش  
 از ریدن او شگفت نارم  
 بر روی زمین به کیر مردم  
 یکره چه شد ارخلاف هفتاد

\*\*\*

نه با زمانه جنگی، نه فکر نام و ننگی  
 نه طالب شرابی، نه در خیال بنگی  
 جز این دو چیز دیگر، از هر دوان نخواهم  
 از آن بهناف کونی، از این بهدوش لنگی

\*\*\*

وقت است کز هوای نعوظ ویم منی  
 وز تف حرص و گرد عرض، نفس خیره گاد  
 کون شریف و کس زنش جاودان کند  
 دریای آب و آتش، صحرای خاک و باد

\*\*\*

قرب چل سال است تا این صوف پوشان را که بینی  
 موى مردى بر زنخ وان پشم عرفان بر کلاه  
 چار اسبه، ده قدم، صد مرده مى تازم ز پى  
 ثانية و ساعت، دقیقه روز و هفته سال و ماه  
 جز سه تن کان هر سه را شرع نبی جاده سلوک  
 جز سه تن کان هر سه را کيش ولی آئين راه  
 هر چه ديدستيم خواه از بتکده خواه از حرم  
 ياشنيدستيم خواه از دير خواه از خانقه  
 خاک بر سر، از در تمكين صورت دشت کوه  
 باد بر کف، از در تحقيق معنى مشت کاه  
 هاي محدود ار بسپاريست و هوی ديردم  
 اشک سالوس ار فرو كاهند و شيادانه آه  
 آن دغل توحيد بافي هاي کثرت تار و پود  
 وان کرامات گند گوزي هاي پنهان دستگاه  
 آن به حيله خلسه بازى، چشم تسلیم ها به سقف  
 آن ملغ سان بازجستان در پس زانو پناه  
 آن فراهم ساختن لبها به هنگام حدیث  
 وان دو پشت چشمگان نازک به هنجار نگاه  
 گر زيم چون اين، اگر آن گوزداند از سرورد  
 کور ميرم همچو آن، اين یوسف ار داند ز چاه  
 کاش در ميرند اين زنقحبگان تا وارهند  
 خاصگان از بردباری، عامياب از اشتباه

\*\*\*

الفتی دارم و روزافزون است  
 وز صبی اين روشم قانون است  
 تانيبي تو ندانی چون است  
 به گمان کان صنم موزون است  
 خود کدام است و کدام افيون است؟

بازن مردکی از بلده قم  
 شب تاري شدمش سوي وثاق  
 خفته با همسر خود یافتمش  
 بند شلوار يکى بگشودم  
 در شب تيره که داند که شرنگ

که مگر شام زفاف اکنون است  
اینکه بر ملک منش شبخون است؟  
سهو کردم که مگر خاتون است  
روی در گادن کس این کون است  
نه خردمند بود مجذون است  
هر که اغماض کند ملعون است  
نه ز من مغلطه از گردون است

در سپوزیدمش از حرص چنان  
ناگه از جای بجنید که کیست  
گفت آهسته: منم هیچ مگو  
گفت ای کودن خر، خرزه تراست  
آنکه کس می نشاست از کون  
گفتم: با تو بود حق به خدای  
لیک خطی شد وین خبط بزرگ

\*\*\*

ای آنکه به گوهر همه زنجه به نهادی  
وز گند چرا گوز به هیچت همه بادی

از گوز و گهت برنها دند به گوهر  
تا بهر چه از باد گه آسا همه گندی

\*\*\*

با چنان معنی زنجه در آن صورت شوم  
کفر و دینت همه خواهند سلامت باشی  
نه به مهر از پی آن کز در وارونہ سلوک  
جاودان علت تأخیر قیامت باشی

\*\*\*

اخذ آن بی وجه سیم از چنگ آن بی سنگ عرض  
سکه بر زر، جز بدارالضرب دیوان نگذرد  
زانکه بخلش جاودان گردن نهد آفاق را  
هفته‌ای هفتاد کون در هفت تومان نگذرد

\*\*\*

زی کون خود چو باقر بی نور کورسگ کورانه کیر کور مرا راهبر شود  
این طرفه دستگیری ماند همی بدانک کور دگر عصاکش کور دگر شود

\*\*\*

سه نفس اندر بپنهه ربع مسکون همی بافند کرامتها دروغی  
سرایم راستی را تا شود کشف رسول است و حکیم است و فروغی

\*\*\*

غیرالقاب طریقت و التزام کنج فقر

کامد این عزت به چشم مردم بیدیده خوار

من دگر نامی ندیدم تا از او دارند ننگ

من دگر فخری ندیدم تا از او دارند عار

\*\*\*

هزل آن را سزد از روی حقیقت نه مجاز

که بد و نسبت بد از در بهتان بندند

غیر آن مایه در او نیز که آن گفت گزارف

پسند که نه پیداش و نه پنهان بندند

ذات واجب را زنقجه سری دان به کمال

بالمثل گر بتونقص همه امکان بندند

تب بی غیرتی ات تاب نیارد به نهاد

آنچه بدتر تراز آن نیست اگر آن بندند

با چنان عیب و چنین عار که زنقجه توئی

هرچه رانم شуرا مجمل و هذیان بندند

\*\*\*

می کنی پیش قوانلو فریاد؟

تاکی از دست یخاری باشی

گفت: این نکته ز من یادت باد

داوری خدمت حاجی بردم

زن این طایفه را باید خورد

مال این طایفه را باید گاد

\*\*\*

در خرد لاغر و به تن چاقی

در سخن سخت و در عمل سستی

صد و هشتاد گز قرماساقی

دیگران هشت گام جاکش، تو

\*\*\*

نان خود را همی ندید به چشم

دوست آقاسی آنکه در همه عمر

دیدی و سوختی با آتش خشم

کاش بودی و در کف خاقان

گوکم از بیضتین ما یک پشم

کونکش از رفت و آن ندید چه باک

\*\*\*

ای که خاک درت ز عز و شرف

بر سر جمله سروزان تاج است

بندگان را ز مطیخ خواجه طیخ خرجی نشان اخراج است

\*\*\*

پکی پرسید از خواجه که‌ای پیر  
عروست از چه بایگانه جفت است  
که کس در خانه خواجه بمفت است  
جوابش داد پیر خوش تکلم

\*\*\*

تاقریان دولتی گیرم  
دست بردم بدامن همه کس  
کیر خر بر کس زن همه کس  
چه گریان؟ چه دامنی؟ چه کسی؟

\*\*\*

حاجی عبدالنقی خلائی ساخت  
گفت یغما برای تاریخش  
که بگویند ذکر او از پس  
توشه آخرت همینش بس

\*\*\*

لوله ئینی بر این خلای جدید  
حکم وقف آمد از امین منش  
هر که در روی تصرف اندیشد  
لوله با لوله ئین به کون زشن

\*\*\*

با دیده تأمل، بی‌کاستی و کوری

یک عمر آزمودیم شب، روز سال و مه نه  
کشید غیر جندق یک روستای ویران

هفتاد مصر معمور فرعون کون بر هنه

\*\*\*

تا به گاه خطاب بسرايند  
اوستای عجم پسر را پس  
بود خواهند از در تصحیف  
این پسروان پدر چسین و مچس

\*\*\*

آستینت که گریان امید است زدست  
نهلد دل مگر انباشته دامن بروم  
که به ناکامی ازین در شده تا من بروم  
موزجم شاه گدا چرخ زمین پشه همای

\*\*\*

بساغریز ساقی آن شراب ارغوانی را  
که یک ته جر عه اش آدم کند مازندرانی را<sup>۱</sup>

\*\*\*

گرفت از سیل اشکم خانه تن ساز ویرانی  
مرا کشتی شکست آخر درین دریای طوفانی  
چه قامتها که چوگان شد، چه سره‌ها گوی میدان شد  
عفاک الله از آن گوی زنخ وان زلف چوگانی<sup>۲</sup>

\*\*\*

آسمان در خرم من اقبال افکند اخگر  
داد برباد پریشانی فلک خاکسترم  
ساقی دوران به جای باده گلنگ ریخت  
خاک غم در شیشه‌ام، خون جگر در ساغرم  
پرورد مرجان به جای دُ صد گر فی المثل  
ابر نیسان عاریت گیرد ز مژگان ترم  
منکه در یک آسمان هفت چرخ استاره بود  
بخت بد نگذاشت در هفت آسمان یک اخترم  
می‌ندانم کاین خدنگ جان شکار از شصت کیست  
ایستقدر دانم که خون می‌ریزد از بال و پرم<sup>۳</sup>

\*\*\*

در تاریخ تولد میرزا ابوالحسن یغما نبیره خود  
زاده هنر که پرسش باشد که نام و تخلص خود به او بخشیده  
این زاده که در صفات و گوهر نتوانش همی سوای من گفت  
تاریخ ولادتش ز یک یک جستم، نه زیان، نه جان، نه تن گفت

۱- این بیت مطلع یکی از غزل‌های بغماست.

۲- دو بیت از غزلی است که از دست رفته است.

۳- این شعر را در سوگواری یکی از دوستان گفته است.

دل سر بـه میانه اندرا فکند      یغمای دوم ابوالحسن گفت

در تولد دختر هنر فرموده

با گوهر مردمی و خوی بشری      جان ملکی سرشته در جسم پری  
تاریخ ولادت تو دخت هنری      گر خود هنری دخت نهای چون آمد

در تاریخ باع هنر فرموده

گرچه تلخ آب و زمین شور و گز و گزنه گیاه  
شوره تا حدّ گلو، ریگ روان تا کمر است  
بر ریاض ای هنری باع بست با همه عیب  
فرّ این فضل که تاریخ تو باع هنر است

در تاریخ تولد یکی از زادگان هنر فرموده

زاد آزاده هنر را خلفی خرزه کلفت  
که خم اند سر سه‌لان چو به پای استدراست  
پنج پائی که چو ده مرده به شش میخه سپوز  
هفت و هشت آید با آتش و باد از چپ و راست  
چار مام ار به قُبُل قفل زند نیست شگفت  
هفت باب ار به دُبُر برنچند خشت خطاست  
سال او را مدنی عهد ولايت می‌جست  
واي از شیخ سه زهواره لحسا برخاست

\* \* \*

جز فردی دو، ز آدم تا به خاتم      امان از دست فرزندان آدم

به میرزا مهدیقلی نامی در مطالبه طلب نوشته‌اند

آن به که امید ما دگرگون نکنی      گیری کم سیم و قصه افزون نکنی  
آزاد کنی چو کیر خویشم همه عمر      یک روز به عمر خویش اگر کون نکنی

میرزا مهدیقلی در جواب نوشته

گفتنی که دگر کون نکنم چون نکنم      هر گز زسر این خیال بیرون نکنم  
من تا بودم به عمر خود کون کردم      من بعد کمی چرا گرافزون نکنم

به آقای محمد دائم نوشته‌اند

پیکان روید چرخ گر از هر سوئی      خنجر روید خاک اگر از هر جوئی  
با دشنه کلک ریش هر دو ببرم      گر کم شود از کله دائم موئی

این پاک سخن نز گذر ناپاکیست  
اجر پدران یک است و مادر هفتاد  
گر زادن زن چو رستن تریاکیست

\* \* \*

جاودان هر نفس بهر قدمی  
جز تف و دم برون زگردونمی  
از وجودم که باد خاک رهت  
کاوش و کین آسمان نگذاشت  
تمت القطعات فی سنہ ۱۷۸۳

## کتاب رباعیات

اشعار آن مشتمل بر جد و هزل و بعضی امورات اتفاقیه و برخی مقامات واقعه  
است و غالب اشعار آن منبهای غافلین است

یغما من و بخت و شادی و غم با هم  
یغما من و بخت و شادی و غم با هم  
کردیم سفر به ملک هستی ز عدم  
چون نوسفران ز گرد ره بخت بخفت  
شادی سر خود گرفت من ماندم و غم

یغما اگرت به نیکوان کاری هست  
در زلف و زنخدان و به خال و عارض  
بنیوش دلت ار پی دلداری هست  
زنجیر و چه و دام و گرفتاری هست

بگشاد خدا چو خلق آدم را دست  
زد تیزی و عطسهای و زان عطسه و تیز  
در پای ستاد و آمد از نیست به هست  
تمثال ملک نقش بنی آدم بست

در دولت دیرپای سلطان ملوک  
گشتمیم به همت کله گوشة فقر  
خاقان که دو کیهانش یکی شهر و بلوک  
بی منت تاج و تخت سلطان سلوک

خواجه چه سراندربی درویشانی  
ناخن زن زخم جان و دلریشانی  
صدبار تو زنجه به ترا از ایشانی  
زنجه بگی ار علت آزردن تست

زنجه به ای از زهر اجل در نوشد  
تش نرفته در خاک هنوز  
تشریف در افکند کفن در پوشد  
زنجه تری به جای او برجوشد

هر چند که زنجه به زیست پدرند  
یاران گزاف باف زنجه به ترند

این خرخلفان پسر که مادر گهرند  
لیک از در انتساب نقصان کمال

در بسته زمین و آسمان زنجه به  
یک تن چه کند به یک جهان زنجه به  
معدورم دار اگر همی مقهورم

گیتی همه پیدا و نهان زنجه به  
گیتی همه پیدا و نهان زنجه به

ناصع که به علم و عدل و عرفان سمر است  
دین باره و شرع باز و پرهیزگر است  
گر سیمش به سنگ آزمودن سنجد  
زنجه به تر از هزار زنجه به تر است

جان بخشد و خوبتر زجان نیز آید  
کشید که از هیچ همه چیز آید

از پسته چوشکرت نمک ریز آید  
جز آن لب زنجه به که چشمش مرسد

گریايدت آبرو، فضیلت مدرای  
الاشب آدینه به ساغر مگرای

رازی رانم ترا، به کس برمسراي  
جز روز مه روزه به شاهد منشین

ازمی نگذاشت در جهان بیش و کمی  
در خلد برین نسماند از باده نمی

خیام که داشت پیشی از ما قدمی  
هم پش از ما بدان جهان شد ترسم

وانجا که بود به دست ساقی می ناب  
صد جامه جمشید به یک جام شراب

جائی که خورد ناخن مطرتب به رباب  
صد کله کاووس به یک کاسه چنگ

پست ار چه مگس، به پایه سیرنگ آید  
زین باره سرمه سای اگر سنگ آید

آنرا که بطی دو باده در چنگ آید  
چشم من و تویای خشت سرخم

وز آن خط مهرسوز کم کم بکشی  
ترسم که به هیچ و پوج عالم بکشی

از آن لب جان فروز، دم دم بکشی  
این است اگر دهان و خطی که تراست

زی آن زنخم مر این دل نامه سیاه  
خود نیز رهش چو شد ازین بی راهی

کعبه که به کیش من بود هستی دوست  
میراب لبان و مستجارش بالاست

دنیا نکند ریبع به کسب من و تو  
عقیبی نکند بیع به حسب من و تو  
دست ار دهد آن جهان جان، هر دو جهان  
با هرچه در او بگیر اسب و من و تو

زد بر دل من نرگس شیدای تو راه  
صد عاقل را دست برآوردن نیست

Zahed به کتابی و کتاب من و تو  
تو مرده کوثری و من زنده می

گر زاهد خشک بالمثل تر بودی  
با آن همه احتراز شرع از ارجاس

می خور که روان حکمت افرون روید  
زان خم که مراست کاسه، گر جام کشی

آزاد که هماره ذوق ساغر نوشی است  
بر هرچه خورند هیچ پاسخ متراش

عامی داند به خود ز خود نتوان رست  
ای عامی خر بدین روش من سگ تو

گه بسته رنگ و گاه خسته بوی  
رو خریزه خور باش چه بستان جویی؟

تاكی پی فردوس سراپا پویی  
سردار تو از اصل مپرداز به فرع

در گوهر خوی خود مباید سؤال  
زنقحبه تری از همه کس در همه حال

ای صوفی و عامی از من راست مقال  
دیوانه تری در همه حال از همه کس

اندیشه داد و احتسابی دگر است  
با آن لب شیرین شکرآبی دگر است

در عهد تو قند را عتابی دگر است  
از چانه کاغذیش پیداست که باز

غفرانش طلب تات میسر گردد  
برگردد و زنقحبه برتر گردد

زین جنس دو پا هر آنکه بر سر گردد  
زنقحبه بر رفت و همی ترسم از آنک

مستانه کشند از لب ساغر می ناب  
بی پرده همی کشند سجاده به آب

یاران ریا به پرده، چه شیخ و چه شاب  
تا نکهت می به حیلت از وی برود

لال عجمی این همه ترکی تاکی؟  
زنقحبه شغال، این چس گرگی تاکی؟

با آن همه خردی این بزرگی تاکی؟  
در حمله گهی شیر شوی گاه پلنگ

چو بيردمان يكی، چه کم گربه چه پر  
سگ کش به در حجله، سر گربه ببر

سردار تو گرگ شیری، از گربه مخور  
مگذار که روبهان شغالان زایند

تا دیده همی نگه به دست تو گماشت  
دیباچه به خون دل ز دست تو نگاشت  
خوشدل خور و خونریز مریزاد آن چشم  
وان دست که این حنا به دست تو گذاشت

تا چیست علاست چو دستار انداخت؟  
تاکی خواهی خیر ن از خایه شناخت

در معرفت عارف عرفان پرداخت  
آن دیده بجو که بی نشان فهم کنی

با کفر کذا حدیث علم و دین است  
افسانه لاف در غریبی این است

ناصع، بر آن کش همه جهل آئین است  
این دور ز نفس کارد آن دیر نفس

پیوستن جوی اگر جدائی طلبی  
رو بنده شوار همی خدایی طلبی

در بند آویز اگر رهائی طلبی  
گر بندگیت هوس خداوندی خواه

با زال همی نسبت دستان چه دهی؟  
زنقحبه سرود یاد مستان چه دهی؟

چشمت نسبت بمی پرستان چه دهی؟  
گه خیره کشن خوانی و گه عربده باز

چار اسبه چو دزد نقب زن بر زرساو  
پیش آر سبوکه ماند در خم سرگاو

شحنه ز درخم شکنی خمکده کاو  
بوی قدح از کون خری رستش ریش

بر رخ در فردوسم از آن خال فراز  
وی سنبل تو خوشة خرمن پرداز

عقل و دل و دین بستم از آن زلف دراز  
ای دانسه تو گندم آدم خواره

بسی پیکر معرفت به دلق آمزی  
در دایره چون حلقه به حلق آویزی

تاکی ز پی خدا به خلق انگیزی  
بازت نزهد ز حلقه‌ها پا، مگر آنک

در صورت مردم سگی آخر تاکی؟  
در کیش تو، زنقحبگی آخر تاکی؟

صوفی صفت بدرگی آخر تاکی؟  
بر فرض حلال است گرفتم نه حرام

وآسیب به دیوانه و عاقل نرسد  
حرف است که بار کج به منزل نرسد

زان طرّه بجز شکست بر دل نرسد  
با این کژی و کارش همی بینم راست

زنقحبه ز فرق تا قدم ما و من است  
هفتاد و دو ملت به یکی پیرهن است

صوفی، کش از ارواح مکرم سخن است  
با دعوی آنکه جامه جانش قبا است

بر رسته در او هیچ خسی پوچ شمر  
گلبن بی خار و بوستان بی سرخر  
هستی با غی و ممکش نیست گهر  
لیکن نتوان درودش چون نتوان یافت

مر دلها را ژرف چهی کنده بهراه  
کس چاه نگون و چاه کن بر سر چاه  
برسیم سفید ذقن آن خال سیاه  
جز خال و زنخدان تو زنجه ندید

دیدم چپ و راست پادشه با درویش  
سردار و سجود و گوش دامن خویش  
مرد و زن آفاق سپزدم پس و پیش  
زنجه خران و آستین پوش سگان

نامش غم دین نهاده تکفیر کند  
زنجه تر این بود که تقصیر کند  
این پخته که سفله خام تعییر کند  
صد مرحله زین گفته از آن گوینده

تاز لگد آرد اسب چون خیزد راست  
قچ حمله شاخ جنگی انگیخت چو خاست  
زنجه بگی شاخ و لگد نز درخوست  
زان است که بر بهیأت جنس دوپاست

رخساره به خون صد پیم افزون شوی  
تا یک رهم از رخ اشک گلگون شوی  
رسمیست کهن قاعده خون شستن از آب  
تو تازه رویت آب از خون شوی

افرون گردد خیره کش و خون آشام  
تیغ تو خورد خون چو درآید به نیام  
در وسمه کشی چو ابروی خنجر فام  
شمشیر یلان کشد چو یازی ز غلاف

بال و پری از کاغذ تازی و دری  
جز تا شرفات بام زنجه تری  
برکرده غراب چند از یاوه پری  
غافل چو پریدن نتوان زین غرقاب

کم ظرفان را به کلی افزون گردد  
خم بایستی همی فلاطون گردد

چون کاسه می‌شکسته قانون گردد  
کوزه شکم انباشتن افضل استی

وزخلق اگر سواد برتر بودی  
عثمان بایست تا پیغمبر بودی

گر فضل به علم و خط و دفتر بودی  
ناصح بایستی آنکه سردار آید

هم بر پر از انسان به ملک همدم شو  
تنگ است مجال برتری، آدم شو

بفرای به انسان، زبهایم کم شو  
ور متزلتی برتر از ایست باید

کم پیچ کزین علاقه بسیار افتاد  
پاکوب که از گردنت این بار افتاد

ناصح اگرت زترک دستار افتاد  
کف زن که زنداین مظالم جستی

از هرمی لعل گوهر آن لب خوشتر  
وان لعل به آن خط معقرب خوشتر  
آن خط چو همی شب آید آن لعل شراب  
انده نخورم شراب در شب خوشتر

دریا بهلی و درپی نم گردی  
زنقهای ارخدای عالم گردی

تا کی به خود افزون زخدا کم گردی  
تا عالم زنقجه خودی ناری طی

زان نرگس هوشیار مستی خوشتر  
کان نیستی از هزار هستی خوشتر

با قد بلند یار پستی خوشتر  
از هستی این دو نیست شو در دهنش

با عنف نهفته گیر و دار انگیزد  
سر گردد و در دامن یار آویزد

آن طرّه به ماجهود سار استیزد  
بعد از دو جهان دراز دستی بیداد

وافکنده به پازلف معقرب گزند  
من کشته خونی که بر او شب گزند

بر خون من آن ترک شکر لب گزند  
گفتم دیه ده، چوریختی خونم، گفت:

لعلت که بشد اميد و بيمش باقيست  
خون دو جهان بخورد يك كاسه و باز

واعظ چكداشکي به ريا، باد اين است  
تا مرد زگريه ريا دидеه بدودخت

این خر گله سفر جو، که سگهاي ترند  
آن سگ رمه پوست بو، که خشکان خرند  
گفني که به ياكه که بد زين دو گزوه  
چه خشك و چه تر چو هر دو زنجهبه خرند

آن قوم که بر بهذوق بعضی ولی اند  
يک حلقة بجز دائره داران زن و مرد

ايزد دهد ار دولت داراي رى ام  
با بخل چنان، دولت سرشار چنين

هر فيض که آب زندگاني بخشد  
آن زندگي جوان به پيرى آرد

نه چهره گلی، نه سنبلان مرغولي  
هيچش نه و هستش آنچه خوبان دارند

دل در تابت به پيش دستار است  
چت نيسن زخروار معارف مشتى

سردار مراتبي که هفت آمد و هشت  
زنهاش به هجر و وصل مستاکين دو

از باده نای و نوش سرمستش بین  
مسکین سر خیک شیره در دستش بین  
در مشرب شور و تلخ پا بستش بین  
پا بر سر عرض اگر نهد عذرش بند

سردار که بی نظام و سرهنگ و جدال  
درست بهم سپه وران را دم و یال  
با آن همه یال بندیش دم گرده است  
زان توب نگاه و تیپ زلف و خط و خال

بر غنچه لعلش خار خط دوخت نقاب  
بر سوری و نسرینش خسک بست حجاب  
دلها خون کرد از مژه بر خاک افشارند  
این خار و خسک طرفه گلی داد به آب

این گرم نوا در آب و آذر که سرود  
عهد است که از کنده همی آید دود  
جز این دل دوزخ دم دریا پالود  
رسم است که از دجله همی خیزد سیل

آویز میان لاغرش خام مگیر  
زنجه به پای که کرده است خمر  
با زفت سرین کار همه بالا و بهزیر  
تاناش همی پخته برآید زنور

برگیر وجوه وقف روزان و شبان  
سگ را چو اجل رسخورد نان شبان  
زین خرگله میش پوش افزون طلبان  
غافل کش ازین قوچ شدن مالد شاخ

دارد زنشاط زندگانی مایوس  
از باده کتند چاره ایلاوس  
غم ایلاوس و رنج آسم افسوس  
می خور که به فتوای فلاطون خرد

سردار اگر چند به شمشیر ادب  
خون خوردن این خران جهادیست عجب  
خونریز چو ناگزیر شستان ز شهود  
نه شیر شتر خواه نه دیدار عرب

از نفس غمی نهاد خود شاد کنی چون پرچمه شیخ تا بکی باد کنی	از جان خوش همی ز تن یاد کنی عنقا صفت ار باد شهی بود بسوز
گشتم خفه زین پرنفسی ها، کم گو زنقحبه شغال مرده سگ، آدم کو؟	تا کی گوئی قطره فر و هل، یم جو گفتی که خداست آدم، آری آری
پیرایه ملعت درود من و تو است زنقحبه واقعی وجود من و تو است	سرمایه کاستی فرود من و تو است دور از من و تو اگر حقیقت خواهی
واندر طلب ملت و آئین گردد کز جبر بود که مرد بیدین گردد	سردار پی ناصح خودبین گردد عذرش بگذارید ملامت مکید
با ناله و از اشک زمین فرسودن آن از غم این آب به هاون سودن	زان زلف و ذقن چیست فلک پیمودن این در پی آن باد به چنبر بستن
سردار مخواه جز که پامال علی بسرای که واصل علی مال علی	این جان کامد طفیل تمثال علی گاوی خری ار اسب دواند که چرا
غفران بارد به عهد خود ایزد پاک زنقحبه توکان آتشی نی کف خاک	گفتی که به مشت خاک من بعد هلاک خاکست آری در خور بخشایش، لیک
وحشت مکن از شکار، من شیر نیم بسیگانه مشو که آشنا گیر نیم	کچ کچ منگر در من، شمشیر نیم با آنکه سگم بر آستان بارم ده
بگرا به غزل، غزل بود قوت روح آن مایه که معشوق بر است از ممدوح	مدح ار چه در او ذم شد از وی مفتوح کامد به قصیده راست تفضیل غزل
ای می، نفسی زشیشه در ساغر شو ای ابر حجاب دیده اختر شو	ای بخت، دمی زخواب نوشین برشو ای سیزه ببند پرده بر روی زمین

تا گرم گذشن از جهنم نشوى  
گردي همه زين گذشن اما چو پدر

زانان که نشاط باده و باع گتند  
گر بوی کبابی رسdt رنگ میاز

صورت نگران به بندگی خویش درند  
زین هر دو گزه میانه خود و خدای

زانم که چه خم باده گلگون جوشد  
دیگی که به طبع خام ما نارد جوش

با یک هستی چه گوئی ای سرد نفس  
زنقجه ترند؟

چون نیست بود این همه چیز آن همه کس  
پسیدا پنهان بار خدا ماند و بس

از بنگه اعتقاد، نز راه حیل  
آنرا که موافق او فتد گفت و عمل

کامل شمریم و رستگار اندیشیم  
خود خویش پرست اگر خدای عز و جل

گر جام کشی مایه شینت دانند  
چون من بمخط سبز و لبی سرخ گرای

زاهد چه به گردن فکنی گاه نماز  
یک پاردمات نیفکند حلقه به حلق

صوفی، چو به حیله چشم بر طاق نهی  
با آن لقب این وجود زنجهجۀ توست

آنجا که زیاد و کم قدح نوش شراب  
خردی و بزرگی منگر می‌ده از آنک

در بوس نهان خستت لعلش فاش است  
وین تنگ روی همین نه خود با ماش است  
از گندم خال جو فروشن عدسی  
آنجا مگذرکه مته بر خشخاش است

زی خمکده خواندم ار فلانکس به شتاب  
بی مصلحتی مدان درنگی به عتاب  
رسم است که خر بر به عروسی طلبند  
چون همه همی ضرورت افتاد یا آب

آن را باران بر این تنگگ آوردی  
گر دسته یانه را شکستی مردی

با نفس صفا و با خرد ناوردی  
کله کل او شکستن آرد همه کس

رسم و ره عشق از هوا گم نکنی  
هشدار که سوراخ دعا گم نکنی

از بنگه خود پی به خدا گم نکنی  
درهات بروی از پس و پیش فراز

حق جوئی کفر و حق پرستی دینت  
سگ بچه کند به چشم وحدت بینت

تا چند به خود مهر و به بیزان کینت  
خود نیز براین خر گله کشت بینی

تا آدم راستین نگردد به جهاد  
از دوریتای قیامت کبری داد

این خر گله بی وجود مردم ایجاد  
البه قیام تو نگردد نزدیک

سردار، اسرار مالک آن سه مقام  
این جمع ندانند مگر وايابي

صوفى و ناصح خود از دوستيت بری اند  
ایشان دو برادران و اين خرگله گاو

زى سنبل خط زخالش بردم فریاد  
کنم گندم وي خوشة تن دانه نهاد  
صد خرمن از آن گفت به يك جو خواهی  
تاکى اين کاه کهنه ها داد به باد

کثرت افروز وحدت اركاست ترا  
گادن بینى ولی معطل دارد

يزدان به زلل بر در اعزاز نهاد  
کرددت به هوا يك نم تف و انهمه تف

آن حسن بدیع را حسابی دگر است  
مسرای ز مهر و مه که آن جبهه و روی

ای بر به وجود عاریت مرکب ساز  
روزی سه چهاری چو سوار خر غیر

افزود آگرش به لاله سنبل چه کم است  
فرمان خط از عزل تعلق ما را

مى کرد ز قسمت ازل بخت خراب  
افتاد به دیده روز و شب بسیاری

کان هر سه نشان بر بدن افتادش به نام  
از تفرقه و سوخته و پخته و خام

چون کون خرى بیافتند یکسری اند  
اندر جدل نعمتی و حیدری اند

سردار، اسرار مالک آن سه مقام  
این جمع ندانند مگر وايابي

صوفى و ناصح خود از دوستيت بری اند  
ایشان دو برادران و اين خرگله گاو

زى سنبل خط زخالش بردم فریاد

کنم

گندم

وي

خوشة

تن

دانه

نهاد

يزدان

به

زلل

بر

در

اعزاز

نهاد

ای

بر

به

وجود

عاریت

مرکب

ساز

روزی

سه

چهاری

چو

سوار

خر

غیر

بر آذر و آب و باد و خاکت بنیاد  
این طرفه سیاه دانه و ماست ترا

بر طلعت مهر و مه نقابی دگر است  
ماهی دگر است و آفتایی دگر است

تاکى متصرّفانه اين تومن ناز  
زنجه به دو پاي خود به يك سو انداز

آمد سوسن طراز سوری چه غم است  
سردار مثال مصطفی و رقم است

با دیده جدل، قرعه زدند اهل صواب  
شد قسمت بخت، جاودان قرعه خواب

سردار نهان و فاش نامی کم و بیش  
زنقجه گنگی به زبان آرکه خیر

همت به دو کار بر یک انسان نگماشت  
وان سفله که خود گرفت بزدان بگذاشت  
در هر دومنه پای طلب کز یک دست  
زنقجه، دو هندوانه نتوان برداشت

گر نفس جنون از گهر فرهنگی  
ایسن مرتبه را دنگی و شوری باید  
تานامت به عشق بر نیاید ننگی  
من گویم و خود تو نشوی شوردنگی

جای زه از آن سخت کمان ابرو داد  
با این خشم که پیش حلاجی او  
کم زورک و پی سست تر از موی افتاد  
تا چک زده ای پنه و پشم است به باد

واعظ در باغ سبزش روضه مینوست  
وان گرمک پس مرز و خیار لب جوست  
افدادش از این بهاره کاری غرض آنک  
تا بر سر بالین کسان گیرد دوست

گر زاهد خر، زخوی خود بر گردد  
یا صوفی سگ، سیاق دیگر گردد  
خود شرع و طریق را چه نقصان چه کمال  
گر زانکه سگی خشک و خری تر گردد

امکان که به واجب او سلاله طین است  
نقش دویمین دیده وارون بین است  
هستش همه چیز و نیست هیچش، آری  
ضرب المثل پیه و پیازک این است

بس مردم دیده در هوای تو گریست  
چو آذر در گل نقش بر آبتش زیست  
سردار، اگر مردمک این است و سرشک  
تا چشم زنی جای تراست و بچه نیست

آن را که نه با غیر و نه با خود کار است  
مطلق به مراد خویشن هنجار است  
وان کش دم گاوی به کف از کون خری  
مجبورش ستای گر همی مختار است

با نفس مصالحت به بیزان پرخاش  
بالفارطه چوزارواح نکرم نشدی  
وین از تو به کفر اینست معاد آنت معاش  
زنقحبه به طبع آن همه زنقحبه مباش

آنروز که آدم به تراب اندودی  
پنهان نمای از دیده به روی که هست  
از آینه بر چهره حجاب اندودی  
بیهوده گلی بر آفتاب اندودی

آن‌سدم مایه گستن آمد ز وجود  
احمد آویز ستن آورد ز جود  
کی نقد عیار این دو با هم سنجد  
وصل آنکه ز فصل داند از خسaran سود؟

هشیارات خوار نهند از مستی  
بی دولت نیستی در آن عالم کل  
بالا دستان بپا زیند از پستی  
زنقحبه کل عالمی تا هستی

این جنس دو پا گر همه گل، خار ارزد  
گر نیست عدم به از وجودش بهچه وجه  
ور مسهره به قر خاصیت مار ارزد  
چون کشته شود هزار دینار ارزد

کوچک، شده سریز رگ با دستارش  
پریده به نسر چرخ از باد بروت  
زین کاستی افزود ولی پندارش  
گوئی که کلاع ریده بر دیوارش

از نوش لش حديث خال افکن طی  
با خال مگوی از لب جان پروروی  
زین هر دو یکی جوی که نائی محروم  
هم از خرمای بصره هم گندم ری

با اهل صفا جز سر انکارت نیست

زیبد پی شست و شو چو قصارت زیست  
رو جامه آلدۀ خود زن برستگ  
زنقحبه به گازران ری کارت چیست؟

تاماه برآید به بغل مهرافروز  
آری دو هزار قرن افزون باید

خورشید بسی شد به حمل چهارفروز  
گاوان گلین که نقش شاخ و لگدند  
نه کار خدا نه بار خود را مددند  
پس چون خردیزه سخت در سست رگی  
راضی بهزیان صاحب و مرگ خودند

وان طره که تیره چاه زندان خانه  
یک سلسله و سلسله ها دیوانه؟

جز ما و دل و دین و خرد بیگانه  
نه شکوه زمستقبل و نز ماضی کن

خواهی بکنی چکمه و کفشت نبرند  
خود را به مکافات عمل راضی کن

زا بوكه ازین زیانت سودی زاید  
یا نقد دغل ضئّ وجودی زاید

سودای وجودی به عدم فرض انگار

سردار اگر از سر صفا برخیزد  
ده مرده زند پنجه بدین خیل دو پای

تا از مژه آب خاک فرسود آید  
از دل همه باد آذراندود آید  
رسم است که از هیزم تر دود آید

آمد به طریق ذوق نیز سوق کلام  
در مشرب من به هشت ره باده حرام  
بی شاهد و بی ندامه با کار و بترس

یش از همه کس وز همه کس کم مائیم  
رانده و مانده دوده آدم مائیم  
غیریت زده در تمام عالم مائیم

رایم به روش سپرد هنگار دیگر  
سبکم به سخن سرود گفتار دیگر  
میدان دیگر باید و سردار دیگر

بعد از من و عهد من بدین گفت و گذار  
بی کوتاهی، از دمی نگون یال آیی  
بسپوزمت آن چنان که از گرد سرین

چون راست ز باد شهوتم ایر آید  
پشن چو کمان کوش چو زه گیر آید  
پس پیش دهد چنان که نگذشته ز شست  
سو فار شبق نشانه تیر آید

یازی سر و ته چو این به چرخ آن به تراب  
کم تیز و مزن بر آتش عیش من آب  
هر نفسی را نفس کشی باید لیک  
آن مایه که نه سیخ بسو زد نه کباب

گر ترک و عجم به موج جیحون شوئی  
ور نیل عرب را همه هامون شوئی  
از هفتاهی آب پشت نتوانی شست  
هفتاد هزار سال اگر کون شوئی

تا کی گوئی کون ز کس افزون آید

چیزی که محال و ممتنع چون آید

می نوش و منه و سیله بر تنگ و فراخ

در فضل کس این بس که از او کون آید

جز آنکه در این دایره افتاده ماست

تا خرزه و خایه توب و عراده ماست

زیر و زبر است برج و باره کس و کون

دعوی کمان و نیزه و گرز و قلچ

با آن همه عر و تیز و لاف و خم و پیچ

بوجی ماند از همه و آن همه هیچ

سوگند دروغ از تو اگر سلب آرند

زان در که دگر گشت رکاب من و تو

مفرق شد ای خرزه حساب من و تو

مشکل که به یک جورود آب من و تو

من با قرخان سپوز و تو گوهرگای

انگشت به کون در برد آغاز فشار

گوهر ز نصیب خرزه روده شیار

رسم است که چه کنند و دزدند منار

سوراخ دعا گم مکن این از خرد است

بگشاد به سوی کون باقر راهم

دی از کس گوهر هو س گمراهم

افکند به ریسمان چس در چاهم

دادا: کاخربخت بد از گه کاری

خواری شنت عارف یزدانی راست

ثروت سامان عامی شیطانی راست

کس خرقانی جریمه میغانی راست

این حادثه خود تازه نه کز عهد قدیم

کیهان سپه آورد به افروختگی

چشمانست به فتنه ستم آموختگی

مردم آنگه بدین پدر سوختگی

آهو و آنگه این همه مادرگائی

در صد بستان صیف و شتا کون ها داد

آن کش گل رخ بهارها داده به باد

ما را در باغ سبز بر روی گشاد

پُز سبزه موسیه شدش کون سید

سوی بتی ار برهمنی رفت چه شد؟  
دزدی به سرای رهزنی رفت چه شد؟  
کیری به کس زنی اگر رفت چه شد؟  
خایه در مردی اگر شکوفت چه باک؟

خر بر کس آن ماه رخ هوری باد  
قبر پدر سلیطه خوری باد  
گه بر سر آن پریوش حوری باد  
خر بر کس آن میاد و گه بر سر این

پشت تو همان مایه که بر ماست بس است  
زیر تو همان قدر که بالاست بس است  
پای تو بدان دست که بر کف کافی است  
وین خرزه بدین دست که بر پاست بس است

با لاله فراح راه خس تنگ آید  
حرفت که کار باده از بنگ آید  
تا نام زلب حدیث خط ننگ آید  
سرد است که راه شعله خیزد از دود

خصمانه به کیرش بر نگاهی دیدم  
صد شکر که پشمی به کلاهی دیدم  
آکنده به موکس سیاهی دیدم  
سر راست به کوچه علی چپ زد کیر

بالا نزدم نظر گشازی پایین  
وز خایه و کیر شاخ و کشکولش بین  
کس راست بهم زهد و طریقت آئین  
از چچله و پشم خرقه و مهرش بنگر

کوھیست دراز ار چه قصیر است فلان  
پیداست که عالم کبیر است فلان  
بحریست عمیق ار چه غدیر است فلان  
زنقهجه جهان جهان و بالا دو ذراع

کز آن دو پدر سوخته زنقجه کدام  
زنقهجه پخته اند و زنقجه خام  
از مار و کفن دزد مپرسید مقام  
زنقهجه ترند هر دو لیک از در شید

کونکش نه کم آرد نه فراینده کند  
هم نقش کند به خویش و هم زنده کند  
با صوفی اگر کس روش بنده کند  
کس عارف کامل است کز روی قوام

امروز پژشکم اذن قصابی داد  
مزده سلح دکه اربابی داد  
چون باز چهل شب ریاضت فرمود

آن کم که به خر نشاند و از وی خشم  
در این خمشی همی مپندار خوش  
نامرد اگر به یک نفر وارونه  
زین کون خری برزن او خر نکشم

این فرش که فرج سان به نرمی مثل است  
نازک چو قضیب و سخت همچون کفل است  
نانام زکس خایه صفت خرزه مثال  
شایسته زیرکون مهدی کجل است

خیزید که خرزه راست چون دار کنیم  
سوی کج بین دو اسبه ایلغار کنیم  
بر خود همه سر به پای قاپق غلطاد  
بر کس زن عابد سمسار کنیم

بر مغز سر سفیر و نورش ریدم  
بر الحد مرده غفورش ریدم  
از ناله خلق گوش گردون کر شد  
گور پدر سلیم کورش ریدم

از خطة سومنات تا حد حجاز  
وزتحت نشیب رفته تا اوج فراز  
هرج آمده پهن و گرد و کوتاه و دراز  
بر کون زن محمد آئینه ساز

آخر سرت از لب به زیان خواهد شد  
وین چس نفیست خصم جان خواهد شد  
یعنی اگرت چاک دهان بردوزند  
سوراخ به کون آسمان خواهد شد

ای طیخ تو ناگوار چون میته پلید  
کس دست بدان نبرد کز جان نکشید  
در جایزه دو لقمه کز آن خوردم  
عمری به اجاق پدرت خواهم رید

وقت است که آنچه دل همی خواست کنم  
 تنبیه تو خالی از کنم و کاست کنم  
 در رای و ره تو راست‌ها آرم کج  
 بر کون کج تو کیرها راست کنم

رقم که ز شلاقلش به جیق اندازم  
 وز تاب فلک به زاق و زیق اندازم  
 واکویمش آنقدر که از ضربه چوب  
 چون برج علیش بر به ریق اندازم

ای خط تو اهرین و چهر تو شهاب  
 وی لعل لبت کمیت و چشم تو رکاب  
 حال تن و جان پرس از آن طلعت و زلف  
 مسکین شب و روز این همه تب آن همه تاب

آویخته دل در خم آن زلف سیاه  
 مسکین دل وزان چبرش انداز ذقن  
 وز طرّه به طرف ذقن انداخته راه  
 یا هاروتیست سرنگون رفته به چاه

بر گرد مهش زلف شبه سار نگر  
 بر سوسن گل میچ از آن طره و چهر  
 در خفته به گنج خسروی مار نگر  
 سنبل خرمن، سمن به خوار نگر  
 رایم ره آشتی و جنگی نگذاشت  
 پیشی و پسی، فراخ و تنگی نگذاشت  
 ذوقم به جهان باده و بنگی نگذاشت  
 این ایسر دراز در به پهنه کیهان

محراب که سجده گاه آفاق افتاد  
 تکلیف سجود چون به عشاق افتاد  
 وز وی دل‌ها به سجده مشتاق افتاد  
 با جفت دو ابروی تو بر طاق افتاد  
 صدبر جکش از سنگ خلافت حصار  
 صدافعی کله اژدر عقرب دم  
 صد خریزه ستر سامان بخار  
 بر کون زن عاید و کنیزه و مار

جز بر کس گوهر از جهان راه مخواه  
با پنهانه رستخیز، ای کیر بلند

گر کوه بهمنزلت، همی کاه توایم  
گر گرگ اگر پلنگ اگر بیر دمان

گل را سنبل خیمه به پیرامن زد  
بارم زمزه به جای باران سیلان

از چشم و دلت مراست ای همه دم  
وز جان و تست هماره چه افزون و چه کم  
چشمی و دلی آن همه اشک این همه آه  
جانی و تنی این همه درد آنهمه غم

گر گرد گلت بنفسه تر زاید  
چون خار نسوزم نه بیجم چون مار

تا خایه و خرزه کنده و معلاق است  
کبیش عام است سنت درده کشی

آتش به درشتی و به نرمی آبیم  
نزقلت بیم و نی زکثرت پروا

جز حضرت دستور که آن زنجه  
زبانای جهان نهان و پیدا که شنید

گوزی چو به گفتگو دهان سازی باز  
چون چس چو دهان خامشی آری آغاز  
که خوانست آن دم که نه آنی و نه این

وین هر سه بهم چو عرو تیز آری ساز

خواهم همه را زگادن اخراج کنم  
وان پای به توی کفشن تیماج کنم

چون یاد خلافهای کجواج کنم  
سازم از چرم خرزهای خرپائی

در جنگ شکم به گربه ول مانی  
زنقحبه به شکل پشت مندل مانی

از بس ترشی به خمرة خل مانی  
هر لحظه به صورت دگر ترسانیم

چون خایه ز باد پر چو کون معدن بُخ  
لب مقعد و چس سؤال گوزت پاسخ

چون کیر شمقمقی و چون کس لخ لخ  
نای تو چو روده و زبان چون چجه

کوتاه و دراز آنچه توان باز شمرد  
بر کون علی مراد زنقحبه کرد

از سردره تا به پای دیوار لهرد  
کم کم، دم دم، گره گره، گرگز، باد

شلوارش همی از کس و کون فرد کنم  
از روده سرخ خویشن زرد کنم

وقت است که مهر گرم از او سرد کنم  
آن کون سپید سار و آن چو ز سیاه

گنجشکی و صرص است پرواز مکن  
زنقحبه زبان من به خود باز مکن

زالی به نبرد رستم انداز مکن  
بر عرض صف سپوزیان بسته مخواه

دم لابه کند این چوسگان نرکی  
آن خنده زنان به عشوه های خرکی

آن چون سگ ماده پس فتد یک ورکی  
این گریه کنان به نعره های گاوی

با جهل آمد شمار فرزانگی ام  
افضا گردد به کیر دیوانگی ام

خویشی پس سر فکند بیگانگی ام  
وقت است که کس زن لک لک عقلاء

رنجه نکم جان و تن کاظم یک  
کیر همه بر کون زن کاظم یک

گفتم نسرايم سخن کاظم یک  
زیرا که به است از همه اکنون گویم

آسوده ز سلخ و قصب کن باقی را

ای خرزه بمان سیرت معلاقی را

ارحام رضا حسین قشلاقی را	روزی دو قناره راست کن در به دکان
زین دشمنکان به دوستداری ها خوش شام می و صبح کیر کاری ها خوش	زبانی زمان نیم به باری ها خوش از تسویه سلح و می پشمایم لیک
غمگین نه زهالک تو نزنagi تو چرمست مرا برزخ تیماجی تو	شادم نه زآتای تو وز حاجی تو خامی همه، پوستی، نه پخته نی مغز
مُردم ای ازین ژاژ روانت بی دم قبر پدر سیه دهانت ریدم	از پس زسیه دهان بیانت دیدم در چس نفسیت ریش گردید سپید
بکرفت از آن، سرخ گلش زردی کاه صد کون سپید از او به یک پول سیاه	شد لعل لش کبود از آن سبز گیاه با آن رخ زرد و خط نیلی نخرم
وز جان تا او دراز راهیست عمیق آوخ که رسن کوته و چاهیست عمیق	دل را سوی آن زنخ نگاهیست عمیق جسم به وصولش بر ز خط دست آویز
از هر مرغی نوع هزارم خوشتر از هر طلعت جمال یارم خوشتر	از هر صوتی صدای تارم خوشتر از هر فصلی فصل بهارم خوشتر
از هر لطفی جفای یارم خوشتر وان هم چو شود فدای یارم خوشتر	از هر دو جهان سرای یارم خوشتر از هجر گلش جان بدلب اندر خارم
حکم است جز این خلاف قانون آید خود بایستی که کودک از کون زاید	سر بر به زمین سرین به گردون باید حکمت اگر این نبودی از روز نخست
یا مسکه همی به گرد دوغ تو رسد مشکل که به دامن دروغ تو رسد	کی نور کواكب به فروغ تو رسد دست همه راستهای عالم به مقام

نه خسته تیر غمزه شست توام  
من زنده چشم و کشته دست توام

نه شیفته دو نرگس مست توام  
خوبان همه خون به تیغ ابرو ریزند

وز روی تو تاری شب و ظلمت روز  
تاریک شب به صبح دیدار تو روز

ای روز من از زلف تو ظلمت اندوز  
بنمای زشام تیره رخ تا گردد

از روز شب، ابر از قمر آید بیرون  
کشند که شام از سحر آید بیرون؟

از برگ گلت مشک تر آید بیرون  
جز خط شبه رنگ ز خورشید رخت

یا آنکه تغارش خم جفت اندر توست  
از کوزه همان بیرون تراود که در اوست

گر مشک کس انبانه زاج و مازوست  
یک کاسه از او سبو سبو آب آید

در ضمن سپوز اگر بگو زد شاید  
رسمیست کهن که مهره از مار آید

ایرم چو سرین بر غمان فرساید  
او مارستی و ضرطه مهره نه شگفت

جز سوختگان هر آنکه اندر توش است  
آن گاه که دیگ شیره اول جوش است

کیهان بر آن کش همه بهره هوش است  
زنجه به تیانی و پر از شیره ولی

چدھی زشلیطه ذنبه دیبا رنگ  
از خاک سیه به سبز گند آهنگ  
جوشد پی سلخت چه به صلح و چه به جنگ  
از چوب شبق، خایه زگل، کیر از سنگ

صد خرمن کون فدای یک مشت کست  
بر روی زمین نمونه پشت کست

ای کون جهان پاره به انگشت کست  
گر پهنه کیهان سپر م نارم دید

روز است شب از طره عباس علی  
برشو به کهر کتره عباس علی

شد سلخ مه از غره عباس علی  
ناید چو عنان چرخ کبودت بوری

از خطة کاش چون بهری رای دهی  
تسا در عقبت از همه پیشی گیرم

صلح به کس سیه بدل شد به نبرد  
ای مایه سرسبزی صد خرزه سرخ

قصاب اگر به گوهر آید بیرون  
تا صورش اگر چاله کس برکاوند

آقا بزی آنکه قوچی از قشلاق است  
لیک از در دنبه بسره قبراق است  
قصاب به سلح و قصب او لنگ مکن  
تا خایه چو کنده، خرزه چون معلاق است

چون نیست به سلح بره بر ذوق خوشی  
در کوی بزی که کاظمینی دگر است

ای جود تو مایه معاش دگران  
سوگند نبی را که همی آرم رشك

رفتم که دل از جفت تقی فرد کنم  
کبیری که به کار قصب مردان فرسود

زنجبه محمدعلی آن کش غم نیست  
خود را پری و ملک ستاید مشنو

قصاب گروه آدمی کمتر گای  
با خرزه چون شاخ کل و کله قوچ

ای لعل لب تو باده و چشم تو جام  
ای رنگ رخت مرکب از آتش و آب

در خانه به پهلوی خودت جای دهم  
زانجا به ضرورت چو به هجر آرم رای

ورسر طلبی به جان و دل رای دهم  
چون باده میسر نشود چای دهم

صد سالم اگر بجای می چای دهی  
چونان نبود که ساعتی در خانه

قومی به قوام ریش اندریند است  
بی ریشی بسند و ریش داری گند است

جمعی به مقام سادگی خور سند است  
من نیک سپرده ام من این سهل و حزن

قصاب به روی سکنه خاک بریم  
انصاف بده کدام سفاک تریم

ما و تو که هر دو زیر افلاک دریم  
تو بزه و من میش کشم بر معلاق

اندیشه سلح و قصب در باقی کن  
بر کون زن نبی قشلاقی کن

قصاب بگو به خرزه معلاقی کن  
این خرزه کز آهوانست تا سر دره

چون کونت زکوب خرزه درد انگیزد  
بریچد و ضرطه جفت و فرد انگیزد  
اسب است قضیب و گوز گرد این شگفت  
گرا اسب به گاه پویه گردانگیزد

آنان که خلاف مردم متقد اند  
بسی شائبه شلنگ و تخته اقراق

گفتم که همی مذبدب و شیطانی  
نز کاظم و مرتضی قلی یا دگران

آکنده خلا به گوزکندت ماند  
دریا به کس زن لوندت ماند

هذیان به مقالات چرندت ماند  
کاویدن کژدم به گزندت ماند

از سرخی چشمت گونه زرد آمده است  
آن مهره که در شلدر نرد آمده است

از دردسرت دلم به درد آمده است  
اندر شش و پنج لعب زلفت دل ماست

وز زلف تو ام این همه سرگردانی  
درد دل من تو نیز خوش می دانی

از چشم تو آموخته ام حیرانی  
تا چند زبان به شکوهام باز شود

چون کون آید با همه سختی کرم  
تاناف کس زن ار شلو ندرم

گر کس گردد همی بهستی ذکرم  
با این کمر و کیر، زنم گر بمثل

جوشد ز پی لعل تو اشکم چون می  
بر کس زن خسرو و کون زن کی

نالد ز غم تو بندبندم چون نی  
پیش آر می و نی، کی و خسرو بگذار

امشب ز وصال داد هجران گیرم  
این یکساعت که خسبی اندر زیرم  
زین یک گادن که حظّ صد قرن در او است  
سی سال دگر نیینمت بر کیرم

پی در ره او به ریش گاوی نزنی  
برتاب زموی ریش عابد رسنی

زی آن زنخ ارجاه ندانی و فنی  
گر خط دم گاو تست پشم است میچ

وز پادشاهی شاد به دریوزه تو  
در حسرت آن نگین فیروزه تو

ای فخر من از سلام هر روزه تو  
از جزع به یاقوت فشان الماس

یعنی کارم به پشت بافر افتاد  
جز نفس مرا که تنگی آمد زگشاد

از پیش گشاد گوهرم تنگی زاد  
مردم همه را گشاد خیزد از تنگ

گر سخ ذکر زسلخ سرد آمده است  
مسکین در باغ سبزش بر روی دمید

وقت است که ترک بازی ولاع کنیم  
سازیم زخرزه شاخه ها خرد و درشت

ای بر سر خسروان کیهان همه تاج  
زهاد ز خانقه و عشقان ز دیر

چندی مملوک و چندی آزاد شدی  
سد های سکندری شکستی و آخر

در خاره گرفت سحرها روتی من  
گر لیقه فتیله دوده آتش سازم

\*\*\*

گردون به زیر، زمین به زیر من و تست  
در رتبه اگر این زیر آمد آن زیر

آن نیست جهان که بر کسی خوش گذرد  
در باغش به لاله یا خسی خوش گذرد  
آن آخر دم که واپسینش خوانند  
آن است اگر خود نفسی خوش گذرد

قصاب زن افرون و پسر کم گاید  
زیشن غرض آنست که با قتوی پیر

وقت است که خط به گرد آفاق کشم  
میش و بره گله گله سر برم و راست

دلخور زسیه کاری گرد آمده است  
زانرو که زخیل چکمه زرد آمده است؟

وزتاب جدل دل عدو داغ کنیم  
وزکون زن برجعلی باغ کنیم

داده همه خسروان کیهان به تو باج  
این جزیه فرستاده و آن داده خراج

عمری شاگرد و عمری استاد شدی  
دارای تیول عبدالآباد شدی

با معجزه زد خانه ماروتی من  
کی در گیرد به یار باروتی من

درهم مشوار نه دلپذیر من و تست  
کون زن آن هر دو به کیر من و تست

وان افرون را کم کم و دم دم گاید  
مردانه به حکمت زن عالم گاید

داغی گله ران به لاغر و چاق کشم  
پابندم و سرنگون به معلق کشم

دل بی دلدار غالب بی روح است  
بی جفت بقا می نکند مهر گیاه

از بعد مکان به رخ نقاب افکنندی  
شبرنگ مخالفت کشیدی در زین

گه خالصه بازی و گهی اربابی  
گه بره گهی میش کشی برعلاق

از جهل و جنون چو جانب لج تازی  
یک راست اگر به شادی ما گویند

کی چالش کس شیر کند آهو را  
مردی که درد کون وزنش کس بدهد

زاغی که شتر مرغ صفت نار خور است  
بس سهل گرفت آنچه دشوار خور است  
گایمش چنان که کس نه بشناسد باز  
کین پیزی او یا دهن مار خور است

پور علی اکبر آنکه زنجه خر است  
نزیر جعلی و مار تنها تنها

ای آنکه سیه چو بخت عابد روزت  
پشت ماهی است زخم از زخمہ کبرت

عن خواره و بوم فال و خفash کراست  
چس عنصر و گوز برزخ و شاش خور است  
آنک از در سلح و قصب او زاب منی  
خالی کمر جهان و امماش پر است

تاكى زخمار هم نشينيم به غم  
گوش زن غم دريم و كون زن هم  
دی يك دو سه تن همی سروند بهم  
جامی دو سه باده کوکه در بی خبری

نر دور، که در برايرش می خند  
مشنو که به کش مادرش می خند  
شاشد زن پير و پسرش می خند  
گويد اگرم خنده زجای دگر است

Shirin ke froon گيرد و کم پس ندهد  
صد گنج خورد که يك درم پس ندهد  
گر نیست کشش کف بخیلان ز چه روی  
دریايش در آستین و نم پس ندهد؟

زين پس نسرايس سخن از اخذ و عمل  
گایم زن هر چه مردم دزد و دغل  
حق سلطان، حدیث چوب و کف پا است  
مال فقرا، قصه سنگ است و بغل

و آورده همی کاظم زنقجه فرار  
این نقد بگیر و دست از آن نسبه بدار  
با دل گفتم: نقد علی ماند به خوار  
از اين دو، زن کدام برگایم؟ گفت:

وز گند بغل خدای بی بام و در است  
زننقجه تر از هزار زنقجه تر است  
باقر که يكی گدای بی با و سر است  
خود خواند از ارواح مکرم با آنك

اندازه غلط شد کس گوهر گادم  
بر بوی هريسه در تنور افتادم  
انداز ذکر به کون باقرا دادم  
نان شبق از پختگی خام بسوخت

يا از کشكول آن همه بر بيشتر است  
کير تو و خر از همه درويش تر است  
درويش به تاج از همه گر پيشتر است  
درويشی اگر به تاج و کشكولستي

گند ار هنر زهد فروشان بودی  
کون ریش سفید خرقه پوشان بودی

باد ار شرف خرقه به دوشان بودی  
گر فضل به گند و باد بودی قصاب

وز محنت و سوک بیش و کم باز آیی  
نازی سوی شادی وزغم باز آیی

وقت است که از رنج و الم باز آیی  
از بی تابی بر به سکون آری روی

بکشید زما دست حسن پای حسین  
چه این و چه آن وای حسن وای حسین

بر تافت زما روی حسن رای حسین  
گفتی غم ایسن یا الم آن افزون

زین لجه رنج زای زیرا بی زن  
تا پای رود دست به قصابی زن

دوری به مخلاف چرخ دولابی زن  
تا دست دهد پای به سلاخی نه

بس بستگی زنان، به مردی آمیز  
در زلف سیاه چکمه زردی آویز

از میش به تازه بره کردی انگریز  
آلوده سرخاب و سفیداب مباش

کثر ظلمت سودای که روزت شده شب  
فرسیداد برآورده که زینب زینب

روزی کردم سؤالی از دل به تعب  
در پرده چو عشق حسین، زد ره راست

نه جای به خواب غفلت افتادن هاست  
برخیز و بیا، اول کون دادن هاست

نه وقت به پای خدمت ایستادن هاست  
بنشین و مرو، که آخر بی ریشی است

با بخت جوانش بر جهان چیر افتاد  
کثر دولت نفس خود جهانگیر افتاد

از رنج سلیمان جهان پیر افتاد  
صدبار به ملک آصف از او افزونست

فسقی به جماعت آنگه اظهار کنم  
یک ضربه به کون زن هر چار کنم

از باد شبق خرزه چو مسما کنم  
وین میخ سه زهواره خود را به دو دست

از سلغ ارشلو دل خود ساده کنم  
کیری سازم چون کمر کولی پیر

آن ظلمت مغض کامد از خطه نور  
زن‌هار به نام او نگردي مغورو  
چون سگ نجس است و ظاهرش می‌خوانند  
بر عکس نهند نام زنگی کافور

با طالب خوری آن نستجده سخن  
گفتا که مرا به وزنه و میزان چه

از بهر تمیز طالع ای نفس غوی  
گر طالب ارتفاع عیشی مگذر

گفتم به زن رقیب ای خوش همه ساخت  
گفت آنکه بروی کشته خایه تو

تاقامت خرزه تو افراده اند  
فرقی که بود به توب مرواریدش

گردون چو مرا زبون هر دون می‌خواست  
خواری کش غر زنان مأبون می‌خواست  
کارم به جناب ناصح شهر افکند  
بالجمله چنان شدم که گردون می‌خواست

خواهم شبکی با صنعتی طوطی و ش  
میدان سازم ز پهنه شلوارش

۱- ارشلو، فسامه، کولی و گربه ماده اسامی اشخاص است.

تابحر همی لؤلوي للا زايد  
گوهر نشينديم که دريا زايد

تا سيم همی زسنگ خارا زايد  
جز از کس لجهسار کر گوهر زاد

يک کاسه شود آش محیط آفاق  
حرفت که کوده پر کند گاو نراق

گردد طبقات نان اگر سبع طباق  
زانصف خورنده گردد اطراف تهی

فرسد به مشام خایه بر بوی کست  
ای خایه و کير هر دو بر توی کست

ز آئينه کير دور شد روی کست  
محرومی کير و خایه تا کی خواهی؟

قربان خان آنکه کس چو او کم دیده است  
خاری که از او همی گل غم چيده است  
سحر پدرش نگر، که در مبرز فرج  
از کير گهي به شکل آدم ريده است

هر اير چو نرزه وفا با تيری  
ناگاهه نمامن نه جوان نه پيری

از هر بن موی رسته خواهم ايری  
تا در طبقات ثقلين از زن و مرد

آن نیست که کس نگه به سوی تو کند  
کون تو محاکمت به موی تو کند

گر طره نه آرایش روی تو کند  
آنروز که ديوان سفید است و سياه

چون نی نالم ززلف چنگی که تراست  
گرديد فراغ از کس تنگی که تراست

گوهر بارم، از دل سنگی که تراست  
عيش من هبيج سنگ در پهنه سلح

چيزی که محال آمده چون می آيد  
زرد است و زراه اندرон می آيد

از خانه خان غذا برون می آيد  
گه نیست اگر کاسه یخنيش چرا

نه بربه و نار و سيب تلواس کنم  
گر زردک خود به ترب و ریواس کنم

نه آرزوی شليل و گيلاس کنم  
صد شلغم کون چغندر آرم به حساب

شد روز به پیشکاری ایستادن هات  
یاد بچگی بخیر و کون دان هات

گرددید چو ریش حایل گادن هات  
آن مدت پس کاری ازین به بودی

نه زور که واکنم ز هم مشت رجب  
تا بسود مرا مقام در پشت رجب

نه زر که نهم به دیده انگشت رجب  
ای کاش که بودمی جمامدی الثانی

خامی که ازین پخته گراف تو رسد  
قی خواهی کرد اگر به ناف تو رسد

زین طبع گمان مبر که لاف تو رسد  
سازند اگر فی المثل از وی ذکری

ندیدم گاو کز کبیر خر افتاد  
مگر آتش به گور جعفر افتاد

جز ابراهیم سگ کز جعفر افتاد  
سیه کرد از زمین تا آسمان دود

تานام ز قیس است و نشان از صابی  
قطعت نشود وظيفة قصابی

تا شب حبری، روز بود سیما بی  
لنگت نشود دقیقه‌ای آقایی

زنقه برازلو<sup>۱</sup> که بر شکل زن است  
کوچک رخ و کم جثه و لا غر بدن است  
پیرامن لب سیل زردش گوبی  
موشی است که خوش جوش بر دهن است

وزیاب هنر به حسن و اخلاق دری  
از بساقر زنقه به قرمیق تری

گفتم که به متلت زآفاق بری  
نی نی غلطمن کز در احوال سلوک

نه خاور و نه عراق می باید گاد  
کون زن بارماق می باید گاد  
یکدست اگر خود همه با انگشت است

۱- برازلو نام طایفه‌ای است.

بیهوده به رزم مات آهنگ افتاد  
کونی که به شاخ گاو در جنگ افتاد

در عادت تو نام صفا ننگ افتاد  
با خرزه من چالش توانی چیست؟

کز اُبته او حکمه کیهان مشتی است  
کیر دو جهاش در به کون انگشتی است

امروز به روی مرز خاور پشتی است  
در قامت بارماق و از بازوی حرص

انگشت کش هزار علت شد و رفت  
سرحلقه هفتاد و دو ملت شد و رفت

قربان عزیز خوار و ذلت شد و رفت  
خود خسرو ارواح مکرم می‌گفت

چون جفتة خود به فربه طاق آیی  
ساطور مرا زیور معلق آیی

ای کاش زلاغری یکی چاق آیی  
بر سنت چار مین و در مسلح قصب

ساقر شهی گر به من افتاد راهش  
کیر از ماهی و بانگ گوز از ماش

قربان گداه گر کند اختر شاهش  
بگذارمش آنچنان که می‌برگذرند

ریواس و سعید را به دنبال کنم<sup>۱</sup>  
برهم تابم به کون کودال کنم

رفتم که به سلح مصدر اهمال کنم  
نی خرزه زریواس و سعید و منظر

در هفته و ماه گرنه جالا انداز  
پس پاین دار و شانه بالا انداز

آن کون دنی به کیر والا انداز  
ریشم ز زنخ مگو که پاین آمد

از دوده فسق، کردن و خایه و کیر  
بر کون جوان و کهن کولی پیر

از حلقة فقر، تاج و کشکول و نفیر  
در جرگه رزم، توب و شیبور و علم

نی از عامان ز عالمی ذی فن پرس  
من می‌دانم، مسئله را از من پرس

گفتم، به کسی که معنی غر زن پرس  
 بشنید فقیه و گفت افسانه مخوان

۱- ریواس و سعید و منظر و کودال نام اشخاص است.

سیل طمعش زمانه در پیش کند بر دارد و بر کون زن خویش کند	خواجه که خشنوش روان ریش کند تبانی اگر زکیر عالم سازند
وان رمز در آوردن و در بردن چه؟ تو محتسی مرا به گه خوردن چه؟	پرسید کسی که سر زن کردن چه؟ گفتم من و حل مشکل فقه و اصول؟
ور زانکه اجل امان دهد خواهم برد الایسی، ایر مرا خواهد خورد	دشمن گوید مال تو از صافی و دُرد صد شکر کز اسباب جهان هیچم نیست
گر گوهر جان بود پشیزی ندهد گر دست نهد بریش تیزی ندهد	مولی که همی به بنده چیزی ندهد اندر پی یک قصای حاجت صد بار
خاتون ترا جامه و یقه نه نکوست وان جب میان فرج چاک کس اوست	گفتم بجهان صادقی کای سره دوست خندیدکه آن چاک کارین جب است
از دل نه پی مصلحت عام ببوس در میکده بشین و لب جام ببوس	کت گفت که دست شیخ بدنام ببوس؟ برخیز اگرت بهشت و کوثر باید
گفته است هر آنکه کیر او را دیده است کز طول و شخن کون جلال و عظمش	ترسا بچه بس لواطه را گردیده است کز طول و شخن کون جلال و عظمش
صد کله بهریش خرزه خر ریده است باشد به نفیر گاودم و ععظ گذار	تاکی پسرت بهمنبرای شخص کبار گندید دلم به خیر گور پدرت
این خر که به بام برده پائیش آر این خرزه از آنچه گنده تر بود آید	هر ضرطه کز آن کون ذکر سود آید جز ایر من و گوز تو زنفجه که دید

آن کنگ دکل که چون پسر می‌گذرد  
دودم ز تغافلش به سر می‌گذرد  
کون از سر و ریش زکمر می‌گشایند

دست ار بستند و کسرش بگشایند

یک صید طمع داشتی و صد کردی  
احلیل به کون کل محمد کردی؟

چون عزم شکار گه مشید کردی  
قصاب مگر به جای انگشت امروز

هر چند به ذوق عرفا عالی و دون  
فرقیست فراخ در میان کس و کون  
یک موی از کون به صد جهان کس ندهم  
وانگه کونی کز او کس آبد بیرون

بیهوده شدم سپوز او را بادی  
زان درکه فرو نداده آمد دادی  
نان گشتم راشکم پولادی

این لقمه کجا وان دهن آری باید

کاهوی بهبوی صرفه نخجیر گزار  
قصاب به سلح برء او پردازد

کوتاه کن از عابد سگ ایر دراز  
بز گیر ز معلاق شبق میش آونگ

چون خرزه کشیدم از مشیمه گوهر  
گفتم که مگر مرد عزیزی ز تو؟ گفت:

افرود اگرش به لاله سنبل چه کم است؟  
با ساده سرین زمشت پشمی چه غم است؟  
طغرای خط ار نهی سپوزش ما را  
قصاب حدیث مصطفی و رقم است

کس ار بشکست جامت آرد پرخاش  
قابی که سگ درستش آور به معاش  
باز ارگه بیجا خورد از کون خری  
پیش آر قدح، هست همان کاسه و آش

بستی به عزیزان ز ذلیلان قصاب  
رسنی به کریمان ز بخیلان قصاب  
مرگ از خواهی برو بگیلان قصاب  
عمر از جویی بره کشی کن در ری

از فرط فراخی از بصد دوز درست  
تنگ است به کون مجال یک گوز درست  
یک خایه سخت به که صد سینه نرم  
یک کون دریده به که صد چوز درست

بنگر که به سوی مبرز آن کنده رود  
تا زان چو به تاراج فرس رانده رود  
زی فصله چنان چمد که حلوا خور کور  
خود بر سر آش کشک شب مانده رود

چُز جفته دراز مسوی کوتاه افتاد  
در چاله کونت خایه ناگاه افتاد  
از پشت و سرین خود چه کنی چنبر و چرخ  
بگست طناب و دلو در چاه افتاد

خوش باد مزاج رغبت انگیزی تو  
وز روی امل بهم برآویزی تو  
صد ماہ دمد به یک سحرخیزی تو  
از چرخ شرف به طلعت زهره و مهر

این خاک سیاه و طارم مینا رنگ  
بر ما و سه پاره دل از دامن و چنگ  
خصمانه فرو ریخت فرو ریختنی  
صحراء صحراء این همه خاک آن همه سنگ

ای کوفت اگر از ستمت خواهم مرد  
کی شکوه تو به این و آن خواهم برد  
این است که کیر بنده را خواهی خورد  
بر پله مکن، که منتها خصمی تو

گردون چو به رخش برشوی خاک تو باد  
کیهان خسته بازوی چالاک تو باد  
آهُمَوی حرم نشانه تیر تو شد  
شیر فلک آرایش فتراک تو باد

باد انگاره زجهل تدبیر همه  
خوردن بنیارد بمثل ایر همه  
دستور که خود گمان کند پیر همه  
هر چند که چار خایه از کون فراخ  
در گه کاری نادره آفاق است  
شیوه دستور مطلقاً اطلاق است  
دستور که فعلش بد و قول اغراق است  
گه زاید اگر زدخل او نیست شگفت

تسا چند به یاوه برکنم تصدیقت  
وان یاوه مکرر است بی تعیقت  
ای کیر خیال و حدس و ظن، وهم و گمان  
بر کون زن یقین بی تحقیقت

وقت است که خرزه سخت چون سنگ کنم  
میش و بره از قناره آونگ کنم  
کیری سازم ز قوشه تا حداده  
بر کون زن لوند سرهنگ کنم

حاجی که دلی از او طربناک نشد  
جز در پی آب و کدن خاک نشد  
با این همه چشم و قنات و کاریز  
یک گوشه ز ریده های او پاک نشد

همواره رهت غره و سلح است اینجا  
کارت همه روز قصب و سلح است اینجا  
یک گله به میش و بره القانکنی  
قصاب مگر حساب بلخ است اینجا

از دیده نظر بر آن گل و شاخ کنیم  
آن پرده نو دوخته سوراخ کنیم

برخیز که روبر در آن کاخ کنیم  
ور فرجهای از بهر تفرق نبود

بیداری ما فزوود از خواب کست  
تاماهی ما رسد به مردادب کست

بگذشت ز صیر کیر ما، تاب کست  
صد بار فروون مرده ما را برد آب

گوئی ز کمال بستگی درج توايم  
در وصل تو محو و مات در حرج تو ايم  
بینیم همه قلزم و عمان درخواب  
بس غرق محیط حسرت فرج تو ايم

گفتی، نار است بر رخ نوری تو  
توحید قلندران معنی این است

آن به که قیاس کار و کسبی گیریم  
افراخته ساز سلح و قصبی گیریم

تاكی غم آنکه عزل و نصبی گیریم  
در رسته چارسوق معلاق شبق

واحیلیل مرا سوی تو رهبر گردد  
کوری که دلیل کور دیگر گردد

گر شوی تو از راه خطاب گردد  
پیداست مآل سرزانجام سلوک

دزادانه شبق قناره می باید کرد  
دکان دگر اجاره می باید کرد

زین کهنه دکان کناره می باید کرد  
چون سود معاملت درین دکان نیست

در خانه حیدر ایغره باید زد  
رسم است که زنگ حیدری باید زد

مردانه دم از قلندری باید زد  
ران در که به چار طاقی درویشان

با ما همه بی جهت به جنگ است دلت  
پیدا و فراغ کن که تنگ است دلت  
با این دل آبگینه رنگی که مراست  
چون دل به دلت زنم که سنگ است دلت

هر چند بهذوق مردم از روی حساب  
زاکبر بطلب قوت تن قوت روان

چرخ نیلی زاخته اسپند بسوخت  
پس آن قصب سرخ به پایان تو دوخت  
بالات یک افروخته شمع است ولی  
شمعی که دو شعله زان سرازیر افروخت

ای خربزه گر بهاین و آن بارآیی  
تو خربزه‌ای و تابخواهی شیرین

آمد دو نجف این بهحضور آن به غیاب  
آن در عرب این در عجم از روی حساب  
این فرق میان این نجف و آن نجف است  
کان کرده شراب سرکه وین سرکه شراب

پنداشتمت بر همه آفاق سری  
نی نی غلطمن به قول درویش حسن

ای ذات تو اصل و هرچه هستی است طفیل  
جمشیدی و چرخت انجمان انجمن خیل  
مه جام و می آفتاب و مطرب ناهید  
ساقی و چراغ بزم بیضا و سهل

دارم دو صنم ترش در اسر و شنید  
بالجمله به گفت خنک و روی ترش

فرخ سیر آن کشن گهر از هستی کی  
آغاز مه گذشته، نز مستی می

زآبادی‌ها مگوی و ویرانی‌ها  
پیوند دل از مهر جوانان بگسل

سرای سخن جز که پسند همه کس  
از خنده ریش گاوى کون خران

چند از در نردم به هراس اندازی  
بر ششدرونت آن سه یک ضربه زنم

این رباعی به اسم «ذوق‌القار» خان است  
کس نیست که چاره آرد آفات ترا  
دفع تو به غیر تو تمنا نکنم

تاز تو به باغ برگ و باری نگذاشت  
پالیز زرنج پاس وارست از آنک

رخشت چو به طره بر زند خاک از پس  
صدباره مراست بر جگر ریش از پش

سوری نه که از سیخ تو سوراخ نماند  
هر باغ که بود راغی انگیخت از آنک

آزش که به هست و بود گردن نگذاشت  
سنی است ملخ پیله که شمران تا شهر  
یک خوشه زصد هزار خرمن نگذاشت  
از آز تو و تاز تو شد برکنده  
تا سوهانک ز سولقان سنگ به سنگ

زیبا نبود در یاره بندی دو خنگی  
آموزنده برای زآموختگی  
دور از همه بسیار شگفت است و شگرف  
یک خام و نه آسمان پدر سوختگی

که پایه کران تا به کران خواهی تاخت  
رخت پسران تا پدران خواهی تاخت  
با آن همه توب و تیپ و سرهنگ و سپاه  
ناور دگه نیاوران خواهی تاخت

سر تاسر کسایات اگر کیر آید  
صد بارش شکم ممتلی آید به سپوز  
وین مرد، که زن وار زمین گیر آید  
کی کون کس اشتاهی وی سیر آمد؟

آن کودک میش دل که آهو چشم است  
گرگ از در آشتی، پلنگ از خشم است  
از روی سیاه ساده وز خوی درشت  
دور از من و تو گه سگی بی پشم است

ای در شش و پنج ده تو نه گردون نیم  
تیتال تو دید دزد از دیده برق  
وز ریو تو این چار و سه و هفت به بیم  
نیرنگ تو هش ریاید از مغز نیم

از گونه زرگوهر زردی دزد  
امروز توئی آنکه تواند به فسون

باغی که ترا بدو در افتاده گذار  
زان بیم که بشکفت گل تاراجت

ناسوده ز دست بُرد تو کاخی نیست  
یک شایه مفز بسته بر شاخی نیست

ای کشت تو برکشت جهان ابر تگرگ  
نه بار برد جان زگزند تو نه برگ  
در خرم من هستی فتدش آتش مرگ

در قله ک وزرگنده هر آنج از گل رست  
تاراج تو پیدا و نهان بازش جست  
چونانکه درین دو روستا نتوان یافت  
یک شایه مغز بسته یک شاخ درست

باغی که در او دست تو بر شاخ رسد  
بس سدره ز سینه درخت آخ رسد  
چون کار به سنگ های گستاخ است

آن آز گشاد کوده کز خورد افزود  
درسته بخود هر در باغی که گشود  
وز خاک به جای سبزه برخیزد داد

بادهوسات خزان هر شاخ و شخ است  
بارستی ات سرار چه مو بر زنخ است  
بدتر زهزار گله سن و ملخ است  
تازت به درخت و کشت تنها تنها

آنجا که توئی گرمی و سردی سگ کیست؟  
دی با همه بوستان نوردي سگ کیست?  
برکشت و درختی که ترا راه افتاد  
سن و ملخ و شفته و زردی سگ کیست?

قصابی نوع بشار نیست مباح  
چون بر دگری نرفت تکلیف نکاح  
جدگیر مراین مرحله بی هزل و مزاح  
سگ زن ترا ازین خرگله بسیار شنید

حجاج زکاشان ره بطحا برداشت  
در مرج جبل پس بسر پش گذاشت  
«حجاج جبل تمام رفتند» نگاشت  
رفتند تمام و کلک یغما تاریخ

وز هستی خویشن فراموشی به  
گر خود همه تیر چرخ خاموشی به

ما را ز می‌مهر تو مدهوشی به  
آنجا که تو در سخن سخن سنجان را

فافا همه پیدا و فصاحت همه گم  
جاروب تو بر سر است و از موش به دم

ای گشاه تکلمت سرگاو به خم  
فرقیت ز ریش نیست با موش جز آنک

شد صرف قنات و توب هر بیش و کمی  
نی خایه خصم را از آن توب غمی

نگذاشت به ملک شاه حاجی در می

جز با دندانش کام پیوستن نیست  
لبهاش اگر به بوسه آبستن نیست

شوخی که ز زلف او سر رستن نیست  
با آن همه نازکی درشت از چه فتد

از حد نصاب رفته تا وجه زکات  
پیش به قلم برد و جوانش به دوات

هر نقد که حاصل جمام است و نبات  
بی‌زحمت چون و چند دارالمرزی

در مایه اگر زیر اگر زیر منی  
ور جان بدھی تصدق کیر منی

در پایه اگر مرید اگر پیر منی  
گر زنده بمانی آفت کون توان

تها مگرش ذوق می‌سرخ نبود  
زانجا که کهر هم نبود کم زکبود

آنکو به سپدی رخ دلبند ستود  
گوییکه متاز در بدین پهنه گمیت

ناصیح به علاوه توسل گذرد  
امید که هر دو را خراز پل گذرد

صوفی ز صراط با تو گل گذرد  
تاگاو مریدان خجل از هم نزیند

وزد دود دل است روز روشن چو شب  
بنهد نفسی نوش لبی لب به لبم

از آتش سینه سوز در تاب و تیم  
تلخ است همه عمر دهانم، که مگر

گه در مسجد مرید خود بالان باش دوران همه هر که خر تو اش پالان باش	در میکده گه جزو خدا نالان باش تا بو که کشی اسب مراد اندر زین
با عامی پوست باره ناصح قالی زنقحبه تو هم دزدی و هم رمالی	با عارف مغز خواره صوفی حالی آن کیسه بُر، این فال کش آمد به خلاف
جز با محراب ساز پیوستن نیست مسجد گویند جای خربستن نیست	از منبر شحنه را دل رستن نیست پیدا شد از این که گاو عامان به گزارف
بی هیچ تنعم از جهان سیر افتاد بی زحمت سلطنت جهانگیر افتاد	یغما که به خردی از خرد پیر افتاد در خاتمه جوانی از دولت فقر
مه در به کلف زمشک ناب افکندی زنقحبه تو از دیو شهاب افکندی	وز سایه خلل در آفتاب افکندی یزدان همه از شهاب دیو اندازد
گاو اندر کشت شیخ و شاب افکندی پالان همه را به آفتاب افکندی	از طره به رخش رخ رکاب افکندی تنها نه منم بر خر خویش از تو سوار
فرسوده مستعمل و مهمل باشی سود تو در آنست که چرمل باشی	در بوک و مگر چند معطل باشی؟ چون هر عملت بجز زیان سودی نیست
گه فسق خفی گاه جلی باید کرد تا اول صبح چرمی باید کرد وز دیباجت پرنده اطلس بخلی جز من به تو کس ناخت عشق دغلی	دل زانده هجر صیقلی باید کرد تا آخر شام طره می باید سود از عقل تو معرفت خردنا به خلی سفتون رخ و شیفتۀ عقل تو ام
بر وعده خود وفا کند یار مگر تا صرف کنم به وعده ای بار دگر	عمری به فراق و صبر بردیم بسر عمر دگرم نیست هزاران افسوس

مشی اش معجز عبادتش برهان است  
بن یامین چای و یوسفش غلیان است

آغا یعقوب و مرز ری کنعنان است  
ذوبیلی افیون قند و نباتش اخوان

بر کشت طرب دوان چو سن و ملغ اند  
با هم متلازم چو زمستان و بیخ اند

این هر دو برادر که نحاله و سخاند  
کوتاه وسفید این و سیاه آن و خنک

وز زنگ عرب را تن رامش بی روح  
غرق توبه از نجات ای یافث نوح

از ترک عجم را دَرِ ماتم مفتح  
مرگ تو به از حیات ای حضرت حام

گشتم کسری لیک ندارم دستی  
با تو چکم که هر چه گویم هستی

در هزل تو بی پا و سر از بس پستی  
زان درکه هر آنچه نیست گفتن شاید

منکوب سپوش نبردان گردی  
تاریش سفید چکمه زردان گردی

ای کاش زبون سلح مردان گردی  
کون سیهت بدرد از خرده سرخ

تها تنها به کوه و هامون گردی  
ناگه ناگه شهید قانون گردی

یک لحظه میاد غافل از کون گردی  
عام اسب قضیب آدمی کشن ترسم

اسلام و فرنگ کفر افسانه اوست  
از ناوک ترک های مستانه اوست

آن تات که هندو روم دیوانه اوست  
صد رخنه به دین عرب و ملک عجم

روباه بود اول و موش آخر تو  
زیر و بالاست یک قروش آخر تو

وهاب کتاب، ای فروش آخر تو  
صد موس دهی سرانه در سیصد بوس

تالب زکثافات جنابت پر نیست  
دریاست ولی با همه ژرفی گُر نیست

کس نیست کز ادبار قُل دلخور نیست  
زنهار مزن قطره به غرقابش از آنک

آسودگی وصل حرام باشد  
خون در عوض باده به جامم باشد

جز مرگ گز از هجر تو کامم باشد  
بی ذوق لبت به ساغر اردست برم

سرمایه رزق و روزی ایشانی  
تنگی تو مگر قسمت درویشانی

ای جفته که در قفای بی ریشانی  
گردی تو مگر عمامه را اعرابی

عصر است و به بوی قند و چابی آمد  
در فکر مداخل هوایی آمد

خرم که شعار او گدائی آمد  
آوازه گوز من رسیدش در گوش

زیرا که شد آئین طریقت کیشم  
من در همه جا قبرک درویشم

ذین پس مسرا نام شریعت پیشم  
تا درویش است قبرک در همه جا

زان میخ به خود نیمه نه تا بینخ کند  
در کون ولینعمت خود میخ کند  
تمه ریاعیات ۱۳۸۳

میشی که قناره ترا سیخ کند  
چونانت که بر بدست خویش از کفران

## قطعه عربی آب نکشیده!

این قطعه عربی آب نکشیده را که مخلوطی از کلمات فارسی، ترکی و عربی است یغما یا فرزندش دستان در تعریض به کسانی که با خواندن چند سطر عربی خود را علامه دهر می پندارند و از پاپ کاتولیک تر می شوند نوشته اند. ضمناً در این نامه نفرت یغما از زبان عربی و عشق و علاقه او به زبان پارسی و پارسی نویسی به خوبی نشان داده شده است.

### هوا لله

يَقُولُونَ حَاجُ الْحَرَمِينِ الشَّرْيَفِينِ الرَّضَا الْخُورَى الْجَنْدَقِي تِيزُ الْمَضْجِعِي الْمَعْقَلَةِ فِي الدَّرَكَاتِ الْأَسْفَلِ إِلَى الْمُدَدَّةِ الْبَقَاءِ اللَّهُ تَعَالَى مِنْ مَقَالَاتِنَا فِي الْشَّفَيْهَةِ مَعَ التَّاحِدُ بِإِلْسَانِ الْعَرَبِيَّةِ الْمُصْبِحَةِ فِي الْأَسْبِعَابِ الْحَرَازَةِ مَعَ النَّالَّةِ الْمَاهِرَانَهُ أَلَا يَا أَئِمَّهَا الْإِيمَانَهُ لَأَتِيزُ حُوا لَأَتِيزُوا هَذَهُ وَ أَنْتَ الْهَذَهُ وَنَنْتَ الشَّنِيَاءِ الْمُبَرِّوْنِي هَذَهُ دَهْرَكُنَ وَلَكِنَ هَنُوْرُونَ هَذَهُ الْحَرُوفُ مِنَ الْحُلْقُومِ الْأَشِيدُّهُ وَ لَقْطُ الْجَيْرُكُنَا فِي كُلُوكُمُ الْمَاهِرَوْنَ وَ يَا لَفُورِ التَّشِيَّنَا كَمَا مَسْكُونُ لَا تَخَافُونَ عَنِ الْعَرَيَّاهُ لَا وَ اللَّهُ مِنَ الْأَبْخُورَدَنَ الْفَ الْبَارِ الْأَسَنَاثُ

این جانب حاجی محمد اسماعیل ترجمه این عبارت بلیغ را که بلغت عربی فصیح در فوق نگارش رفته از حضرت یغما خواستم، میرزا ابراهیم دستان که یکی از زادگان ایشان است این مراسله را نگاشته از جندق فرستاد.

حاجی رضا نامی جندقی یا بانکی که یکی از کون خران هفتاد و دو ملت بود و در ریش گاوی مجموعه صد هزار عیب و علت، وقتی در جندق با سرکار یغما راز هدایت میراندو بستن عرفای این دور و بتقلید نیاکان و اجتهاد خویش درس ارشاد می خواند، ترغیب سیر مکه فرمود و چون ارباب خارش و حکمه با آن چس نفسيها که پیشنهادی اراده بزرگوارش بود خار زبان تیز کرد و کاوش و اصرار از حد بردا، با هر

ما یه کم شنفتن کیش زیاد گفتن از دست نداد و ازان گفت مفت و ژاژروان سفت،  
زبان باز نچد و دهن برند و خت. سرکار یغما فرموده: بلی، سیر کعبه و طوف آن قبله  
ما یه رستگاریست و مورث آمرزگاری، ولی مرا از آن قوم تازی که دیده ام و شنیده ام  
هر اسی در دل است و بدین سبب دست درنگ بر سر و پای شتاب در گل، زیرا که  
آدمی از گفت و گزار ناچار است و هر کس را همزبانی نکندان و سخن سنج در کار،  
مرا با آنان زبان گفتن نیست و گوش شنفتن نه، چنانچه مرا شناخت لفظ تازی نشاید از  
آن نیز پرداخت فرهنگ پارسی نیاید، شعر  
ما و زاهد را زبان آشناشی نیست با هم

او نمی‌داند عراقی من نمی‌گویم حجازی  
حاجی راسمند سردرسائی گستر افتاد و از آن پاسخ دلپذیر و گفت نفس چین نرم  
نیامد، زبان تونت برگشاد که این سخن را از چون تو داشتمدنی شنیدن بس شگفت  
است و جای هزار گزند و گرفت، زیرا که چون من بی زبان هیچ ندانی را در اندک  
زمانی رسم و راه تازی بدست افتاد و صید زبان بازی و لغت پردازی در شست، تو نیز  
اگر از اینگونه راه تعلم سپاری، راز تکلم بدست آری، بالمثل چنانچه مرا در کشتی از  
پی اطفاعی حرارت آب ضروری شدی ناخدا را بفرهنگ تازی خواندمی: الا  
پایه‌الاماء یعنی ای پدر، بالفور گفتی لا، یعنی بلی! او را نزدیک خود خواستمی و  
گفتمی لا برح لایrho، یعنی بیا بیا، چون آمدی خواهش آب کردمی و شکوه از  
حرارت عطش و تاب آثاب، بدین لفظ هذا و انت الهذی من التثنیاء المرمومی  
یعنی این است که این بنده از تشنگی می‌میرد هذا چرک یعنی آیا آب بهم میرسد،  
ولکن هنوزون هذا الحروف من الحلقوم الاستدعا و لفظ الچرکنا فی گلوکم آب  
الحاضرون یعنی هنوز این استدعا از حلقوم بزبان نیامده و هنوز لفظ آب در گلوی من  
بود که آب حاضر می‌شد و بالفور التثنیاء کمامتسکون یعنی فی الفور عطش من ساکن  
می‌شد، لاتخافوه عن العربیا یعنی از عربها نمی‌ترسیدم لا والله من الآب خوردن الفت  
البارالاسنانات یعنی بخدا قسم عربی گفتن صد مرتبه از آب خوردن آسانتر بود پیش  
من، مصرع: روح پدرش شاد بدین نادره فرزند

والسلام.

تمت

## شعر نو یغمای جندقی!

شیوه نگارش این قطعه طنزآمیز از طرفی به «وغوغ صاحب» صادق هدایت و از طرفی به بحر طویل می‌ماند. در هر صورت این قطعه را که بیش از صد و پنجاه سال از نگارش آن به وسیله یغما می‌گذرد می‌توان پیشراول کارهای نیما در شکستن اوزان عروضی دانست.

در این شعر نیز مانند سایر کارهای یغما طنز و هزل با شوخی و جدی آمیخته است و خواندن آن خالی از لطف نیست.

هیزم تر بسکه بر من می فروشی بر دلم پیچیده دود  
زآتش هجو منت اندیشه نیست، ای سید ابود، ای سید ابود  
بعد هجدده سال خدمت می تو بدهی چیزها نسبت بمن  
که نگویید بعد هفتصد سال گذشت مر نصارا با یهود  
باشد آنروزی که من خود از تو پیش افتم مگر نشنیده ای  
ای کم از گوسفند از طنبور نظم شوی مولوی معنوی آن خوش مروود:  
چونکه گله باز گردد از ورود  
پس فتد آن بزر که پیش آهنگ بود  
خست و بخلت بخواب از دیدمی  
می نه بگرفتم در ایام تو مقطوع الدُبُر زوجه ولود  
سید ابود ار گشت با من نامهربان گوشو باک نیست  
جعفر و احمد همی بی نان نماند انت حسبی انت کافی یا ودود  
رنگ زردم گفتم از صهبا احسانت شود سرخ ای مرحا و اهلا  
کم رخ یاقوت گون کردند از بخل تو همچون سندروس ایوای یعنی سندرود

نی کرم داری برادر نی کرامت وه چه خوش گفته است سعدی رحمة الله عليه  
هر که این هر دوندارد عدمش به زود جود  
نقذ ایمان دادم و قلب و فای تو خریدم  
بر عقل من ماشاء الله

غیر زخم چنگل گرگ ای عزیز من بلی یوسف فروشانرا چه خواهد بود سود  
خرقه سنجاب من را پس بگیر ای مرد پرکینه  
که از تحصیل خدماتهای دیرینه  
قسم بجان تو این جامه دستگیرم بود

آن تن نحس نجس اندر میان جامه زربفت ای عمو  
دانی که چیست از مخلصک بشنو  
همچنان کاندر میان گاله ابریشمین  
کناس گبر آکنده دود

گفته ای بر باد خواهم داد خاک او ز نعل آتشین سم سمندم  
أهو أهو مگرالله الله است بازکش اندک عنان که نیست کهر هم کم از کبود  
ماند آخر آرزوی امر و نهی کردن و رو دشت و لنجان و براهانت بدل  
های های جان جان روبچک یعنی بیار

از چشمها ی بیحیای چشمها زنده رود چون زنان مرده رود  
بر فلک این نی ستاره گر جفای سید ابود  
از برق آه طفلکانم ای داد و بیداد  
آتش افتاده است در طارم چرخ کبود

گفته ای چشم حسین جندقی شور است و شعرش بیمزه یه یه قربان کونت بری  
رو فدای چشمها مست همچون نرگسم گردی توای لوج حسود  
میرزا یغما که در انشا و شعر امروز بعد از معتمد  
پیش از همه است میگریزد از سنگ و دبرو که رفتی بمیولی

تو کجا و طعن و دق بر نظم و نثر چون منی تا چند مس و مس و مس طولش مده  
کوتاه کن گفت و شنود

والسلام

## تعزیه علیمرادخان تونی

چاوش پشاپش شیه گوید:

آمد مراد کون کش بلخی ز مرز تون

با اهل بیت خویش به صد کس کشی برون

هر جا که دست مهر فرابرد و سر نهاد

چرخش به پای قهر سیل<sup>۱</sup> زد به توی کون

سرخورد و در حمایت عبدالعلی گریخت

وان زن جلب بر هزنسی اش گشت رهنمون

دزدی سه چار کرد فراهم ز هر کنار

بر کاروان تون و طبس تاخت از جنون

میر طبس شنید، تقاضی گزاف کرد

نوعی که از احاطه فکرت بود فزون

خواهی اگر مشاهده تفصیل ماجرا

اینک شیه اوست که آورده ام برون

مناجات خان در آغاز مجلس

دریغا کاسمان آواره کرد از کشور خویش

نمایند پس به من زین روز کامد ناگهان پیشم

نهم تا مرهمی بر زخم ناسور مجاعت را

شود صد بار کون از ضرب ایر این و آن ریشم

۱- ستل - لگد. اردنگی

ز قبح شکوه اخوان گدانبد گفت و سلطانم  
 پی تحصیل آب و نان غنی گاید و درویشم  
 چه غم گر سفره شد چون چوز هاجر پیزی بانو  
 برای پاره‌ای نان، از کس بی‌بی به تشویشم  
 به یک رفتار بی موقع فلک زد پاس برکونم  
 به یک گه خوردن بی جا زمانه رید برریشم  
 بی‌بی کوچک دختر خان به پدر شکایت کند:  
 فدای جسان تو باباز کستنگی مسدم  
 گُسم خُم بقم آمد زبس که خون خوردم  
 ز داس کین به خویدی پدر درو گشتم  
 به ضرب ایر زکس تا کمر جدو<sup>۱</sup> گشتم  
 چه واقع است که رحمی به خلق جندق نیست  
 بیا بین که گُسم تنگ‌تر ز خندق نیست  
 ز جده‌ام چه دهم شرح بس که کس داده است  
 روان ز جوی کشش خون چو شط بعداد است  
 ز فرج مادر زارم خبر چه می‌پرسی  
 که آن اجساق بود کیر پایه کرسی  
 به‌حرمت پدر کس کشت علاجی کن  
 به‌هرچه دست دهد دفع احتیاجی کن  
 خان خرکس به‌بی‌بی کوچک ایر در کس گوید:  
 فدای جان تو ای طلف کیرخواره من  
 کس از سنان ذکر تا به‌ناف پاره من  
 برآن سرم که نهم پنهانی به‌داعی کست  
 که موش کیر نگیرد دگر کلاح کست  
 برو به‌خانه و این من ز جوع و مردن باش  
 چو مام و جده خود گرم ایر خوردن باش

۱- جدو - سایدگی شانه‌های الاغ برای تماس زیاد با پالان و کار زیاد.

خطاب خان الاغ به عبدالعلی سنه دماغ  
 فدای ریش تو عبدالعلی سنه دماغ  
 گه وجود تو را پشت برکه بیت فراغ  
 تو شب به کون زن خویش می نهی تا روز  
 ز تاب گرسنگی گوز بی بی اختر سوز  
 صبور از چه نشینی که وقت سستی نیست  
 به فرج مادر پیرم دگر درستی نیست  
 بیا که از پی رزق اندکی تلاش کنیم  
 بهدادن کس و کون تا به کی معاش کنیم؟  
 به وصل نان نفسی از غم جدایی ده  
 ز ضرب ایسر عیال مرا رهایی ده  
 جواب عبدالعلی، خان قبا پلنگی را  
 فدای جان تو ای خان خرکس نادان  
 مریز آب رخ خود برای لقمه نان  
 همیشه کار من و تو به دهر دزدی بود  
 کجا مرا و تو را غم ز زن بمزدی بود؟  
 شنیده ام که یکی کاروان انفوذه  
 ز مرز تون سوی این بوم آید امروزه  
 یکی خطاب به آن خط نحس و ربط جنگ  
 فرست جانب حاجی محمد الدنگ  
 که کاروان چو ز سامان او کند گذری  
 به ترجمانی کاغذ دهد به ما خبری  
 بس از حصول خبر آن قبا پلنگی را  
 بپوش و گرد نما لشکر الگی را  
 به است پدر کس دریده مادر خویش  
 بتاز قافله را، ای دبنگ گوز به ریش  
 نامه خان خانی به حاجی محمد مهرجانی

خطاب من به تو حاجی محمد جاموس

ز گشنگی نه به من نام ماند و نه ناموس

ز قحط آذوقه کون خدیجه نه در شد

برای نان گُس بی بی چو چوز هاجر شد

گرفت چند توان کیش زن بمزدی پیش؟

دمی رسیده که راضی شوم به دزدی خوش

چو کاروان طبس زان طرف بود راهی

دهی به ریش من از لطف گوز آگاهی

مگر به رهزنی، از غر زنی شوم آزاد

ز روز تنگ بیام چو کون خوش گشاد

سفرقلی ببر این نامه پر از خم و پیج

ز من به حضرت حاجی محمد همه هیج

مناجات سفرقلی در راه مهرجان

مکن ای چرخ در این دزدگاهم      به پیش خان ریقو رو سیاهم

اسیر دست او کن دشمنش را      ز کس دادن خلاصی ده زنش را

پس نانی ز دور چرخ وارون      دهد آفای زارم تا به کی کون؟

عیال او ز کس دادن جدو شد      ز رنج گسنگی آفاسقو شد

خطاب سفرقلی به حاجی محمد کخدای مهرجان

سلام من به تو ای قدوّه طیور و وحوش      بکن زیارت فرمان خان خانه به دوش

بدانچه حکم نموده است امثالش کن      براو اگر نکنی رحم بر عیالش کن

خطاب حاجی محمد به حضرات مهرجانی

سلام من به شما هیج به من هیج کاغذی خان هیج      نوشته هیج به من هیج ای محبان هیج

تو هیج ده خبرم تا زنم شبخون      که هیج قافله هیج گر رسد از تون

که هیج قافله هیج از کجا بود راهی      روید هیج بسیارید هیج آگاهی

سفرقلی تو برو هیج هیج در طشتاپ      صفرقلی تو برو هیج هیج در طشتاپ

به کام هیج رسد تاجر کس انبان هیج      بود که هیج برآید تمدنی خان هیج

که هیج جز یافت هیج تازد هیج      هر آنکه هیج جز یافت هیج تازد هیج

مژده آوردن سفرقلی به خان گلنگوز از وصول کاروان طبس به طشتاپ

مژده‌ای دزد طبس قافله توں آمد

مستعد باش که هنگام شیخون آمد

بارشان سنجد و انگوشه و جوز است و مویز

برک و موزه و عناب و زریر و همه چیز

پای در راه نه و برسرشان شیخون آر

شکم ریقوقی خود را ز عزا بیرون آر

تفقد خان قرتی از صفرقلی احوال کاروان و عدت ایشان را

ایا جوان به چه متزل عبور قافله بود

میانه تو و ایشان چقدر فاصله بود

بگو ز عدت ایشان که بس به تشویشم

چو روده پیج مخور، ای گه تو برریشم

سیاد آنکه خبر نادرست و پوچ بود

نه کاروان طبس لشکر بلوج بود

از این خصومت بنیجا شوند دشمن من

کستند کیم مکافات در کس زن من

به ریشم تو که خودم اهل کار.....

رز شادی به خویشن دیدم

رسیده‌اند کنون تا حوالی طشتاپ

شر شده به چرا چشم کاروان در خواب

نهاده بار برک تنگ تنگ برسر هم

فدای ریشم تو انگوشه نیست از گه کم

سپه بساز که اینک زمان تاراج است

کسی که با تو نیاید بعذری، اخراج است

امتنان خان و انعام فرمودن به صفرعلی مژده رسان

ایا خجسته خبر من غلام بندۀ تو

بیا به پیش که دندان زنم به سندۀ تو

بگو سپاه من آن کون بر هنه دزدان را  
 حسین و قاسم و اسکندر و علیخان را  
 که جمله بهر جدل عزو گوز بردارند  
 شوند بر سر من جمع و راه بسپارند  
 که گر ز چنگ من این کاروان گریز کند  
 به فوز کی کس بی بی فلک مویز کند  
 خطاب صفرقلی به سپاه در ابلاغ حکم خان و اعلام دزدی  
 خطاب من به شما ای گرستگان سپاه  
 بمرهنگان گلنجوز بی قبا و کلاه  
 چنین خطاب نموده است خان زن کونی  
 که سر به سر همه دزدان رهzen خونی  
 مگر شوید دو روزی زنان دزدی سیر  
 روید جانب طشتاب با خروش و نفر  
 خطاب سپاه به خان زن به مزد و اظهار اتفاق  
 ایا دینگ لعین ما غلام رای تو ایم  
 سرت بلند که ما کون بر هنه های تو ایم  
 کجاست قالله تا آوریم شبخونش  
 به دولت تو گه سگ خوریم از کونش  
 اگرچه بی ادبی می شود سوار شوید  
 که سر به سر همه لشکر نباشی ای سیناس  
 کسی به خایه این کاروان نمالد ماس  
 خطاب خان قواد به عارف نیکونهاد  
 خطاب من به تو ای عارف خجسته نهاد  
 ز آتش شبقت خاک عرض من برباد  
 .....  
 برو بـه خانه به پـش زن... من  
 .....  
 خطاب شیطان خاره کـیر به هاجر کـیر خواره  
 بـخواب اـی هـاجر مـست مـلنگـم  
 کـه بـینی ضـرب اـیر هـمـجو سـنـگـم  
 چـنان سـوزـی درـانـداـزم بـهـچـوـزـت  
 بـکـن تـبـان و لـنـگـت درـهـواـکـن  
 التـماـس هـاجـر هـرـزـه بـهـشـیـطـان بـدـخـرـزـه  
 بـکـش شـیـطـان زـسـوـرـاـخ کـسـم اـیر  
 نـوـد سـال اـسـت تـاـفـاسـق پـرـسـتم  
 بـکـش بـیـرون و پـاـکـش کـن بـهـدـلـقـم  
 بـهـلـرـز اـفـکـنـدـه کـیر هـمـجو نـوـبـه  
 تـغـیـیر شـیـطـان بـهـهـاجـر

خموش ای کس جوال دست خرباز  
 کست پائین بکش بالا مینداز  
 دماغم گنده شد از گند گوزت  
 الهی زغبود افتند به چوزت  
 مکن کاری که از چوزت در آرم  
 هوالکر برده گوزت سپارم  
 وداع عارف با اهل حرم و بردن قبا پلنگی  
 شدم فدای شما کس تغارهای حرم  
 مرا حلال نماید از وفا و کرم  
 یقین من شده در این جدال خواهم مرد  
 تو ای خدیجه دگر ایر من نخواهی خورد  
 ز حکّه چون کس بی بی به انقلاب آید  
 به شوق کیر از آن چشمہ چشمہ آب آید  
 به رودهاش بـطـانـید خـرـزـهـ شـيـطـانـ  
 کـهـ اوـستـ نـايـبـ منـ تـاـ بـيـاـيمـ اـزـ مـيـدانـ  
 بهـغـيرـ اوـكـسـ زـ حـكـهـ تـيرـ کـشـدـ  
 دـلـشـ بـهـخـاـيـهـ وـ مـيـلـشـ بـهـسوـيـ اـيـرـ کـشـدـ  
 بهـپـشتـ اـفـتـدـ وـ بـيـرونـ کـشـدـ زـ كـونـ شـلـوارـ  
 زـنـدـ طـبـقـجـهـ،ـ کـزـينـ خـوـبـتـرـ نـدانـمـ کـارـ  
 بـيـارـ اـیـ زـنـ خـانـ آـنـ قـباـ پـلنـگـیـ رـاـ  
 نـوـحـهـ شـهـرـبـانـوـ زـنـ خـانـ درـ وـداعـ عـارـفـ  
 بـهـخـداـ توـ عـارـفـ منـ مـبـرـ اـيـنـ قـباـ نـظـرـیـ بـهـچـوزـمـ اـفـکـنـ،ـ مـبـرـ اـيـنـ قـباـ  
 بـهـزـبـانـ لـالـ منـ بـيـنـ،ـ بـهـسـرـشـكـ آـلـ سـيـنـ بـهـ کـسـ جـوـالـ منـ بـيـنـ،ـ مـبـرـ اـيـنـ قـباـ  
 بـنـگـرـ بـهـ آـهـ وـ سـوـزـمـ،ـ يـلـهـ کـنـ ذـكـرـ بـهـ چـوزـمـ بـرـسـانـ بـهـ چـرـخـ گـوزـمـ،ـ مـبـرـ اـيـنـ قـباـ  
 جـوـابـ عـارـفـ زـنـ خـانـ رـاـ وـ تـسلـیـ دـادـنـ اوـ  
 بـگـذـارـ اـیـ زـنـ خـانـ کـهـ بـرـمـ قـباـ پـلنـگـیـ  
 بـرـوـ اـیـ بـتـ کـسـ اـنـبـانـ،ـ کـهـ بـرـمـ قـباـ پـلنـگـیـ  
 شـدـهـ وـقـتـ جـنـگـ دـشـمنـ،ـ بـگـذـارـ خـرـزـهـ منـ  
 توـ بـرـوـ طـبـقـجـهـ مـيـزـنـ،ـ کـهـ بـرـمـ قـباـ پـلنـگـیـ

تو مکن فغان و زاری، ز فراق کیر کاری  
بگذر ز کس تغاری که برم قبا پلنگی  
نوحه بی بی کوچک در فراق عارف  
شد ز اشک حسرت جو کسم عارف مرو عارف مرو  
ای ایسر تو در تو کسم عارف مرو عارف مرو  
دندان به پوز افکن مرا، زهدان به سوز افکن مرا  
غرغر به گوز افکن مرا، عارف مرو عارف مرو  
بادی به توی بوغ کن، گوز مرا آروغ کن  
مشک کسم پردوغ کن، عارف مرو عارف مرو  
جواب عارف بی بی کوچک را  
دیگر ندارم میل کس، من می روم من می روم  
گوزت نخواهم کرد چس، من می روم من می روم  
خون شد دلم از سوز تو، حیف از تو و از چوز تو  
در توی ریشم گوز تو، من می روم من می روم  
دندان بکن از کیر من، دیگر نخسی زیر من  
رو خرزه شیطان شکن، من می روم من می روم  
خطاب عارف شق زن به خان رهزن  
فدای ریش تو ای خان خرکس تونی  
حرامزاده و ناپاک و کس کش و کونی  
زم بگیر و بیر کن قبا پلنگی خویش  
به نزد خویش صلازن سپاه بنگی خویش  
بپوش بر تن نحس این قبای ریقو را  
بسیارند بگو آن سمند گوزو را  
بدست باش که تنگ است نوبت مس مس  
بحق کون زنت اینقدر مکن فس فس  
کزین قضیه اگر کاروان شوند آگاه  
چسند ما و تو را هردو در میان کلاه  
پوشیدن خان قبا پلنگی را و خواستن اسب بلبلی و احضار سپاه بمیلی

پلنگی جامه‌ام ده تا بپوشم  
 همان زین پوش زرد گل گلی را  
 مبادا کاروان ریند بریشم  
 بهریش من که همراهی کن امروز  
 فلک یک لا کند کون تغایر  
 بیندازد بروی دوش ریقو  
 ز اشعار من این ابیات خواند  
 افکار ابکار سرکار خان هنگام سواری

مراد من، مراد من، مرادم	مراد بی مراد نامردم
زمانه بر نیارد گر مرادم	امیدوارم بر آرد حق مرادم
مراد از این رباعی به ندارد	مراد، یعنی چه، آقا مرادم

#### رجز خواندن خان

گدای ده و رهزن گرده  
 به کون زن خویش سوز آورم  
 بیم سر حمزه مجتهد  
 غراب ار روم، گوز بر ریشم من  
 اگر ایر رستم بود بشکنم  
 دلiran بریند برخویشن  
 نگوزیده‌ام هرگز از زیر ایر  
 همی در نیارم به باد و بروت  
 که از کون خرها یکی گوز کم

#### رجز عبدالعلی

منم دزد ناپاک عبدالعلی  
 زن خویش در راه او داده‌ام  
 سرآرم در این رزم اگر عمر و روز  
 ولی هرچه غارت کنم کم و بیش  
 کسی کز پی یک درم کون دهد؟

#### رجز حسن

من بندۀ این خانک ریقو، حسن  
ریقوتر از او اگر کسی هست منم  
گز میخ به کون دشمن او نکنم  
کیر همه دوستان به تو کن زنم  
رجز ابراهیم پیشخدمت

من ابراهیم از الواط کرمان  
که هستم روز تا شب شق زن خان  
گادن خان هرچه بینم .....  
خطاب خان به محمدعلی و اجابت درخواه

ای محمدعلی ای یار صداقت اندیش  
راست گفتی گه و گوز تو مرا برسر و ریش

سخنی گفتی کز هول به تبان ریدم  
تو بگو دست بدارند که من بخشیدم  
خطاب محمدعلی به سیاه گلنگوز

ایا گروه از این قوم دست بردارید  
بجان خان که از این بیششان نیازارید  
ولی برنه نماید پای تا سرشار

به قید ضبط در آرید بار و اشتراش  
خصوص سفره نان را که خان سگ پوزه  
بهرنگ گه شده از بسکه خورده انفوذه

خطاب عبدالعلی اردبیلی به خان و مطالبة قسمت خود از غنیمت  
منم غلام تو عبدالعلی اردبیلی  
که بارها زدهام بوسه برکس بی بی  
به دستیاری من نهبا کاروان کردی  
مویز و سنجد و نانی به دست آوردی

کنون تو ضبط کنی جمله را به آسانی  
کجاست قسمت من ای خر خراسانی؟

جواب خان به عبدالعلی  
بیا بگیر ز من حصة خود ای الدنگ

بکن به... و دیگر مشو به من در جنگ  
ز دزدی آنچه به دست آمد است بی کم و کاست

خموش باش که نیمی مرا و نیم تو راست  
ولی برو نفری را بگو که سفره نان

بـهـنـدـهـرـکـهـ بـوـدـ آـورـدـ بـهـ خـدـمـتـ خـانـ

که مادرم ز غم نان کش تنور شده است

زگنگی رخ سرخ خدیجه بور شده است

خطاب عبدالعلی به لشکر

به نزد هر که بود سفره زود باز آرد      به دست خان دینگوز خویش بسپارد

که گر رود لب نانی از این میانه به در      کند مراد گلنگوز کون خود نه در

بیا به پیش محمد علی .....      که ظن غالب خان سخی بجانب تست

خطاب محمد علی به خان

ای خان دینگ ابله .....      بسادا به سیل تو گه .....

من سفره ندیده ام در این دشت      گویا قاسم به جیب خود هشت

این شال و قشو نصیب من بود      بستان و به کون خود طیان زود

خطاب خان به قاسم

ای قاسم زار گسن مerde      دل بر تو گمان سفره برده

گر باز آری به مهرانی      یک کون دهمت به مژدگانی

ورنه شکمت درم به صد درد      و آفاق کنم چو ریش خود زرد

جواب قاسم خان را

تو ای لعین ز من ناتوان چه می خواهی؟

ز من که گنگی ام کشته، نان چه می خواهی؟

از این غنیمت بسیار و مال نامحدود

قسم به ریش تو این کوزه دستگیرم بود

بگیر از من و لیزش به آب صابون کن

به کون بی بی و فرج خدیجه خاتون کن

اگر کنی طلب سفره ای دینگ لشیم

گمانم آن که بود در جوال ابراهیم

خطاب خان به ابراهیم

خطاب من به تو ای تازه چرخ کرمانی      که گاده ای تو مرا بارها به آسانی

روا بود که ز نان معدہ تو باشد سیر      عیال من نخورد در زمانه غیر از کیر

حاجابی از کس بی بی .... کسن      بیار سفره و شش بار ....

جواب ابراهیم، خان را

خطاب من به تو ای ظرطه معاو سخن  
 ز آب نظم تو ترشد مشام مقعد من  
 کشید شعله دماغم ز گوز افغانست  
 بیاکه لقمه نانی دهم به احسانت  
 ولی سه بخش کن، ای گوز کون فضل و هتر  
 بخور ز خوش و بدہ سهم احمد و جعفر  
 برید از دهن خود مذاق تلخی را  
 دعا کنید من کون تغار بتلخی را  
 که باز قافله‌ای از طبس شود روزی  
 دماغ تر کنم از گند و گوز فیروزی  
 به هرسه آنچه به دست او فتد کم و بیش  
 نصیب اگر ندهم گوز هرسه بر ریشم  
 التماس میرزا جعفر و احمد پسران سیدابود به خان و خواستن پاره نان  
 نه گبریم و نه ترسا، نه یهودیم، نگاهی سوی ما کن  
 دو فرزند حسین سیدا بودیم بما هم نان عطا کن  
 جواب خان، جعفر و احمد را  
 گرفت ای کودکان از من خدرا، پدر سهم شما را  
 میازارید این خان گدارا، بگردانید جا را  
 مکرر کردن جعفر و احمد عجز و زاری را  
 اگر دادی به او ای دزد قواد چرا یک جا فرو داد  
 نخواهد او دگر چیزی به ما داد برس مارا به فریاد  
 راندن خان آن دو کودک را از خود  
 روید ای کودکان گشنه اشکم ز پیش من جهتم  
 دماغ خود مسوذانید و ما هم ز عسر و گوز و ماتم  
 رسیدن عبدالصمد به طبس و تظللم به میر علیخان وکیل حاکم آن حدود  
 سلام من به تو ای داور دیار طبس  
 ز فرّ عدل تو فرخنده روزگار طبس

علیمراد که بخشش ز چرخ وارون باد  
گُهش به حلق و جگر ریش و کیر در کون باد  
بناخت بر سر ما در حوالی طشتاپ  
کسیب کرد همه جوز و سنجد و عناب  
زشن که هیچ نخوردی به غیر خایه و کیر  
کنون به ناز خورد مغز جوز با انجیر  
ز لشکر تو بر آن دزد یک شیخون بس  
خدای را که به فریاد ما فقیران رس  
سؤال وکیل از عبدالصمد  
ایسا ستم زده آن بدسرشت...  
کدام روز بدین فعل زشت کرد اقدام  
معین او که و معیار اقتدارش چیست؟  
کجاست مکمن آن دزد و دستیارش کیست؟  
غضنیمتی که ز اموال کاروانی بردا  
به قوت که گرفت و به خانه که سپرد  
کدام بقعه مکان کرده همت دونش؟  
کجاست بی بی و مام و خدیجه خاتونش؟  
بگو، بگو که بهزادی علاج کار کنم  
زنش بگایم و وارون به خر سوار کنم  
عرض عبدالصمد به وکیل خداوندگار طبس و تون  
شوم فدای تو عبدالعلی است حامی او  
حسین و عارف و اکبر، دلیر نامی او  
مشیر رهزنیش مادر کس انبان است  
طلایه سپهش قاسم و علیخان است  
عیال ایر به کوش مقام اردیب است  
از این سه قحبه در آن مرز شور و آسیب است  
به آخر رجب و روز جمعه اول چاشت  
به پنه رایت آویز و دستبرد افسراشت

غنیمتی که ز تاراج مابه چنگ آورد  
 برادرانه به عبدالعلی دو قسمت کرد  
 دگر نداد به کس بهره‌ای از آن تاراج  
 پی ذخیره فرستاد جانب ایراج  
 به جز شتر همه اسباب نقد موجود است  
 اگر تقاض کنی دیر شد مگو زود است  
 خطاب وکیل به میر محمد یک سرکرده سوار و مأمور فرمودن او  
 ایا امیر عرب برگ ساز لشکر کن  
 علاج فته این کس دریده مادر کن  
 سلیح پوش و علم برکش و برآرا تیپ  
 دو اسبه تاز تکاور به ساحت اردیب  
 به خام برام امیر دزدان را  
 به خوشان زن سالار زن بمزدان را  
 به وطی مام و زنش طبل اهتمام زنید  
 به کیر کاری بی بی صلای عام زنید  
 چو دستگیر نماید شهر بانو را  
 کنید در کس او پای تا به زانو را  
 کشید هر که در او هست یک یک از کاخش  
 کنید سنده ز برگوی خرزه سوراخش  
 اعلام اکبری، پاکار حاجی محمد کدخدای مهرجان را از ورود لشکر طبس  
 سلام ای حضرت حاجی محمد که نیکی با بدان، با نیکوان بد  
 همی آید ز مرز تون گروهی سپه دار سپه گردون شکوهی  
 به پشت مهرجان صف بسته در صف به قصد جان هاجر، کیر برکف  
 خبر ده تا مراد سنده ترکیب برون تازد چو گوز از کون اردیب  
 نامه نوشن حاجی محمد به عبدالعلی وزیر قیا گل گلی  
 بیاورید شما هیچ، این قلمدان هیچ  
 که هیچ قصه دهم عرضه هیچ برخان هیچ

خطاب من به تو عبدالعلی و دیگر هیچ  
 بگو تو هیچ به خان کامده است لشکر هیچ  
 مکن تو هیچ تغافل که هیچ غوغاشد  
 که هیچ گسرد سپه هیچ آشکارا شد  
 تو هیچ خدمت خان عرض کن که هیچ برد  
 که هیچ گشته به ما و تو هیچ کار خرد  
 بگو تو هیچ ببر دختر و زنت را هیچ  
 که پنجه سخت بود هیچ دشمنت را هیچ  
 تو نیز هیچ، برو هیچ در رکاب مراد  
 و گرنه هیچ زنت، هیچ خصم خواهد گاد  
 به من نبود جز اعلام و هیچ کردم هیچ  
 که هیچ هیچ بگو خواه، هیچ مردم هیچ  
 خطاب عبدالعلی به خان:  
 سلام من به تو ای سنده بیک پیزی تون  
 رسید وقت که چرخت زند لگد برکون  
 رسیده لشکر سرکار تون به مضبوطی  
 به قصد کون تو با ایرهای مخروطی  
 سوار گرد که هنگام ایستادن رفت  
 ز نکبت تو زن بنده هم به گادن رفت  
 فرون دویست تومن نیست خرده برده من  
 به دولت تو که ریدی به گور مرده من

ندانم آن که در این ماجرا چه چاره کنم  
 روم به تگه و یاروی در هزاره کنم  
 اگر اسیر نمایند لشکر تونم  
 به جای ایر سپوزند میخ در کونم

مرا به در بر از اینجا، که گشت تشویش  
 چو روده پیج مخور ای گو تو بر ریشم  
 جواب عبدالعلی، خان را  
 مکن تو چس نفسي ای خردبنگ لعین  
 بگو کستند همان اسب بللی رازین  
 زریق ترس مُلّوث مساز تنبات  
 که می برم ز انصارک به شهر سمنان  
 به کنج مرگ برآسا دو روزی از تک و دو  
 به هرجه نمی از آن طرف که خواهی رو  
 برو وداع حرم کن که وقت مس نیست  
 چو گوز باش که چون چس زمان فس فس نیست  
 وداع خان با اهل حرم  
 وداع می کنم ای اهل بیت گنجه کسم  
 ز ترس ایر به تو روده گوز گشته چشم  
 به گور مرده من پرت پرت می ریند  
 چنانکه گوز شما بگذرد ز قله قاف  
 شما ستم زدگان را زنند ایر به ناف  
 به جان من که مکن ترک برداری ها  
 حمیده، مادر من، وقت ایر کاری ها

بسیارید آن تغار و نوره پیشم  
 که چوز از پشم شد چون پشت میشم  
 ایسا افق و اقام و خوشیم  
 که هنگام جماع است  
 رقص و تصنیف بی بی کوچک  
 مرا هم کس بود چون نقره بی مو  
 نخواهد هیچ دارو  
 که دیروزش کشیدم آب و جارو  
 که هنگام جماع است  
 تصنیف خواندن کنیز  
 کس من گرچه نقش یأس خواند  
 ولی ایسن نکته داند  
 دهان باز بی روزی نماند  
 که هنگام جماع است  
 تصنیف زن عبدالعلی  
 اگرنه روی چون گل دسته دارم  
 بی چون پسته دارم  
 کسی چون روی زاهد شسته دارم

## خطاب میر محمدیک عرب به سواران خود

ایسا سیاه بگیرید گرد کوی مراد  
به خر کشید زن او و هرجه بادا باد  
چنان دو ضربه بگاید مام قوادش  
که تا به حشر رود کیر خوردن از یادش  
دُبِر ز بی بی نو غمزه چون قُبل سازید  
ز تبک کس این جاریه دهل سازید  
همان ضعیفه که بر موی بسته مُهره يشم  
ز انجهش به زمین می کشد کلله پشم  
که در لکاب به عبدالعلی رسد گوزش  
دو پشته با کس عربان سوار کیر کنید  
پس از نهادنشان برگ بارگیر کنید

التماس مادر خان به لشکر تون در تقدم جماع

به قربان شما ای لشکر تون	کجاید؟ اگر مرد خدائید
هجوم آرید برابن پیر محزون	باید، مرا اول بگاید
جواب لشکر هاجر را:	

نمی گایم ما پیر، ای سلطنه	به افغان، کست بر ما مجنبان
بکش از پای خود بیرون شلیطه	به تبان، به کون ای کس انسان
التماس شهر بانو به لشکر:	

منم بانو، زن خان النگی	کجاید؟ اگر مرد خدائید
لوند و جلف و رقاد و تلنگی	باید، مرا اول بگاید
جواب لشکر تون او را:	

کسی چون بگذرد زین نازنین کس	در آفاق، یقین باشد قرم ماق
بجنب ای کیر بر کون تقدس	بده ساق، بیفکن چشم بر طاق
ترغیب بی بی کوچک لشکر را به سپوز خود:	

بنم بی بی که چوزم نقره فام است	کجاید؟ اگر مرد خدائید
مگر دلジョیی طفلان حرام است	باید، مرا اول بگاید
اجابت لشکر او را	

بخواب ای کودک شیر اصولم	وفاکن، ازار بسته واکن
پی غریله چوزت ملوم	... کن، مراد من روا کن
التماس کنیز به لشکر:	

کنیزخان که در تو... کلامم	کجاید؟ اگر مرد خدائید
بسخشناید برفج سیاهم	باید، مرا اول بگاید

## جواب سپاه کنیز سیاه را

التماس زن عبدالعلی به سپاه

منم عبدالعلی را همسر و جفت  
کجا ید؟ اگر مرد خدا باید  
.... من مشتاق و کس مفت  
باید، مرا اول بگاید  
اعلام علی ییک، میر محمدیک را از فرار خان

شوم فدائی تو ای پیش خیل لشکر تون  
نهاده سر به هزیمت مراد ایر به کون  
رها کنیم که ره پوید از نشیب و فراز  
و یا نهاده پی اندر پی، آوریمش باز؟  
جواب میر محمدیک او را

مراد اگر ز میان شد چه جای اند و غم  
ز پیزی خر ملا شریف گوزی کم

حریم بنگی او را جفا و خواری بس  
دو شاخه و بغل و بوس و کیر کاری بس

تحام جز زن عبدالعلی سنده دماغ  
برون کشید و نشانید بازگون به الاغ

سه چار قحبه که با خویش هم سفر دارند  
به عرض راه بگاید تا کمر دارند

وداع اهل بیت خان با اهل اردیب

رفتیم ما اردیسیان، زینجا به تون بامیرها  
هین در گذارید از کرم، یک یک ز ما تقصیرها

اسباب شهوت سر بهم، فاسق فراوان جنده کم  
پیر و جوان در هر قدم، خواهیم خوردن کیرها  
ختم شیوه و انجام داستان

کسی حکایت از این خوب تر ندارد باد که بر مراد مرادی دزد لعنت باد  
پایان

## غزلیات

زهی تجلی نموده حست ، به چشم دامق ، ز دوی عذرای  
بدیک کر شده ربووده چشمت توان یوسف دل زلیخا  
سود مویت سلطنج سنبل ، صفات رویت ورق ورق گل  
کشیده مستان قبح قبح مل ز جام لعلت بدجای صهبا  
بهملک ایجاد اکر نبودی فراغ مهرت کجا نمودی  
به چشم هستی ز بسی وجودی ، وجود آدم نمود حوا  
ظهور خود خواست جمالیچون ، به کسوت غیر زغیر بیرون  
گهی درآمد به چشم مجنون گهی برآمد بدحن لیلی  
هم اوست عاشق هم اوست معشوق ، هم اوست طالب هم اوست مطلوب  
هم اوست خسرد ، هم اوست شیرین ، هم اوست دامق هم اوست عذرای  
فقیه ما را ز می ملامت ، مکن خدا را برد سلامت  
که در حقیقت گناه پنهان ذ طاعتنی به کد آشکارا  
چمن طرب خیز بهار دلکش<sup>۱</sup> ، نسیم گل بیز شراب بی غشن  
چو هشت فرصت بخواه و در کش ، بدرؤی ساقی می مصفا

بهجام هستی می‌الستی، بربز ساقی ز روی. هستی  
 ترايدس کن چو خوش نشستی به دغم دشمن به کام یغما  
 چوعشقباری مدار یغما غما از ملامت وجود چوبان.  
 چهیم دارد ذموج طوفان کبی که باشد غریق دریا<sup>۱</sup>

\* \* \*

غالب آن است که شاهین شکنندیزان را  
 گوی بشکر که همی ز خمد زند چو کان را  
 صادر جزیه به گردن فکند ایمان را  
 به صبا باز دهد بیوی مه کشان را  
 گر به پیرامن چشمت نگرد مژ کان را  
 چاره رفیعی بود بندۀ نافرمان را  
 دل اکر سر کشداز خط تو سیار بدزلف  
 بوكه از کو تهی رشته رسددست به دست  
 مکاه می بندم و که می کسلم پیمان را  
 مه نکاهیده به خود شبید نگردد نزدیک  
 شاید اربه ز فردی شعر نهضان را

عیب یغما مکن اد دمده غیر شنید  
 فاگزیر است بشر و سوسم شیطان را

\* \* \*

صبا از من بگو بیکانه مشرب آشناقی را.

چفا نادیده ارباب وفا کش بی دفائی را  
 ددا چون داشتی برداشتن از جان سپاری دل  
 که باری دل بدست آورده باشی نارداقی را

<sup>۱</sup>- این بیت در اکثر نسخ خطی موجود نیست و امکان الحاقی بودن آن زیاد است.

به ناز آسوده بر دیمای سلطانی چه غم دارد.

بود گن خار دخادا بستر و بالین گدائی را

اگر چین سر زلف تو را مشک ختن کفتم

پریشانم خطاشد در گذر از من خطائی را

دل بر خیل مز گاشن زد آوخ تاچه پیش آید

تن تنها میان لشکری بسی دست و پائی را

طفیل خود شمارندم گدایان سر کویش

مگر افتاد بس من سایه دولت همایی را

مکن از ناله در این کار وان ای سادبان منع

چه سودت از هزاران گرزبان بندی درائی را

فکیدم پنجه یغما گر چه میدانم نمی آرم

بدین سرینجه کفتن پنجه زور آزمائی را

\* \* \*

کو جرأتی که بوسنم آن خاک آستان را

پیش سگان افکن این مشت استخوان را

خوی تو کرده تعییم بی رحمی آسمان را

مانا که دیده باشد آن طاق ابر وان را

مرغان نو گرفتار از دام آشیان را

حقی به گردن ما جز تین امتحان نیست

ذآه و فغان خموشی آموختم زبان را

نیروی رفتن از پی، گامی دو کار وان را

کیرم به ناله کردم آواره پاسبان را

ای نوجوان مرانم از در به جرم پسری

بر هیچ دل نجند مهرش ز کینه جوئی

بیوسته دارد امر وزرا هد نظر به محراب

از آشیان سوی دام بینم چنانکه بیند

با آنکه خاک گردیم سر درر اهبتان نیست

از بیم آنکه در دل رحم آیدش ز فریاد

از ضعف بر غباری حضرت برم که دارد

روی من واژین پس خاک در خرابات نا چند قبله سازم محراب آسمان را  
یغماز بسجد و جام طرفی بستم ای کاش  
هم بکلند این را، هم بشکنند آن را

\*\*\*

علم سر کند هر لحظه آن طفل بدخو را  
به خون غلطید که مشق سر بریدن می دهد اورا  
تریبد صنعت مشاهه آن رخسار نیکو را  
بسعی بوستان پیرا چه حاجت باع مینورا  
نشان ناو کش غیر است و من پنهان ردیف اورا  
کمی قوت فزون تر بود کاش آن شست و باز ورا  
عجب بود شکار مردم آهو این عجب کامد  
به دور چشم او مردم شکاری شیوه آهورا  
مگو کافر ندارد راه در جنت بیا بنگر  
بر آن روی بهشتی زلف کافر خالهندو را  
ید بینا نماید در فسون چشم تو می زید  
اگر گویم خدا اعجاز موسی داد جادو را  
به گرد دل حصاری از ورع کردم ندانستم  
که آنجا نیز دست اقتد کمندانداز گیسورا  
دل یغما رهد از چنبر زلفش نپندارم  
خلاص از جنگل شاهین میسر نیست تیهورا

\*\*\*

زنده روز ار کنم از دست غم مزگان را  
 خالک بر باد دهم ساخت اینها هان و<sup>۱</sup>  
 خازن خلد اگر آن روی بهشتی بیند  
 جاودان رخت بهدو زخ فکند غلمن را  
 بعداز این بر سر آنم که اگر دست دهد  
 دامن وصل تو دریای تو ریزم جان را  
 مدعی یافتد تا دولت دربانی تو  
 از فنان مزه بر هم نخورد کیوان را  
 در خمار غم از توبه کجایی ساقی  
 این عجب تر که توئی یوسف و از شومی عشق  
 تا فدای سر پیمانه کنم پیمان را  
 باد کاری آست از آن شست و کمان ای همد  
 من اسیر آمده در بند غم زندان را  
 هان و هان بر مکش از سینه من بیکان را  
 جز دل من که بدر حم آمد از او سنگ دلت  
 شیشه دیگر نشینید شکنند سندان را

چند یغما ز نهیب فلکم ترسانی

آخر از سیل چه اندیشه بود ویران را

\*\*\*

خالک بر باد دهم واقعه طوفان را  
 چاره نیزه شب هجر دعای سحر است  
 دامن آوخ که سحر نیست شب هجران را  
 آب و جاروب کشم زاشک و مژه منظر چشم  
 کر سر کلمه درویش بود سلطان را  
 نوح اگر موجه اشکم نگرد اذ غم تو  
 آب چشمی شمرد واقعه طوفان را  
 هست چون روز وصالت به مراد دگران  
 بهتر آن شد که سحر نیست شب هجران را  
 دل سنگین سپر تیر امو کزدینم و نشه  
 کردنی امکان کذشن نبود بیکان را  
 خضر از این باده که من مستم اگر می نویند  
 خالک در چشم ناموس کند حیوان را  
 آن بهشتی رخنی ای ترک خنائی که کشد  
 بار بی پرده و تافته پس پرده رود  
 پاسبان پرده بزانداز در ایوان را

\*\*\*

۱- در دیوان چاپی ایات این غزل، با غزل بعدی به مطلع «گردهم رخصت یک چشم  
 زدن مزگان را مخلوط شده که از روی نسخ خطی تصحیح شده است».

دوست دشمن، مدعی داود، وفا تقصیر ما  
 چیست غیر از جان سپاری در رهش تدبیر ما  
 از کمند حسن تدبیر رهایی چون کنم  
 ما که آن دیوار کوتاهیم کاندر ملک عشق  
 باعده کفر عیان اکنون به دینداری خویش  
 پنجه افکنیدم ناغالی که مغلوب کیست  
 برسر او پا نهی و ز شک بر ما نگذری  
 در خراب آباد کیتی ایمن از ویرانیم  
 در رهش ازما و دل بیکاره تردانی که کیست  
 شیخ و قاضی سر زندگان ملت اسلام عشق  
 در دل سنگش خدناگ آهن آخر کار کرد  
 باعده استی گذشت از سنگ خازنا نیر ما  
 کار ما جز بازه موباین سپر انداختن  
 نگذرد ینما زابر اربکزدد شمشیر ما

\*\*\*

گفتی از پیداد روزی در فان آدم ترا  
 هان مکن کاری که از افغان بجان آرم ترا  
 کله دست غیر بوسم کاه پای پاسبان  
 تا به تقریبی سری بر آستان آرم ترا  
 نیستی ذلت بخطاب خجلت کند شرمند کی  
 رقم اعدامت که چندین ارمنان آرم ترا  
 عاقبت ای الله آن کردی که مایل شد به مهر  
 آن کنم کن مدعی نی نام مانند نی نشان  
 کافرم ای دل بجرم ترک عشق اری بمحض  
 دیده ای یعقوب بر درنه که از خاک دری  
 بستگی هارا کشايش جز در میخانه بیست

شم کن شرماز رخ اسلام یغما از حرم  
چند بگریزی واژدیر معان آرم ترا

\*\*\*

چشم سیه مستش بخود نکشود از هم دیده را  
فرياد من بيدار کرد اين فتنه خوابیده را  
دل با زليخا طلعتان گفتم از او ساکن کنم  
نخبير نامد در نظر اين گر کي يوسف دیده را  
دستم مگير اي با غبان تا پاي قمرى بشکنم  
کاتزده می سازد همي آنس رو تو باليده را  
ذنبير زلف يار کو قامن به دست آويز او  
شاید مگر بازآورم اين بخت بر گردیده را  
آيد زهرسو تير و من در جستجوی تيرزن  
ليکن به غير از گشته نی چندان که مالم دیده را  
خواهم نداند هيچکس کاوزد به شمشيرم ولی  
پوشيده توان داشتن جسم به خون غلطیده را  
بادوي او خو کر دام چون سر کنم بادي گران  
دشواد باشد زستان با خار بن گلچيده را  
ترسم که خون صدجهان دلبيچدان در دامن  
هان اي صبا مكشا زهم آن سنبل بيچيده را  
بر سد زينما روز دل تا فاش گردد سوز دل  
آهسته دامن ميزند اين آتش پوشيده را

\*\*\*

صرف کار ناله کرد عمر چندین ساله را  
 یاد باد دیگران شد خاک بر سر ناله را  
 سبجه از دستم ستد طفلی که از مشکین صلیب  
 بر میان زنار بنده زاهد صد ساله را  
 جان شیرین عرضه کرد برد هاش لب گزید  
 کار مقان کی کس برد تنگی شکر بنگاله را  
 سبزه سرزد از گلش در خط شدم از باغان  
 گفت آخ چون کنم خود رو است داغ این لادر  
 هان حذر ای مردم از چشم تو من زانکه من  
 عاقبت دام که طوفانی بود این ژاله را  
 راه ما بر بنده صورت فقاد ای کاروان  
 سخت می ترسم همی چشمی رسدد بالله را  
 ساریان یار سفسر بر پست و محمل می رود  
 لال گردی ای زبان بگشای درای ناله را  
 زاهد از ته جرعة چشم بتان دم زد ز عشق  
 سامری افکند خاکی ذردهان گوساله را  
 گفتمش یغما بماند یا رو دیر و زیزم  
 گفت چون وصل او قدر دخست بود دلاله را

\*\*\*

یاد به ساغر از عرق ده لدهد شراب را  
 ساخت تیول مشتری خانه آقتاب را  
 آن می سال خود د کوکر مدد وجود دی  
 سوی خود از در عدم باز کشم شباب را  
 تو به من زمی قبول آمد و دو تو ساقئی  
 باز دهم به آسمان دعوت مستجاب را

ساقی اکر حساب می کرد خطا صواب دان  
 جام کش و سپاس ران دولت بی حساب را  
 مرد هنر چهغم خورد خاصه به عیب نیستی  
 جلوه تمامتر بود شاهد بی نقاب را  
 خون سیاوش کنند هر کفر جام خسروی  
 بنگه دستم آورد تخت فرایساب را  
 بیهده چهر روشن ش تیره نشد به دود خط  
 خیر نایاب از خدا خرمن بی نصاب را  
 حال خراب من نگر ساقی سیمیر بده  
 ساغر زر که پادشه گنج نهد خراب را  
 تندی خوی یارین عیب سر شک دل مکن  
 بر سر آتش ای عجب خون نزد کتاب را  
 شید صلاح و شرک دین عشق خطا صفا که  
 مصحف باز کون نگر عقتنی بی کتاب را  
 تندگ بود بد رقص ما و سعث کاخ شندری  
 میخ بکن رسن بیز خیمه نه قباب را  
 آتش و باد را کشد مایه زمی به مردمی  
 معنی جان بالک بین صورت خاک و آب را  
 یغما انده جهان چند خوری چهمی کند  
 رسته هیچ بام و در این همه احتساب را

\*\*\*

فتنه مهر اکر همی جبهه نهد شراب را  
 سجده داز کون برد قبله آتاب را  
 زین همه روز خلق شب زان همدشام تاسحر  
 نام مبر بددور می گردش آتاب را  
 دل به هوای بوسه بست هوس در آن دهان  
 تشنه غالب آزو آب نهد سراب را  
 آن بط می بند کز ادصعوما اکر تر آورد  
 کام بد بال پش پر شکنند عقاب را  
 جام چو دور هارسد بازمکش عنان می  
 سیر سبک تر او قدر خشن کراند کل را  
 کوه ننم به کام برخون دلم به جام در  
 سود چنان که خالکار خور دچنان کد آب را  
 جز خط او که رادرخ هارب ازا و سه مگین  
 خود نشندیم اهر من لعلم زند شهاب را  
 هجر می آنقدر مرآ نیست که وصل زاهدان  
 باده بی پیاله کو بارش بی سحاب را  
 دیده نماند و همچنان از مزمیل خون روان

دور سپهر و چشم اد نام مشابهت میزند  
بادم آهوی حرم حمله شیر غاب را  
برسر کوی نیکوان یغما نام خون مبر  
رنجه مشو بداداری محشر بی حساب را

\*\*\*

جام شراب و گوشه میخانه بن مرا  
ای کاش برده بود به زندان عس مرا  
از راهدل به گوش صدای جرس مرا  
می پرورد به سایه بال مکن مرا  
پر ریخت در میانه باع و قفس مرا  
آغاز وعده حسرت آخر نفس مرا  
کانجا بدین لباس نگیرد عس مرا  
طوفان اشک است ده از پیش و پس مرا  
بودی به خالکپای تو کر دست دس مرا

یغما خوش به خرقه که عمری در این لباس  
بودم شراب خواره و نشناخت کس مرا

\*\*\*

بستم از چمن طرفی به کام دل بیدن ها  
خوشاد حلقة دامی به ناکامی طبیدن ها  
رفوی خرقه ناموس عقلم ساخت دیواه  
درینه ایام شیدائی و پیراهن دریدن ها  
نخواهم غیر خار از تربتم روید پس از مردن  
چه بیشم بر زمین از نازش آن دامن کشیدن ها

ندانم قصه دل چیست اما اینقدر دام  
که هر جالب کشودم گوش بستن داز شنیدن ها

به قدت تا کجا شدن سبتش کامروز در گلشن  
نایابد بر زمین پای صنوبر از چمیدن ها  
توان داشت باز از درده بازم پس از کشتن

که دارم حسرتی در دل به غیر از سر بریدن ها  
جوانی زد ره و شادم که این موی سفید آخر

به پیری شد کلاف رسته یوسف خریدن ها  
ندانم کیست یغما در بیابان جنون روزی  
ز ره و امانه ای دیدم در آغاز دویدن ها

\* \* \*

گربه بالینم نیامد بر مزار آمد مرا  
جان سپاری در رهش آخر به کار آمد من را  
بار دارم تا شدم جزو جلال مدعی  
در میان مر گک و هیجن آنم مخیر کرد عشق  
تافگه کردم سپاه غمراه ملک دل گرفت  
چشم من در راه خواب خوش بشارت ها کدوش  
صحیح بی شام قیامت کدو مکر روشن کنم  
بعد من ک آمد به بالینم زجاجی دام کن  
صورت روز قیامت نقش کردم در نظر  
بامدادی از شب هجران یار آمد من را  
از سواد دیده یغما میر ای آب چشم  
کاین غبار از خاک پائی یاد کار آمد من را

\* \* \*

تهی از صافی و دردی شده میخانه ما  
تا ترش تلخ شود پر شده پیمانه ما

کرچه دیوانه به افسانه گراید سوی عقل  
 عقل مجنون شود از بشنود افسانه ما  
 هر شب خانه به کوئی است مکر روزی دوست  
 به غلط حلقه زند بزر در کاشانه ما  
 عقل و عشق است نه بازیچه کجا بزر تابد  
 به دو سلطان مخالف ده ویرانه ما  
 بر جراغی زدم آخر که کند کب فروع  
 هر کجا شمع ز خاکستر پردازه ما  
 سعب شد کار جنون از تو به حدی کاطفال  
 سنگ بزر سینه زند از غم دیوانه ما  
 لاف دینداری یغما زدنم کافر کرد  
 کاش از کعبه دری بود به بتخانه ما

\*\*\*

باری از رشک زند سنگ به پیمانه ما	مفتی شهر ندارد چوبه میخانه ما
تاز زناد شود سبحة صد دانه ما	بت پرستند مقیمان حرم مسی ترسم
شنیده است کسی ناله مستانه ما	کردم از باده تهی خمکده هایلک هنوز
آنکه صد خرقه گرو داشت به میخانه ما	تا چه افتاده کمسجاده به محراب افکند
کاشتایان حقیقی شده بیکانه ما	خود پرسی کم از استنام نه تا حکمت چیست
نیست طفلی که نداندره کاشانه ما	شادی ای دل دیوانه که انددهمه شهر

کرچه یغما نکنم قصه ولی شوق وطن  
 می نوان یافت ز فریاد غربیانه ما

\*\*\*

زالتزام عقل شد دیوانگی حاصل مرا  
بعد از این دیوانه خوان بینی اکر عاقل مرا  
بخت میمون بین که چون صیادستگین دلمرا  
نیم بسلم می فروشد می خرد قاتل مرا  
با دلت کاش ای کمان ابر و به دل گردد دلم  
تا ذلی پیکان و پیکان نگذرد از دل مرا  
خویشتن تا در میان کشتگانش کسم کنم  
دوستداری کو که از رحمت کند بسلم مرا  
در بیانی شدم ره کس که گوید عقل کتل  
حضر راهی کو که بنماید ره منزل مرا  
آن سعادت پیش لب خال است یا چیز دگر  
موشکافی کو که سازد حل این مشکل مرا  
کفتادی از بهر پاس آستان خواهم سکی  
من سگت ای من سگت دانی اکر قابل مرا  
نا نگه ما خود کنم از شرم عشق و پاس خصم  
روبروی خود بشاند یار در محفل مرا  
زبان مرا بهتر که زاهد خشت مالد بهر خم  
کر جهودی بالمثل دارد به کار گل مرا  
بانو خواهم کفت پیغماطمه غر قاب عشق  
کر محیط اشک ماند رخت بر ساحل مرا

\* \* \*

رنجیز محبتان در دیواره ما را  
 جم رشک برد حشمت شاهانه ما را  
 بکشود به مسجد در میخانه ما را  
 بر گردن تبسیحه صد دانه ما را  
 غم حلته نکوبید در کاشانه ما را  
 کسر خضر بیوسد لب پیمانه ما را  
 نگذاشت به ما کنج غریبانه ما را  
 چشم تو اگر بشنوی افسانه ما را  
 یعنی من آنسوخته اختر که چراغی  
 از ننگ نسوزد پر پردازه مارا

\*\*\*

ای خوشنز از هزار یقین اشتباه ما  
 و اخجلنا که شحنہ برآید ز راه ما  
 برداشت طرح میکده از خانقاہ ما  
 درست از کنار چشمۀ حیوان گیاه ما  
 یارب چه بود و چیست ندانم گناء ما  
 این بود عاقبت اثر اشک و آه ما  
 باشد مگر که یوسفی افتاد به چاه ما  
 در دیده گوشۀ گوشۀ گردانگاه ما  
 یارب کسی مباد به روز سیاه ما  
 یعنی از اشک و آه رعایتی چشم و دل  
 بیداست داد و داوری پادشاه ما

\*\*\*

سینه‌ای نیست که خالی بوداز کیندما  
عذر نقصیر من ای توبه دیرینه ما  
چد giovان دولتی ای خرقه پشمینه ما  
چشمپر هیز به روز شب آدینه ما  
هر که بینی رخ خود دیده آئینه ما  
نسب از کاسه جسم جام سفالینه ما  
خسر و این و سرشاک و غم و سوداوسکون  
تختگاه و کله و لشکر و گنجینه ما

\* \* \*

در کف طفلان رها کردم دل دیوانه را

قال و فیل نو مبارک زا هد فرزانه را  
تا نگه دارم شمار گردش پیمانه را  
راست گویم دوست دار سبجه صد دانه را  
می کنم از سینه بیرون این دل دیوانه را  
زانکه دانم جقد می آرد خرابی خانه را  
آزمودم خنده طاعات هشیاران نداشت  
ذوق عیش های های گربه مستانه را  
دل چو گشت آواره گفت ایدیده پاس سینه دار  
کر برای روز بد می خواهم این دیرانه را  
نا ابد در بسته ماند ای آسمان را می فروش  
گر شب آدینه بگشاید در میخانه را

عاقل از هامون به شهرم می کشد با سلسله  
کیست تا بیرون کند از شهر این دیوانه را  
دل بود ملک من اما چون نصرف هست شرط  
هر که بینی مال غم می داند این ویرانه را  
باز بهر نهی منکر از هجوم زاهدان  
پای خم پر شد خدا ویران کند خمخانه را  
کعبه می پوشد سیه گوئی تشبیه می کند  
از حدیث من تشبیه دود آتشخانه را  
سرسالوس وربا پرسیدن از یعنیما چند سود  
واعظ ازوی خوبتر می داند این افسانه را

\* \* \*

طراز خرمی نوشد جمال نو بهاران را  
سرود خارکن بر خاست جا بر جا هزاران را  
نگر بی پرده روی گل بر افکن بر قع ساقی  
ایاغ لاله بین بر کف صلازن باهه خواران را  
خورد خون دلم ور زارگریم مفتتم داند  
حریف باهه آری دوست دارد روز باران را  
بر ابروی تو از هر طاق و منظر دیده بیشم  
چو بر شکل مهنو چشم حسرت روزه داران را  
ذاشکم در خروش آمد دل سنگش عجب نبود  
که آرد در فنان سیل بهاری کوهه داران را

بر هند پای می پویم نهی کر سهم پی ریزد  
 بجای نعل صر تک سمند شهسواران را  
 کریز دل همی یاد آرم اذمز گان خون ریزش  
 چه صبیدی در میان بینم سف خنجر گذاران را  
 از آن چشم ان خواب آلوه شبهاشد که بیدارم  
 تو ای اختر گواهی، دیده شب زنده داران را  
 ز شر کین اعدا اینم یغما درین ایزد  
 هم ار کردی کفایت خیر مهر دوستداران را

\*\*\*

توایی چشم دارم این کنه را	شکستم عهد شیخ خانقد را
بدخود می دیدم این روز سید را	نخستین شب که بستم عهد زلفش
چو سلطانی که آراید سپد را	گهی مشغول زلفی کاه کامل
نگرداند دگر خورشید و مدردا	بگردان جام می نا دور گردون
ز من بشنو ز چه بشناس زه را	ندانی یوسف حست کجا شد
برآ کند از خس و خاشاک چدرا	فکندش چرخ در چاه ز خدان
کمین فراشکی آن پادشه را	نخواهم منسبی جز آنکه باشم
که از مژ گان بر و بهم خاک ره را	گهی پاش زمشک دید گان آب
چو بر سر بشکنی طرف گلد را	هلالی بر دمد از برج خورشید
	ز ترک چشم او یغما همان بد
	نگهداری به پاس دل نگه را

\*\*\*

در کوی توام جنگ است هر روز بد دشمن ها  
 ایشان ز شمار افرون اما من و دل تنها

بر ناولک دل دوزت قربان نه منم تنها  
 چون من بد سر کویت در باخته جان تنها  
 کلگشت چمن خواهی بر من چو صبابگذر  
 تا در قدمت ریزم گل از مژه دامن‌ها  
 تا قبضه شمشیرت از خون که آلاشد  
 بر نقطع هوس خلفی افراخته گردن‌ها  
 چون پای نهی بوسم راه تو که از حسرت  
 در کام نخستین نعل انداخته تو سن‌ها  
 کل را ندهد هر گز آب این همه رانگینی  
 از تاب رخت آتش افتاده به گلشن‌ها  
 تا شاهد مهر ترا بود غم دل تنگی  
 در خانه دل کردم از تس تو دوزن‌ها  
 اسرار غم کفتم در سینه نهان دارم  
 رسوای جهانم کرد این رنگ پریدن‌ها  
 یغما چه غم از عالم دشمن شود از مهرش  
 چون دوست نکو خواه است غم نیست ز دشمن‌ها

۷۶ ۷۷

### «حروف ب»

گلم کلم در راه حی از گریه کفتم بی در آب  
 چشم تا برهم زدم و سکباره کم شد حی در آب

محل از رفتار مانده ای آه مشعل بر فروز  
تا بینم ناقه از اشک که دارد پی در آب  
دور کن دور از دلم دست آستین از دیده ام  
تا نوزی هان در آتش تا نیقی هی در آب  
گر به ظلمت شد حضریا من بددیر اند چه عیب  
نقش خود دیدیم هر یک من در آتش وی در آب  
من نه مرد مسجدم زاهد نه مرد میکده  
زیست در آتش کجا ماهی سمندر کی در آب  
بیندم هر کاین نن لاغر میان آه و اشک  
رفته گوید مودر آتش رسته گویدنی در آب  
آنچه من دیدم ز آه و اشک خود یغما ندید  
نوح و ابراهیم هر گونی در آتش نی در آب

\*\*\*

حضر پنداری نهانی کرد قدری می در آب  
ورنه کی بودی بفای زندگانی کی در آب  
نیستم ماهی سمندر نیز لیک از چشم و دل  
رفت ایام در آتش گشت عمرم طی در آب  
مردم چشم مرا اگر خانه ویران شد چه شد  
دیر کی پاید بنائی را که باشد پی در آب  
حالم ای همدم میرس از آه سر دوموج اشک  
خود چه باشد حال مسکینی که باشد وی در آب

اشک خون آلوهه من گربه ! وادی بگزد  
 بر بهم بندی بقم روید بجای نی در آب  
 غم نخورد اور چشم لیکی بر دل مجنون نسوخت  
 نجد بگدازد در آتش غرق گردد حی در آب  
 تا کمر در آبم از تن دامنی ساقی بده  
 آب آتشگون که لطفی نازه دارد می درآب  
 شه بر آب چشم مظلومان ببخشد ورنه من  
 صدده از اشک نظلم غرق کردم ری در آب  
 غیر گو خوش زی که با یغما در آن کوز آه و اشک  
 می هم افتادم در آتش غرق شد هم وی در آب  
 \*\*\* \*

### «حروفت»

به خاک تیره خون دختر رز ریخت از پندت  
 برو داعظ که این خون باد دامنگیر فرزندت  
 خلل کسر نیست در کوه رای داعظ چرا مادر  
 به عهد کودکی در دامن محراب افکنندت  
 تو را تحت العنك عابدنبی دانی چرا فرمود  
 چو مجنونی به حکمت خواست بر گردن بندبندت  
 تو ناصح کر بدیسان غم خوری از عیش می خواران  
 کسی در باغ جنت هم نخواهد یافت خسندت  
 چو خوناب کباب آید ز مژگان شور طعم اشکم  
 نمک پاشیده از بس بر دل دیشم شکر بخندت

حالوت برد خط از شکرین لعلت قوش منشین  
 رها کن نلیخ گفتاری که زهرآمیز شد فندت  
 بپی دریوزه می خوشن نهادی سر به پای خم  
 جم عهدی اگر یغما به جامی دست گیرندت

\* \* \*

<p>آمن ازاین درد که شبد را سحری نیست          آگهنه ازاین نکته که او را کمری نیست          دیری است که آن گشمده یکم و خبری نیست          می آید و جز سینه بدستم سپری نیست          می میرم و بر بستر من نوحه گری نیست          پنداشتم از طالع من خفته تری نیست          پیذیر که نافع تو ازاین مختصری نیست          آنرا که به دل داغ چو و سف پسروی نیست          کلاای وفا خواهتر از اهل هنر شد          ای وای به یغما که جز اینش هنری نیست</p>	<p>درد ذکران کاه سحر را اثری نیست          گفتم کمرش گیرم و آرم به میان راز          احوال دل از طره او پرس که ها را          افسوس که از شخص قدر تیر حواتر          افغان کداز مر گکمن آگه کندت چون          چندان که زدم ناله نشد چشم تو بیدار          جز درس محبت همه تحصیل و بال است          شاید که بر اشک من و یعقوب بخندد</p>
--	--

\* \* \*

<p>لیک آن ازمی و این از خون است          آب شیرین زچه رو گلگون است          تالب و چشم بتان میگون است          خون من در قده گردن است          واعظ شهر مگر مجنون است          بی وفایی که ندانم چون است          خط مگر در صدد شبخون است</p>	<p>چهره دلب و من گلگون است          گرنه بر کشته فرهاد گذشت          خون بود قسمت چشم و لب ما          این شفق نیست که هر شام و سحر          می کند از رخ لیلی منع          ترسم از جود بتان بیشه کنم          سان دل هاست شد حسن ترا</p>
---	---

سرو گفتم قد موزون بتو را  
 آمازاین طبع که ناموزون است  
 دانیم خرقه پر هیز چه شد  
 در خرابات بهمی مر هون است(۱)  
 می رود از بی تر کان یغما  
 چه کنم کار فلک وارون است

\*\*\*

روز من د عالمی سیاه است  
 گفتا مشنو که اشتباه است  
 کورانه قدم منه که چاه است  
 دیگر چه مقام کوه و کاه است  
 یک تن نه حرف یک سپاه است  
 دل بر دی د عالمی گواه است  
 دل خوبیشن نگه دار  
 دزد نگرفته پادشاه است  
 اینم ثمر سر شک و آه است  
 در دست تو کمترین گیاه است  
 انگار تو آنکه خاک راه است  
 گفتم صنمای به زلف هندو  
 ره بر ز نخش فتادت ای دل  
 با بار غم تو دل من  
 ای دل مزنش به خیل مژگان  
 گفتا دل خوبیشن نگه دار  
 این داد به آتش آن به آبم  
 ای ابر عطا تن ضعیم  
 بگذار قدم به دیده من  
 صد جور اگر کنی به یغما  
 وجود د گر توعذر خواه است

\*\*\*

باده ساغرت از خون دل باران است  
 وا اغیار اگر این اجر و فادران است  
 زلف در پای تو افتاد به قظلم چپ و راست  
 بسکه در تاب ز سودای گرفتاران است  
 ۱- این یست در نسخه متن و نسخه چاپی بود و از نسخه اصفهان اضافه شد

لیست چشمت ز شبان غم آکه آری  
خفگان را چه غم از حسرت بیداران است

دارم از چشم تو سد عربده دم نزنم  
که اگر ناله کنم زحمت بیماران است

عشق داغ دل فرhad به خون کرده رقم  
نقش هر لاله که بر دامن کهسازان است<sup>(۱)</sup>  
رخ توداشک مرا کیست که خود بیدونکرد

هوس باده که آن گلشن و این باران است  
محضر آنکه تودر خون کشیش روز حساب  
خوار چون نامه اعمال که کاران است

از دهات طمع اطف کمی دارم و این  
آرزوئی است که در خاطر بسیاران است  
یوسفی چون توبیدیغما ندهد کس دائم  
اینقدر هست که او هم زخر بیداران است

\*\*\*

دل که افتاده آن زلف سید و آن ذفن است  
بر نیاید اگر این چاه و اگر آن رسن است  
من و از دایره خط تو امید خلاص  
چون نکو می نگرم قصه سور و لکن است  
سبر کوتاه کنم از خم بد سبو به که کشم  
باده از خون دل خویش که دست و دهن است

۱- این بیت در نسخه متن نیست

رهش افتاد به زلف تو دل و بار افکند  
 هر کجا شام شد آن به غریبان وطن است (۱)  
 گفتی آن توبه‌چون سنگ تو چون شد که شکست  
 چکنم ساغر می‌شیشه خارا شکن است  
 من کنم سینه و او سنگ اگر انصاف دهی  
 دد میان مرحله‌ها فرق من و کوهکن است  
 خون من ریز و میندیش ز دیوان حساب  
 کانچه در هیچ حابی نبود خون من است  
 ذکرمی خوردن یقمانه همین سبجه شنید  
 داستانی است که افسانه هر انجمن است

\* \* \*

زان هرا بیش ز مرغان قفس زاری هاست  
 که به غیر از شکن دام گرفتاری هاست  
 ینم آن خواب اگرم دیده به عمری غنود  
 که هرا عمر دگر مایه بیداری هاست  
 آسمان شد ز پی خصی من پشت زمین  
 ای دل ای دینه من وقت مددکاری هاست  
 روز تنهائی و پایان وصال و شب هجر  
 ای غم عشق یا کاول غمخواری هاست  
 خرقه و سبجه و سجاده فکندم چه کنم  
 اولین شرط ره عشق سبکباری هاست  
 نامه از بهر عیادت به سرم تا دم هر ک  
 آه کآخر نفسم اول بیناری هاست

---

۱- این بیت در نسخه متن نیست و از چاپی آفروده شد

کار دل با تو ندانم به کجا انجامد  
او نوآموز و ترا شیوه دل آزاری هاست

جز به یغما نرسد سلطنت مالک نعیم  
رحمت از شحنه بازار گنده کاری هاست

\* \* \*

باز بنهاد به سر خسرو خم افسر خشت  
عنقریب است که کیتی شود از روی چوبهشت

از تو ای ساغر می، می شنوم بوی بهشت  
پیر دیرت مگر از خاک خرابات سرشت

دست قدرت چوب در حمت گل میخاند سرشت

رقم فیض اذل بربل بیمانه نوشت

زاهدار اهل بهشتی تو به دین خلق و سرشت  
همچو دانم که خدا خلق نکرده است بهشت

پر حرارت مکن ای شیخ بدین صورت زشت

کره بر هم نخورد گرنده بر ندت به بهشت

داقم از هنر مقتی دین مسوی به مسوی

آگهم از شرف کاخ حرم خشت به خشت

بد کسی نیست ولی دخل ندارد به کشیش  
خوب جائی است ولی راه ندارد به کفت

حیرت از خازن فردوس کنم کز چه نکند  
ریشه سده و طوبی و چراتاک نکشت

نصب کن شیشه که ترک فلک از خط شماع

رقم عزل بنام شب آدینه نوشت

برمن ای خرقه پر هیز لیر زی موئی

نه تو آن نیز که در صومعه ها پشم تو رشت

مرد در میکده یغما و پی تاریخش

کلک رحمت جمل الجنة مثواه نوشت

\* \* \*

تا بد کف پای خیم گردن مینائی هست

خبرم نیست که تسمیمی و طوبائی هست

خون خم آنکه به فتوای خرد ریخت کجاست

که مرا نیز در این مسئله فتوائی هست

دو بکردان قسم را سوی مرغان حرم

تا بدانند که خوشتر ذحرم جائی هست

من که دور از لب لعل تو به تلخی دادم

جان شیرین چه نفاوت که مسیحائی است

تا پشیمان شود اذکشتن من گوید غیر

بی کناهش مکش امروز که فردائی هست

بو که برخاک رهت روی نهم هی بوس

بر سر هر گذری خاک کف پائی هست

شهر تشك است به دیوانه مالیک چه غم

کوشش بادیه و دامن صحرائی هست

بسلم دوخته بر حلقة فترات تو چشم  
بعد مردن مگر ش نیز تمنائی هست  
باز یغماشده دیوانه مگر کامده جمع  
کودکان وز طرف بادیمغوگایی هست

\*\*\*

ما خراب غم و خمخانه زمی آباد است  
ناصح از باده سخن کن که نصیحت بادا است  
خیز و از شعله می آتش نمودد افروز  
خاصه اکنون که گلستان ارم شداد است  
سیل که سار خم از میکده در شهر افتاد  
وای بس خانه پرهیز که بس بنیاد است  
با زلال خضم از می روشن چه نیاز  
چشمء آب سیاهی چودر این بغداد است(۱)  
به جز از ناک که شد محترم از حرمت می  
زاد گان را همه فخر از شرف اجداد است  
کوش اکر کوش تو و ناله اکر ناله من  
آنچه البته بجهائی نرسد فریاد است  
گنتهای نیست گرفتار مرا آزادی  
نه که هر کس که گرفتار تو شد آزاد است  
چشم زاهد به شناسایی سر دخ دزلف  
دیدن روز و شب داعمی مادرزاد است

۱- این بیت در نسخه متن وجایی نیست از نسخه اصفهان و نسخه اول مجلس نقل شد.

گفتمش خسر و شیرین که دل بنمود

کآنکه در عهد من این کوه کند فرهاد است

هر که یغما شنود ناله کرم گوید

آهن سرد چد کوبی دلش از پولاد است

\*\*\*

در گهر غیرت هفتاد گرامی پس است

آن پری دخت کداماش خموتا کش پدر است

تا میان در بدصلیب است و سبوبر به سر است

هر مر اناج ز خود شید و نجوا کمر است

شهر از آن اختر عقرب سپر آزده و من

رنجد ز آن عقرب شیر نگ که اختر پر است

بر بزین اندش آن کونه آذد کون بین

توان گفت همی آذد بر بزین دگر است

آبگین کونه ز آهم همه آزنگ آری

این نه آهست و نه آئینه شمال و شمر است

فتنه دیدی ثمر تیر و کمان وین نه شگفت

فتنه بنگر که همی تیر و کمانش ثمر است

کرد نوشین لش ارخط معقرب بد مید

کی شگفت آرم جراره نتیجه شکر است

جز تو کت نیست میان نقص ندیدم که کمال

جز تو کت نیست دهان عیب ندیدم هنر است

بید مجنوون رامانی تو بدین پیکر و زلف  
بیدمجنوونی کورا دل و دین بر سک و بر است  
گر برم نام بدان ابروی و آن کاکل و زلف  
شرف دولت شمشیر و کلاه و کمر است  
فیض عارض اگر این فتنه قامت اگر آن  
خالک فردوس هبا خون قیامت هدر است  
سخت تر شد دلش از آتش آهم یغما  
گفت شعری شر راز سنگ نه سنگ از شر راست

\*\*\*

حلقه بر در زند از شیخ بگو بارت نیست  
شب آدینه بر و درد بخوان کارت نیست  
صد رهم توبه ذ می دادی و بشکستم باز  
دهیم توبه عجب پسر نفسی عارت نیست  
حرفی ای عشق ندیدم ز تو در هیچ کتاب  
تا چه علمی که کسی راوی اخبارت نیست  
در حقیقت توئی ای کعبه خرابات مغان  
کر مقیمان همه یک عاقل و هشیارت نیست  
هیچ شد وهم خردای دهن دوست بگوی  
تا چه سری که کسی آگه از اسرارت نیست  
به امیدی که گرد شد به می ای شیخ ترا  
دوست دارم به سر امروز که دستارت نیست

کربه خود نام خدائی نهی ای کعبه حسن  
 سجده آریم و نگوئیم سزاوارت نیست  
 من جهان دیده ام ای میکده در زیر فلک  
 سایه ای امن تر از سایه دیوارت نیست  
 به جز از خواجه بی مهر تو یغما زن و مرد  
 کس نیشم که درین شهر خریدارت نیست

\*\*\*

حضور غیر بر عاشق گران است	به بزم یار هدم کرچه جان است
که می گوید اجل نامهربان است	هلاکم کرد و از هجرم برآسود
همانا لیلی اندکاروان است	جرس امشب نالد چون شب دوش
در آن گلشن که کلچین با غبان است	لماند بلبلان را ذوق فریاد
شکایت هرچه هست از آسمان است	به کردون زان نمی نالم که ما را
مرا گلشن قفس دام آشیان است	چنان مشغول صیادم که گوئی
مگر این راه بر دیر مغافن است	لیم رحمت آید بر مشامم
پیش گران نیست آب زندگانی	لبش گران نیست آب زندگانی
	ندام آن که می گوید سخن کبست
	همی دانم که یغما ترجمان است

\*\*\*

اکر آن سنگ که داری بی اندر دل تست  
 شد درستم که همی دلشکنی حاصل تست  
 پیش از این بود حکایت همه از شیشه و سنگ  
 مثل امروز حدیث دل ما و دل تو است

مر گک از آسیب تو کردایمنم ای موج سر شک  
 تا چدموجی تو که عز قاب عدم ساحل تو است  
 مایل مدعيت چون نکرم منکه ز رشک  
 مدعي با دل خویشم که چرا مایل تست  
 شعف شد قوت کارم که کسی پسی نبرد  
 کاین منم یا که غباری ز پی محمل تست  
 یدل آن کو که ز دلدار بدل ماند باز  
 جان فدا یات اگر این قطره خون قابل تست  
 آنچه آمد غرض از خلقت زیبائی و حسن  
 چون نکومی نکرم جمله در آب و گل تست  
 او به خون تود ای دل تو بدیغش تشنه  
 هر که از قتل تواش منع کند قاتل تست  
 از چه یغما به حدیث مثل سحر زند  
 گرنده هاروتی و آن چاه ذقن با بل تست

\* \* \*

بعد مردن بر کفت از لوح مزادم سنگ هاست  
 تا قیامت با زمین و آسمان جنگ هاست  
 کاهم از چشم سید که لعل هیگون ره زند  
 لعبتان را در فون دل ریائی رنگ هاست  
 پای جدهم در یابان طلب فرسوده شد  
 وزیر ما تا به معقصد هم چنان فرستنگ هاست  
 نی سرم شد زیب فترا کی، نه تن خاک رهی  
 راستی خواهی، مر ازین زندگانی ننگ هاست  
 که سرایم، گاه مویم تارهم از دست عشق  
 زخم شنت مزن کاین ساز را آهنگ هاست

زاهدان را کو ده عاشق چشم جادو شیوه ایت  
سامری را در رسم ساحری نیز نگ هاست  
در خشم زلفش دل سر گشته یغما دیر ماند  
در شب تایریک ره کم کرد گان را لنگ هاست

\* \* \*

کیزده در آینه حسن رخ خود شیدایت  
مله ز آن سلسله ها ریخته اند پایت  
برخخت بین بام سموات کشید فتنه اگر  
جلوه فاز بدین شیوه کشید بالایت  
بکمثر از خون مدد دیده کن ایدل توسم  
که به طوفان دهد این قصره در بازار ایت  
کشید پایان تویندا مگر ای دشت جنون  
بر تایید به رسوائی ما صحرایت  
تخل نوخیز نه بر چوب کند تکیه به پایا  
تا در آغوش کشم سرو قد دعا یات  
ز آه شب عالمی آسوده زید خون دلم  
کر بدین دست کشد چشم فدح پیمایت  
بنه از سر غم زلفش که نبینم یغما  
جز پریشانی دل سویی از این سودایت

\* \* \*

ظلمت خط تو پیراهمن رخسار گرفت  
یارب از آه که این آشنه زنگار گرفت

می بیاور که خبر می دهد از فصل بهار  
 لطف آن سبزه که پیرامن گلزار گرفت  
 ترک یغما سپهش از لگهی هوش برد  
 بنگر این طرفه که مست آمد و هشیار گرفت  
 تا ترا پادشه مصر ملاحت گفتند  
 تهمت خوبی یوسف ره بازار گرفت  
 بوی خون دل خود می شنوم باد سبا  
 ده مگر در خم آن طرہ طرار گرفت  
 فتنه از چشم تو این نتوانست نشد  
 جای در جله آن زلف زده سار گرفت  
 دیده شد تادل سنگ آردش از گریه بدراه  
 باز این ابر بهاری ده کهسار گرفت  
 با وجودت نکند میل بهشتی یغما  
 خویش اغوار گرفت آنکه تو را بار گرفت  
 \*\*\*  
 جان فشانی من دعشوی او گر این است  
 از کسی ناید اگر کوهکن و شیرین است  
 چون کنم وصف دهان تو بهنگام حدیث  
 لب بهم چسبدم از بسکه سخن شیرین است  
 چهره کاهی مژه گلنگ ذ الوان جهان  
 سرخ وزردی که به ما بهره دسیده است این است  
 سنبل زلف تویاک خوش دیک شهر گدای  
 گندم خال تویاک دانه و صد مسکین است

بیستون بس ندمد لاله که فرهاد هنوز  
چشم آلوده به خونش بدرا شیرین است  
کفتش هست زخوبان چو تو سیمین بدنه  
گفت فی نیست دریغا که دلم سنگین است  
شبی از نافه زلفش سخنی رفت و هنوز  
عمرها رفت و چو مجرم نفس مشکین است  
لازم افتاد چو آن عهد شکن با من وغیر  
پای ناس همه مهر است و سایا کین است  
شکوه بردن به در آنکه غبار در او  
از شرف غالیه طرة حود العین است  
علی عالی کش قائمه تیغ دو سر  
قوت بازوی اسلام و حصار دین است

\*\*\*

آشکارا به در مقیم ارباری هست  
در نهان نیز بدیمانه کشان کاری هست  
مشمن از سلسله سبحه شماران که مرا  
زیر سجاده نهان حلقة زناری هست  
خو ندارم بستم سلسله از پا بگنا  
تا هراز آن سر کو قوت رفتاری هست  
وصل خواهی مکن از هجر شکایت که طبیب  
نرود جزره آن کوچه که بیماری هست  
زاده اد سایه طوبی به سرم نیست چه باک  
در خرابات مغان سایه دیواری هست

با خیال سر زلفست به همه شهر شبی

بهدو چشمت که اگر دیده بیداری هست

همه سر گرم تماشا و تو ینما خاموش

که به صیاد رساند که گرفتاری هست

\* \* \*

از قد و رخدان و لب طوبی و خلد و کوثر است

یارب آین بستان مینو یا بهشت دیگن است

دود ساقی متفق از دور گردون خوشنتر است

کآفتاب و ماه چرخ او شراب و ساغر است

نام خشت خم بر زاهد که بر نارم گرفت

سر آزادین بالین اگر دانم که خاکم پستراست

کر گدائی جام می دارد به کف در کیش من

هست سلطانی که هم جمشید و هم اسکندر است

بر کنار عاد پشم در زیر زلف آن خالب نیست

هندوئی با سلسله در آفتاب محشر است

چشم و مرگان و نگاهات چیست می دانی بهم

ترک سرمستی به دستی جام و دستی خنجر است

بیضه دولت بدزیر بال بینم تا مرا

سایه پر همای مهر آقا بر سر ایست

فخر اشرف بشر بینید فلاں کز روی مجد

آستانش را فلک با آن علو خاک در است (۱)

(۱) این غزل در مدح میرزا سید محمد خان طوبی نائینی از عرفای عصر بیهود است.

آنکه در انگشت حکم خاتم توفیع او  
حلقه نه آسمان چون حلقة انگشت است  
او سپهسالار و اصناف افضل لشکرند  
او است شاهنشاه واقطاع شریعت کشور است  
فربه آهوئی که درعرف لفت ملک است و مال  
ذر به چشم شیر استغناش صیدی لاغر است  
بندگان پرور خداوند این من از عمر و وزید  
ور نمی پرسی بگویم از منت کر باور است  
تا کنون کم سی کذشت از روزگار شاعری  
کافر یا کحرفا کرمدح کسم ددفتر است  
شعرها دارم به کوهر رشک لولوی خوشاب  
لیک وصف باده لعلی دلیل دلبر است  
هر که بندبر میان تیغی نگویم کآن علی است  
هر که پوشد خرقهای نس ایم این پیغمبر است  
چون توئی را محمدت زبید که از روی نسب  
هم حسب از این دودریا سعادت کوهر است  
حق چدخت زآن نمی گویم که ترسمسلمین  
برسر بازارها گویند یغما کافر است

\*\*\*

سینه‌ام مجمر و عشق آتش و دل چون عود است  
این نفس نیست که بر می کشم از دل دود است  
دل ندانم ز خدنگ که بخون خفت ولی  
اینقدر هست که من گان چو بخون آلد است

از تو مگر لطف و کرم در همه جور است و ستم  
 چه تفاوت که ای باز آنچه کند محمود است  
 خلق و بازار جهان کش همه سود است زیان  
 من و سودای محبت که زیانش سود است  
 هر از شیون من وضع روش داده زیاد  
 بیا در صبح شب هجر تو قیر اندو است  
 هر که یغما نگرد زلف و خط او گوید  
 در بر دیو سلیمان ذره داد است

\*\*\*

دام نیرنگ تو نازم که به بند افتاده است  
 گردن ما و به پای فو کمند افتاده است  
 می زند گوی و دلم خون که به چولانکه او  
 نا سر کیست که در پای سمند افتاده است  
 می برم رشک به دشمن چدتوان کرد که دوست  
 آشناei است که بیگانه پسند افتاده است  
 گر نه داد از لب شیرین تو دارد پس چیست  
 کاغذین جامه که بر پیکر قند افتاده است  
 می نهادم دل سودا زده دا سلسه آخ  
 دست ما کوته و زلف تو بلند افتاده است  
 نیست آن خال میه بروخ جانان یغما  
 از بی چشم بدآتش به سپند افتاده است(۱)

۱- در نسخه چاپی قبل از بیت مقطع دویت دیگر نیز وجود دارد که در نسخه‌من نیست و  
مرحوم هنر هم آنرا الحاقی دانسته است.

\* \* \*

در دهائش تداره بوسه نه جای سخن است  
سخن از بوسدراولقمه بیش ازدهن است  
بوئی از نکهت آن طره به عشق فرست  
کر چند قافله یعقوب و یکی پیرهن است  
گرله زلفت دو هوا آمد و یک بام چرا  
موی بر تارک و در گردن دلها رسن است  
دولت حسن تو نا خلعت عباسی دوخت  
آنکه باریک قرازموجو کند حکم طناب  
روم تاهند در آندیشه طشت و کفن است  
آنکه باریک قرازموجو کند حکم طناب  
سر و بالای تو نخلی است که کمتر نیزش  
طنره کافر او گردن اسلام من است  
کافرم کرن خطاهر کش از آن جبهه و خال  
سبيل زلف و گل عارض و سیب ذقن است  
من به سینحه کر کان و توئی بوسف مصر  
چشم بر بیضه اسلام و سواد ختن است  
تو خلیلی دمرا بر سر آتش وطن است  
کافر آن کز حرم لعل قباچهر تو روی  
در حریمی که حریر سیهش پیرهن است  
کرد یغما اکرت طره دلالت سوی چهر  
دوی برتاب که آن راهنمای اهزن است

\* \* \*

بسکه شبها آتشم ازتاب دل در بستر است  
کس ندادند کین منم با توده خاکستر است  
آه آتش زای من با باد استثنای تو  
چون چراغ بیوه زن بر رهگذار صر است  
محفلی دارم به سامان طرب دور از تو یک  
بر که رامش دور از آن محفل به سازی دیگر است  
خاک مجلس چنگک قامت ناله مطر بغم ندیدم  
درد ساقی چشم خون پالا شراب و ساغر است

نا ترا رخسار مه زايد سهيل جزع من  
عقد يروين تانشان از آفتاب و اختراست(۱)

\* \* \*

توبه بگذار اگر بلخ اگر بغداد است  
جام بردار اگر هفت اگر هفتاد است  
برو اي مفتی شهر اينقدر از عقل ملاف  
هست شاگرد من آن کس که ترا استاد است  
عنقریب است که بینی حرم از صید نهی  
دام اگر زلف تو و چشم تو کس میاد است  
ترک چشمت که شدش زنگی خط حلقة به گوش  
کاش گوید که فلاں هندوی ما آزاد است  
چد در اندیشه شمشاد و کلی باده بنوش  
رخ و بالای بتان باع گل و شمشاد است  
جهد شیخ از بی فدوں چوینغا نگرم  
بی کم و بیش حدیث ارم و شداد است

\* \* \*

به ملک پادشاه ویرانه کم نیست  
کددروم امار فطرت این رقم نیست  
امان خواهم ز خط ياد و دانم  
دور عمر خواهی جام بردار  
که دور جام کم از دور جم نیست  
مدار جام را پس اندگی باد  
زگر دش کر بماند چرخ غم نیست  
مرا دیوانه خواند عاقل شهر  
نمی دنجم که بمنون رقم نیست  
۱- در نسخه چاپی دو بیت اضافه دارد که مرحوم هر آنرا العاقی دانسته و بنابراین  
از نقل آن خودداری کردیم

برآوردن ولی یارای دم نیست  
 بگیرم رد احسان از کرم نیست  
 چه منتها که از ضعف قدم نیست  
 عیث آن زلف مشکین خم بد خم نیست  
 درین میخاندها ز آن باده غم نیست  
 از آن یغما کشم دزد پده ساغر  
 که از میخانه راهی تاحرم نیست

\*\*\*

نه چو هر باد دگر آمد و دامن زد و رفت  
 برق عشق آتشم این باد به خرم زد و رفت  
 تاخت بر حاصلم آن برق که از رخنه دل  
 آتش اندر شجر وادی این زد و رفت  
 بیش رقیم به نظم که رکابش بوسنم  
 تند بر تافت عنان بانگ به تو سن زد و رفت  
 آخر عمر دلم یافت رهی کاول گام  
 با به دیر و حرم و شیخ و بر همن زد و رفت  
 جان کنم من همه عمر اد دو سه روزی فرهاد  
 تیشه بش سنگ به یاد بت ارمن زد و رفت  
 تا چه ذوق است به بندتو که هر مرغ که دید  
 حلقة دام تو پا بر سر گلشن زد و رفت  
 دلذ زخمش نه چنان خوش به حیات است که غیر  
 نسند از حسرت آن تیغ که بر من زد و رفت

بیش خورشید رخت خواست چراغ افروزد  
شمع را تیغ سحر آمد و گردن زدو رفت  
وای بر حسرت بعما کذبی مهر ی دوست  
نفسی چند به کام دل دشمن زدو رفت

\* \* \*

انجمن از سمن و سوری نسین چمن است  
آنچه نتوان بدچمن یافت درین انجمن است  
گر شستان نه گلستان زچه از قامت و چهر  
سر و سوری گل و شمشاد چمن درچمن است  
خنده برق، ابر قبح، دعد نوا، باران می  
گل خان سرو و سمن ساحت با غ انجمن است  
مجلس از روی بهارین زهر اندز زهر است  
بزم از اندام گل آکین سمن اندز سمن است  
بدل سرد چمان بار صنوبر بالای  
نایب مرغ سحر خوان صنم رود زن است  
بوستان مجلس و شمشاد و گل و سنبل او  
قامت و عارض و زلفین شکن در شکن است  
ساقی گلشن اگر ساقیه خاک نهاد  
ساقیه مجلس ما ساقی سیمین بدن است  
جزع خونخواره گلروی بتان نر گن مست  
دل صد پاره ما لاله خوبین کفن است

با سمن سینه صافی و شفایق رخسار  
گل سیراب رخ و غنچه خندان دهن است  
لغمه فاخته و فمری و سیرغ (۱) و هزاد  
با سراینه بتان ناله زاغ و زغن است  
باغ گل کاخ طرب بليل مطروب یغما  
وین دلاویز غزل نمزمه خار کن است

\* \* \*

بازم آندیشه مز کان سیاه دکر است  
ملک دل عرصه جولان سپاه دکر است  
بیست از زلف بتان مصلحت آزادی دل  
مرغ بر دیخته را دام پناه دکر است  
مهر سنجم همه در کفه استغایش  
کر چه صد کوه و کمر همسر کاه دکر است  
تیکم از بی کله بیست که در کشور عنق  
نیک چون بشکری آن نیز کلاه دکر است  
نرم شد چرخ و به امید و فای تو خوش  
کاسمان را بدل سخت تو راه دکر است  
می تخوردن گنهت بس به ملامت چه کنی  
دل ما رنجه که آن نیز کناه دکر است  
ذخم خونین مرا آنچه ز مر هم طلبند  
ظاهر این است که از تیرنگاه دکر است

---

۱- ساری (نسخه چاپی)

ای مه از روزن من دور که بی ماه رخی  
شب نورانی من روز سیاه دگر است  
من چگوین دل پنما زمحبت چون شد  
اشک گلگون در خرد گواه دگر است

\*\*\*

### «حروف ج»

شها به کشف سر دهانت به تاب و پیج  
بردم به روز و راه نبردم مگر به هیچ  
نفوشتم به عالم از آن جعد پیج پیج  
موئی نه ابلهم که دو عالم دهم به هیچ  
نجوای غیر امکن پی تمہید قتل هاست  
ما نیز آگهیم چه حاجت به پیج پیج  
پیدا بود ز لف تو انجام کار دل  
سالک غریب و شب سید و راه پیج پیج  
با گریه تا بردن کندم مدعی ز بزم  
پیاد آردم به خنده پیجا به غلغلیج  
خط شد محیط لعل تو تا خود چها کند  
این اهر من که خاتم جم کرد در کلیج  
ریحان خط ذ چشمہ شیرین لعل تو  
نا بر دمید کشته مرا تلخ اینقیج

یغما مشوز عن بده چشم او ملول  
ترک است و مت و حرف زند با سر قلبیج

\* \* \*

### «حرف دال»

بیداست که مسکین خبر از دام ندارد  
این ترک سپاهی مگر اسلام ندارد  
من رفتم و باز آمدم انجام ندارد  
بگریز که تو سلسله فرجام ندارد  
هر نشگ که در صومعه شد نام ندارد  
این صبح بهشت است و زیبی شام ندارد  
دارای عراق است اگر شام ندارد  
جمشید گدائی است اگر جام ندارد  
این است که ماهی چو تو بر بام ندارد  
آن مرغ که جز در چمن آرام ندارد  
کافر نکند آنچه کند چشم تو با خلق  
آغاز ممکن راه غم عشق که صد ره  
نحط آمدو کار از کف زلفش ستدای دل  
آن نیست که ارباب ریا باده نتوشند  
با روز وصالت رشب هجر ترسم  
آنرا که چو جم دست دهد جام صبوحی  
محمود غلامی است اگر عشق نور زد  
با خاک درت فرقی اگر هست فلك را

ز آن روز که در گردش جام آمدی یغما  
دیگر غمی از گردش ایام ندارد

\* \* \*

لرزدم قن چو خد نکت به دل چاک آید  
بگذرد ترسم از آن جانب و بن خاک آید  
نه همین غیر رهم بسته زکوبت که مرا  
کار صدمدعی از دیده نمناک آید  
با وجود صلحها هشت خیابان بهشت  
به مویزی بخرم یک قلم ار تاک آید  
غیر خاک قدمت بوسد و ترسم که زرشک  
گرد نعلین تو از لوح بصر پاک آید

افی زلف توچون حلقه زند برسد وش بادم از غایله دولت ضحاک آید  
 جعد تر کان نکند آنجه غلامان تو را بی یغای دل از حلقه فراک آبد  
 گریه و جرخ صراحی و قدح بین که تو را خنده برگردش پیمانه افالک آید  
 سید آنم که اکر مرغ همایوشن بدام زار میرد نه به پر مگش باک آید  
 منع باران سرشک ازمه یغنا نتوان  
 سد سیلان کجا از دوسه خاشاک آید

\*\*\*

از عمر نماهه است هرا غیر دمی چند  
 وقت است اکر رنجه نمائی قدمی چند  
 بکشای از آن طره پرتاب خمی بند  
 آزاد کن ارزحتمت مرغان حرمنی چند  
 از دیده به گل ریخته ام تخم امیدی  
 دارم ز تو ای ابر عطا چشم نمی چند  
 نا شاد کنم خاطر خود را به غمی چند  
 زین بیش به حرمان نتوان زیست خدارا  
 شاستگی لطف ندارم ستمی چند  
 ندخل و خال و کاکل و زلفست که حسنه

آورده پس کشتن یغنا رقمی چند (۱)

\*\*\*

ز زاف و خال داری لشکری چند  
 صفي بر بندو بگنا کشوری چند  
 به چوکان اندرش گویا فتاده است  
 به پای باد پای او سری چند  
 بر آن رخ خالها بینم خطر هاست  
 به کردون مگوچون می توان ساخت  
 از این جام مرصع ساغری چند  
 عرق آب لطافت نوش گفتار  
 به یک جنت روان بین کوثری چند

۱- در نسخه چاپی این فزل یک بیت بیشتر دارد که چون در هیچ یک از نسخه های  
 خطی موجود نبود حذف گردید.

خدا از فتنه بر عالم دری چند  
 بماندم در خط از جادو گری چند  
 ز تحقیقات مقتی دفتری چند  
 نهادم بار عیسی بر خری چند  
 به زیر خارین دیدم پری چند  
 که ناید فربه از لاغری چند  
 در عیخانه بگشا تا بیندد  
 طسمی ساخت از خط چشم افسوس  
 هوس شد درین سالوسم بیارید  
 نمودم زاهدان را نکته عشق  
 نشان مرغ دل جستم ز گلزار  
 خدا بینی ز خود بینان مجویید

میان خرق پوشان کیست بعما

مسلمانی اسیر کافری چند

\* \* \*

کسی ندیده که عقرب به برج ماه برآید  
 گمان مبر که سواری به یاک سپاه برآید  
 هزار قافله تا یوسفی ز چاه برآید  
 میوش طلمت روشن که رو سیاه برآید  
 بجای ناله ز تن جان دادخواه برآید  
 خدا نخواسته آتش ز خانقه برآید  
 ز خاک تا سر زین خون بیگناه برآید  
 امان نداد که از چاک سینه آه برآید  
 به جز بروی تو کآن طره ای سیاه برآید  
 جریده برصیم گان اوچه میز نی احadel  
 مناع حسن ز کف رایگان مده که شود کم  
 سفید چشمی مه بین که بازخ تو زند دم  
 ز شکوه تا نشوی رنجه کاف و قت تظلم  
 ز آمن حذرای زاهدان خشک که ترسم  
 ز ظالنی است مر اچشم داد کش که جولان  
 بشست غمزه و قدرستی خدنگ تو نازم

پس ازوفات به این آه سوز در عجبستم

همی ز تربت یقما اکر گیاه برآید

\* \* \*

دیده نم آرد چو گشت خانه پر از دود  
 روشنی ماه در سواد شب افزود  
 کاسه زر گو مباش و کاخ زر اندو  
 جزع یماش شد از شبه کهر آمود  
 گفتمش از خط جمال حسن بکاهد  
 جام سفالینه هست و کنج خرابات

راه نبردم به گنج نامه مقصود  
 سنت محمود چیست مهر غلامان  
 ما و برسم فریضه سنت محمود  
 عشق غنیمت شمر کدوصل نکویان  
 باع خلیل است و عشق آتش نمرود  
 خون پدر خود ز شیر مام ندانی  
 مادر گیتی نپرورد چو تو مولود  
 تیر گیت موجب زوال من افتاد  
 نور ک الله ای ستاره مسعود  
 نرم شد از آتش دلم دل سختن  
 قطره خونی نمود معجز داود  
 عشرت یغماست با خیال دهانت  
 ننگ معیشت بدھیج شود ز تو خشنود

\* \* \*

هسر دم از عمر که بی شاهد و ساغر گذرد  
 آزمودیم به یك عمر برابر گذرد  
 آفتابی است رخت کثر زنخ واپری و زلف  
 همه بر سنبله و دلو و دو پیکر گذرد  
 حال دل با سیه عمره چه محتاج بیان  
 فتنه بیداست بر آن مرذ که لشکر گذرد  
 گذرد چشم و دلم بر لب و روی تو چنانک  
 شنه بر دجله و مسکین بد توانگر گذرد  
 منم و در دهت این اشک پیایی دان نیز  
 تو نگردد کف پای تو گر از سر گذرد  
 خنجر از سینه گذشتن چو تو ضارب چه عجب  
 عجب آن است اگر سینه رخنجر گذرد  
 چشم صیاد تو در چنبر زلف از بی دل  
 شاهbazی است که بر برج کبوتر گذرد

کشته دلیخود و خواهد به رخش زد به خدای  
مگذارید که دیوانه بر آذر گذرد  
نگزید ازل و رخسار تو یغما به مثل  
کر جم از جام وز آئینه سکندر گذرد

\* \* \*

چرخ نیلی به گل از مشک ترت غالیه سود  
که به گل گفت که خورشید نشاید اندوذ  
خانه ها کشید سیه حسن تپو و ز تخم عمل  
سبز شد سببل خط و انجه همی گشت درود  
دود از آتش همه رسم است که اول خیزد  
آتش چهر تو را خاست در آخر ز چه دود  
بنگر آن خط ول و گونه که گوئی یوسف  
یافت خاتم ز سلیمان وزره از داود  
در تو هرج آن بود اسرار نکوئی همه هست  
جز دهان و کمر آنهم عدمی به ز وجود  
شهری اندید هوس قامت و رخسار تو اند  
نا که را بخت بلند افتاد و کوکب مسعود  
شیخ را دیدم و گفتم مگر از عهد قدیم  
قدیمی به شده نی باز همان است که بود  
نشود صلح میان مین و مقتی به خدای  
تا خلافت در اطوار میسلمان و یهود

نه مکافات فلک داد و نه پاداش زمین

### آه از سینه گرم و مزه خون آلود

نظم یغما همه مدح می فدم صلحاست

وقت او خوش چه به از طاعت لعنت و درود

\*\*\*

یوسف مصری اگر جمال تو بیند خویش به بازار پیر زال تو بیند  
ذوق خیال تو برده از دلم آرام تاچه کند باز اگر جمال تو بیند  
یوسف آید به دیده گرگ زلیخا دیده به خوابش اگر خیال تو بیند  
سهول نگرد خلاص مرغ دل من در شکن طره هر که خال تو بیند  
هیزم دوزخ کند ذ سده طوبی خازن چنت اگر نهار تو بیند  
خون کد حرام است دینخن به همه کیش سگر همه حید حرم حلال تو بیند  
هر که مه تو بر آفتاب ندیده است سگو به رخ ابروی چون هلال تو بیند  
غنچه شود گل اگر تو رخ بگشائی سرو خم آرد اگر اعتدال تو بیند  
نیست درینه از زدست شدسر یغما  
منزلت این بس که پایمال تو بیند

\*\*\*

رابطه دل به غمزه راه ندارد کشور ما قاب این سپاه ندارد  
دل به نگاهش مده کتر لکسپاهی ملک بگیرد ولی نگاه ندارد  
زین تن کاهیده در دمدل سنگش کوه نگر کا حتمال کاه ندارد  
چیست جداز آفتاب روی تو رونم شب ولی آن تیره شب که ماه ندارد  
خون ملک گر به زیر عرش بربزی چو تو صنم قاتلی گواه ندارد  
وهم بماند در اشتباه دهانت عقل در این نکته اشتباه ندارد

که به که احوال دل بیرون ز لفت  
بر در فقر و فنا به فر کدائی  
کوشید بوار بی خودی مده از دست  
هر که سرت بر نهد به پای ممالیک  
صبر توقع مکن ز دل که نخواهند  
پرسش زندانیان گناه ندارد  
سلطنتی یافتم که شاه ندارد  
گیتی از این امن تر پناه ندارد  
خسر و ملک است اگر کلاه ندارد  
باج ز بیچاره ای که آم ندارد  
گرنه کم است از سکان کوی تویغما  
از چه در آن آستانه راه ندارد

\* \* \*

ترک چشم ت چو به خوبی بزی عشق آید  
نظری کاش نصیب دل مشتاق آید  
همه شب سر شکنند بر سر سودای جنون  
بحث ذلت تو چه در حلقة عشق آید  
رفتم از کعبه به بتخانه و حیرت زدهام  
چون غربی که سوی شهر ز دستاق آید  
بت بلا فتنه چمن ماه ملک حور پری  
هر چه گوییم همه نسبت به تو اغراق آید  
کفتی این سلسله بربای تو از چیست بپرس  
سر این نکته از آن طره که تا ساق آید  
چمن روی تو چون باز کند دفتر حسن  
گل مهیای بهم بستن اوراق آید  
پس سر یوسف اگر نام غلامیت نهند  
تا قیامت شرف دوده اسحاق آید

جز دو ابر وی کجت راست بهزیبائی و لطف  
 جفت هر گز نشینیده است کسی طاف آید  
 زاهد اندیشه ز دوزخ مکن این خرقه شید  
 دولتی باشد اگر در خود احراق آید  
 تو پری یا ملکی زانکه تصور نتوان  
 کاشفیزاده بدین صورت و اخلاق آید  
 بی آن کندم خال از نفوذ بی‌غما  
 بهدو جو روضه رضوان به پدر عاق آید

\*\*\*

هر سر و که طوبینش زقد من فعل آید  
 با لاله صدداغ خوشم از همه گلها  
 تا چند خورم خسنه دل شکنی کو  
 بی فاصله ژلف و خطط اطراف بتکریرند  
 کو خط تو تا سرخط آزادی عشق  
 خونریزو میندیش که خونی که تو ریزی  
 هر شیقته دل را که بود خانمه بر کفر  
 گر جلوه شمقاد تو بیند خجل آید  
 زان روی که از نکهت ادبی دل آید  
 کاین خانه مخربه به او منتقل آید  
 این حلقه بدان سلسله چون متصل آید  
 در دفتر انشای مشیت سجل آید  
 زان پیش که از تین تو ریزد بحل آید  
 در بیعت آن طره بیمان کسل آید  
 بی‌غما چه شد از آمد و جان در قدمت کرد  
 هر سر که نه بر خاک تو غلطید به گل آیند

\*\*\*

کر چه دانم ره عشق تو به سر می نرود  
 می ردم زانکه دلم راه دگران می نرود  
 دلم از صبح شب هجر چنان شد نومید  
 کش به غفلت به زبان نام سحر می نرود

گفتادم از لب شیرین تو روزی سخنی  
همچنان از دهنم طعم شکر می نرود  
دجله در عهد سرشکم ورق لام بشت  
بحر نیون موج زند نام شمر می نرود  
کاه کاهی خودی ای ناله به گوشش برسان  
گز چه هن گز به تو امید اثر می نرود  
دیده پر آبه از آن است که یاک چشم زدن  
آفتاب رخش از پیش نظر می نرود  
چشم میگون ترا فتنه نخسید هر گز  
مستی از خانه خمار به در می نرود  
چه فسون کرد زلینخا کی مه کتعانی  
در ضمیرش به غلط یاد پدر می نرود  
یادی از رود کسان خواهم گوید یعقوب  
این گمانی است که در حق پسر می نرود  
 Zahed ارپایده یقمنات نه از جای مرد  
 به مقامی که مسیح ایشانه خرمی نرود

\* \* \*

کود گی سنگ به کف چون سوی ویرانه رود  
ماجراءها به سرم زین دل دیوانه رود  
نام طلفی چو رود آیدم از سینه برون  
دل دیوانه و ویرانه به ویرانه رود

دانی از توبه مستان غرض ناصح چیست  
 نا بدین واسطه که گاه به میخانه رود  
 از پی سلسله زلف جنون فرمائی  
 دل دیوانه از اینجانه به آن خانه رود  
 ته جامی بدهلک ده بود از بسی خبری  
 دورهای بر رون کردش پیمانه رود  
 رشک بر قرب کشم نیست که گر خود دل ما است  
 آشنا آید و از کوی تو بیگانه رود  
 سر زدت خط زندان و محال است که پیش  
 کار خوبان پس از این از تو بدین چاند رود  
 کل زد از آتش می شمع رخش مرغ چمن  
 ادب آستکه بر سنت پروانه رود  
 گندم خال تو آن روز که دیدم گفتم  
 خرمن طاعت ما بر سر ابن دانه رود  
 یار طفل است و تو دیوانه چه ترسی بقما  
 کار را باش که طفل از پی دیوانه رود

\*\*\*

آخر عمر به عمد اگنهی باید کرد	به سوی کبده زمیخانه رهی باید کرد
چاره معجن و فکر کلهی باید کرد	شیخ مستور وزلیخا ره بازار به پیش
لانسلم به تأمل نکهی باید گرد	گفت زاهد کمن از منگ گوپاک ترم
فکر زندانی و تدبیر چهی باید کرد	یوسف از غیرت خست زده بر شیدائی
دست در حلقة فتر الاشههی باید کرد	تابکی پای به ز تغیر گدايان سودن
که مرا چاره روز سیهی باید کرد	چند دندان کم ای خواجه به مسو الاسفید

نفس یغما به مدارای خرد پندپذیر  
تیست تمهد مصاف و سپهی باید کرد

\* \* \*

آن دو دین خیل سیه جامه پرستارانند  
زاین دوهندو که بر اطراف تو طرارانند  
خناک آن قوم که در مسجد عیخوارانند  
صر فبا اوست که آسوده سبکبارانند  
ایزدم در صف آن قوم که هشیارانند  
گر تو ضحا کی و زلغین سیه مدارانند  
سگ کاین سلسله ام گرچه ستم کارانند  
مگر آنان کد بد دام تو گرفتارانند  
کفتم آن چشم و مژه گفت نه بیمارانند  
بر کلاه حرم این نیم ای کعبه حسن  
شب قدر است و در میکده رحمت باز  
دد آگر خرقه صوفی بیرد مغبون است  
گربه کوثر نیم مستی می حشر کناد  
خون خلقی به تکلف نخوری ای لب بار  
کردن طوع من و طوق خم زلف بنان  
هیچ کس را خبر از عالم آزادی نیست

مردم مدرسه را نیک شناسم یغما  
کافر ستم اگر این طایفه دین دارانند

\* \* \*

همه پیکان جهان در دل من کار کند  
ای بسا صوف سفید اطلس گلنار کند  
ایزد اد صومعه را خانه خمار کند  
حضر توفیق مرا قافله سalar کند  
بر سر کوی کسی عشقت اگر خوار کند  
آری آن زلف از این شعبده بسیار کند  
نشود رستم اگر خیمه زنگار کند  
پیشتر ز آمدن خویش خبردار کند  
بر تن او چو زنی بر دل من کار کند  
هدف تیر نظر چون دل اغیار کند  
گر اذاین دست دهد آن بت ترسابچه می  
هم رود حرف به هشیاری مستان ریا  
کشت نزدیک در راه حرم و دیر ای کاش  
معنی عزت ما خاک نشینان دانی  
چهشد از کرد به ذمار به دل سبجه ما  
خط کجا زلف کجا هرسپه آرا مردی  
تلذخود بی خبر افقم زتماشا قدریم  
اتحادی است میان من و غیرت که خدنگ

رستم عهدم اگر جهد من این کار کند  
 بخت نیکش به کمندو گرفتار کند<sup>(۱)</sup>  
 حل این نکته سر بسته به پندار کند  
 کر دو عالم به خداوندیت افراد کند  
 سیل چون گردشود رخته به دیوار کند  
 که به بیدینی خود نزد من افراد کند  
 آنچه هستان تو با مردم هشیار کند  
 چشم دارم که تو را بنده نگهدار کند  
 من و بر کردن از آن چاه ذقنو بیژن دل  
 هر که راخاتمه بر عافیت و آزادی است  
 فهم اسرار دهانش مکن اندیشه که وهم  
 به خدا مقنی اگر بندۀ خویشت خوانم  
 چه عجب جو شدم از خون دل از هر بن موی  
 گویدم سجدۀ اسنام مکن زاهد بین  
 هوشیاران شب آدینه به هستان نکنند  
 آنکه از ما بخداؤندیت افراد گرفت  
 آمینه نکند در دل سنگین تو کار  
 آگر آتش زدل خاده پدیدار کند

\* \* \*

آخر ای پادشاه حسن جفا نتوان کرد  
 روز عید است و حرم ترک فدا نتوان کرد  
 خویشن رایکی جام گدا نتوان کرد  
 ظاهر آن است که با آب بقا نتوان گرد  
 که نثار قدم پیک صبا نتوان کرد  
 کاین گناهی است که در مذهب ما نتوان کرد  
 آن چه شیداست که در زیر عبات نتوان کرد  
 دست و پایسته در این بحر شنا نتوان کرد  
 من گرفتم که به عشق وفا نتوان کرد  
 سفر کعبه کنی کاش که آنجا گسوم  
 چون شوی بی خبر از پاده مگوچمشیدم  
 این جوان سازد و آن بیز کند نسبت می  
 گر غباری ز کف پای تو آرد سرچیست  
 زاهد از توبه پیمانه هر اعذر بنه  
 منع از خرقه و سجاده مکن باده بیار  
 با تعلق نتوان مرحله عشق بربید  
 ۱- در نسخه چاپی و همچنین نسخه خطی که من چاپی از آن است نسخه شده بعد از این بیت یعنی  
 اضافه دارد که چون در نسخه متن نبود و لین نسبت به مضمون سایر اشاره غزل نامتناسبی نمود  
 حذف گردید.

تو نهای مردی ساه مژده یغما بگریز

پنجه در پنجه تر کان ختانتوان کرد

\* \* \*

که بر جانم دل هجران بسوذ  
خض در چشم حیوان بسوذ  
که آهم خانه کیوان بسوذ  
ز دود کفر من ایمان بسوذ  
کون ترسم زدل ییکان بسوذ  
کند بود اگر قرآن بسوذ  
ز هنرات چنانم جان بسوذ  
زمی چون لعل سازی آتشین رنگ  
ز جور پاسبانش بیم آن است  
مده زاهد رهم در کعبه ترسم  
ز ییکان تو گفتم دل بسوذ  
سبق خوان کتاب عشق جانان  
چوشید یعقوب رخت افکنید یغما  
الهی کلبه احزان بسوذ

\* \* \*

بهل که روی تو از عنبرین نقاب برآید

که کس گمان نکندر شب آفتاب برآید  
مکبو به شیوه چورخ زلف دلبری تواند  
که کار جلوه طاوس از این غراب برآید  
زدشک آنکه مبادا لبی زمین تو بوسد  
سبیل خاک کنم ناز دیده آب برآید

به می مرمت تن کن که حد جان نشاستم

عیادتی که از این خانمان خراب برآید  
هزار بار تفال ذم به الفت زاهد  
ورق چو باز کنم آیه عذاب برآید

کمان مبر که امید لبی و مقصد روئی  
 ز خاکبوس در او به هیچ باب بر آید  
 کسی که دید زندگان وزلف او عجب آرم  
 دگر ذچاه تعلق به صد طناب بر آید  
 به یاد بوالعجبی‌ها در اشک و دیده من بین  
 که دجله از شمر و قلزم از حباب بر آید  
 رسد به کامی از آن چشمیدهان لب یفما  
 اگر تمدنی لب تشنه از سراب بر آید

\* \* \*

از کعبه مسلمانم اگر یاد توان کرد کن سینه من کوره حداد توان کرد در کیش وفا بحث به فر هاد توان کرد عیشی است که در خانه حمایاد توان کرد در هجر توروزی که ازاویاد توان کرد شکرانه این بندگی آزاد توان کرد آری بود ار قوت فریاد توان کرد یغما زچه آب و گلی آخر کذخاکت نه صومعه نه بتکده آباد توان کرد	در بتکده کر خاندای آباد توان کرد آهن دلش از فالله نشد نرم چدحاصل اصف که تاسینه توان کند به ناخن هر ما یه تنعم که ز گلزار شنیدیم بس تجریه کردیم همان شام اجل بود خوش خواجگی عشق که صد بنده چویوسف گویند دلش نرم توان کرد به فرباد
--	--

\* \* \*

تا به خاطر هژه و ابروی توام بر گذرد

همه در دیده و دل دشنه و خنجر گذرد  
 هر کقدر آن لب نوشین و دل سنگین گفت  
 آب خضر است که بر سد سنتور گذرد

چشم دمز کاشن نگه کن که همی پنداری  
 شهسواری است که بر قلب دولشکر گذرد  
 حسن مردانهات از بر شکنده طرف کلاه  
 شاهد مصراز بازار به معجز گذرد  
 آفتابش می فر جشن خم و چرخش ساقی  
 ای خوش آن عمر کهد رگر دش ساغر گذرد  
 در ره تو سنش از گرد بر آید ز جهان  
 مشت خاکی است که در مو کب صرص گذرد  
 خط و کاکل بنما ای همه شاهانهات گدا  
 تا گدا از نمد و شاه ز افسر گذرد  
 عدل شد جور رخ وزلف تو کاین فتنه عام  
 ماجراهی است که بر مسلم و کافر گذرد  
 خم به ابر وی کمان ناورد آن مه ز غرور  
 نیر آهم چه نفاوت که ز اختر گذرد  
 مژه از اشک جدا زان لب و دندان ینما  
 نکشد رابطه تا رشته به کوهر گذرد

\*\*\*

که عیش مدام آمد خوش آمد	شراب از خم به جام آمد خوش آمد
سر ایا لاله جام آمد خوش آمد	معلق شد سبوی غنچه از شاخ
و کر عید صیام آمد خوش آمد	اگر ماہ مبارک شد نکو شد
چمن بیت الحرام آمد خوش آمد	ز طوف و سعدہ مینا و مستان
جهان دار السلام آمد خوش آمد	روان بر شط می شد کشتی جام

ز رحمت بر مشام آمد خوش آمد  
 قیامت را قیام آمد خوش آمد  
 چنانی در خرام آمد خوش آمد  
 زمی زرین ستام آمد خوش آمد  
 در میخانه بکشادند و بوئی  
 قد شاهد بدرامش قامت افراحت  
 نشته باده خواران دوش بر دوش  
 به پهنه رامش اندر تو سن جام  
 مسوز از رفت یقما از خرابات  
 که این ناپخته خام آمد خوش آمد

\* \* \*

نام آب خضر به تنگ آید  
 کرز روئینه چرخ سنگ آید  
 رخش رستم نرقه تنگ آید  
 خوشبلم کر دلم به تنگ آید  
 به ذ دیبای رنگ رنگ آید  
 کام اگر تر کند نهنگ آید  
 دل به سرینجه کر پلنگ آید  
 اگرم دامنش به چنگ آید  
 شکراز خامه تنگ تنگ آید  
 می روم تا سرم به سنگ آید  
 تاچه خیزد اگر به جنگ آید  
 آن مسلمان که در فرنگ آید  
 نوش ساقی و بانگ چنگ آید  
 لبت ازمی چو لعل رنگ آید  
 نهیم از کف آبگینه قدر  
 می سیارم رهی که اول گام  
 تا نگنجد در او به جز غم عشق  
 کفن از خنجر تو خون آلود  
 باده آبی بود کز او ماهی  
 نبرد ز آهوان چشم تو جان  
 چه غم از چاک گریبانها  
 چون کتم آن دهان تنگ حدیث  
 از پی نرم کردن دل دوست  
 آنکه سلحشور هزار خون دیزد  
 دل من در سواد زلف تو کیست  
 نشوم دعظ تازکوی مفان  
 سینه یقما سپر نمود ای کاش  
 که بکی تیر او خدنگ آید

\* \* \*

آنچه با من سوز عشق دی کند  
 آنچه با عقلم خیال لعل او  
 آنکه کار جمله از یک غمز مساخت  
 گرد بر خیزد ز واپس ماند گان  
 راه لیلی بر سر مجذون فتاد  
 کعبه نبود قبله عشاق کیست  
 آتش سوزان کجا بانی کند  
 آنچه با مفر حریفان می کند  
 فکر کار ما ندانم کی کند  
 نا مده محمل نگاه از پی کند  
 ساربان کو نا شتر را پی کند  
 تارخ مجذون به سوی احی کند  
 کلک یغما بالب شیرین دوست  
 تک شکر رابه ناخن نی کند

\*\*\*

تا کنم چاک به کوی تو گریبانی چند  
 روز گواری زده ام دست به دامانی چند  
 جز دلمن که خود رخمه از آن کا کل وزلف  
 نشیده است کسی گوئی و چو گانی چند  
 در لگد کروب بنان خاک دلم رفت بیاد  
 چه کند بک ده ویرانه و سلطانی چند  
 در سیه مسلسله دل های غریب ش گوئی  
 شب قدر است ذ بهم جمع پریشانی چند  
 بود آرامگه گوهر پاک تو شود  
 دیده از قطره بر انگیخته عمانی چند  
 خط و چاه ز نخ و لعل بش دانی چیست  
 ظلماتی و در او چشم حیوانی چند

توان بر ددل از غمزو تر کان یغما  
کرسپاه مژه دارند نگهبانی چند

\*\*\*

سر زهی دولت اگر در قدمت خاک آید  
دولتی دیگر اگر بسته فراک آید  
آسمان روز زخور شید بر افروخت چراغ  
بسکه از آتش من دود بر افلاک آید  
کرده مسواك فقیه از پی تعلیم زهان  
آنچه او خورد کجا پاک به مسواك آید  
کنتم آن روز که آن زلف معقرب دیدم  
آنقدر خون خورد این مار که ضحاک آید  
نه زاندیش غرق است مرا بیم سرش  
ترسم از چهره غبار در او پاک آید  
آنقدر می خورم امروز که چون خاکشوم  
هر گیاهی که ز خاکم بدمد ناک آید  
جامدها کرده قبا عشق مه کتعان را  
عجبی نیست اگر پیر هنی چاک آید  
مقتیم رقه به خون داد خدایا مپسند  
نایب مسند شرع این همه سفالک آید  
سرینما چولگد کوب اجل خواهد شد  
به که خاک ره آن قامت چالاک آید

\*\*\*

زور دستان بنهدزال صفت زار آید  
 هر که در رزمگه دستم سردار آید  
 اولین تاز و گزندی که به شهراب رسید  
 به تهمتن ز تو در پنهان پیکار آید  
 شوکت چشم سیه را چهزیان اذخط سبز  
 دستم آن است که با خیمه زنگار آید  
 هر کجواروی کنی طره بهدوش ازپس و پیش  
 گل بدهرمن برود مشک بهخروا ر آید  
 نحال هندوت بهخون تن و جان بر زده چنگ  
 تا چهها بر دل ازاین هند جگر خوار آید  
 ماه و سروت به نظاره رخ و بالاش و روز  
 آن به روزن در واين برس دیوار آید  
 خط محاسن لقب از آن نمکین شکر یافت  
 سک بلی باک شود چون به نمک زار آید  
 چهر و ابر و نت بسم و اسطه شرط است امان  
 هر که با مصحف و شمشیر به زنهر آید  
 مرد میدان غم دستم سردار منم  
 رخش باید که همی حامل این بار آید(۱)

\* \* \*

دل با صفت غزمه‌ای در افتاد	صیدی به میان لشکر افتاد
ماهی بدمید کنز طلوغضن	از دیده مردم اختر افتاد

---

۱- این غزل قصیده مانند در مدح دستم خان سردار گرجی همزمان باشاعر است.

آن سوخته ملایرم که بر سکل  
 بالی نفشنده از پسر افتاد  
 در پنجه طره تو دل کیست  
 مسلم که بدت کافر افتاد  
 از عیش زمان نشان مجوئید  
 کاین قرعه بنام دیگر افتاد  
 از لعل تو با مسیح گفتم  
 تب کرد و به روی بستر افتاد  
 مستم زمئی که هر که جامی  
 زان خورد زیا به گز سر افتاد  
 رندی که به دورها نشد مست  
 بنگر که به نیم ساغر افتاد  
 یغما به ده سمند او کیست  
 خاکی که به دست صر صر افتاد

\*\*\*

تا یار شکر خنده ز دریند نیاید  
 از مصر به ری قافله قند نیاید  
 شیرین نشود کام من از تلخی هجران  
 تا بوسی از آن لعل شکر خند نیاید  
 گفتی که ز شیرین دهنش دینه فردوذ  
 خاموش که در گوش من این پند نیاید  
 گز پیر فلك نازه کند عهد جوانی  
 از مادر گیتی چو تو فرزند نیاید  
 خرسندي و غم هر که ز هم باز شناسد  
 الا به غم عشق تو خرسند نیاید  
 آب رخت از دامن البرز نخیزد  
 کار دلت از قله الوند نیاید

همچون ذلخ و غبب تو سیب و تر نجی  
یک بار ز ساری و دماوند نیاید  
شمثاد و سمن با همه زیبائی و کشی  
با طلعت و بالای تو مانند نیاید  
تر کی چو تو دلبند و دلاویز و دلام  
ز ایران چه که از خلخ و خوقند نیاید  
نقاش که بانوش چه کاین صورت مطبوع  
غیر از قلم صنع خداوند نیاید  
نا پسته نوشین تورا قند فُر شد  
در هیچ دهن نام سمرقند نیاید  
بیم است که مجنون صفت آفاق بگردم  
زان طره پیای دلم اربند نیاید  
طاقی به هنر از همه خوبان و ترا جفت  
حمد دور بسین شیوه هنرمند نیاید  
یغمابه دهن خاکت اگر زین غزل ازیار  
جز بوسه همت جایزه‌ای چند نیاید  
\*\*\*  
فرق است ذ نخشب که مه از چاه برآید  
با خلخ رویت که چه از ماه برآید  
هر گز نکند آنکه کند ناولک مژکان  
آه سحری گز دل آگاه برآید  
کم روز قیامت به سر زلف تو بندند  
با طول شب هجر تو کوتاه برآید

کاهیده نم دید و به سنگین دلش افورد  
 خود کوه ندیدیم که از کاه برآید  
 با گندم خالت که دو کونش به جوی نیست  
 صد خرمن پر هیز به یک کاه برآید  
 با شیر فلک پنجه زنم سر زلب و دست  
 باریم خطاب سگ در کاه برآید  
 آهن دلثی بایدت ای سینه ز تیرش  
 باشد که تمنای تو دل خواه برآید  
 زاهد چه عجب گربه حیل دست زما برد  
 از شیر کجا شیوه رو به راه برآید  
 سر سایه خان ظل همانیست سبب چیست  
 کافقاد اگر خود به گدا شاه برآید  
 بدر امر ا شحنہ که از رشک شمیرش  
 هر صبحدم از سینه مهر آه برآید  
 یغما و فرورقته روانی زغم آن نیز  
 بس بی رمقی گاه نه و کاه برآید (۱)

\*\*\*

جز آفتاب تو و آن غنچه شراب آلود  
 که دید باده بی درد و آتش بی دود  
 فراز سرو تو یک نیزه آفتاب جمال  
 هزار کوکب بخت است و کوکب مسعود

۱- این غزل در مدح «بدرالامرا» نامی است که یغما اورا «شحنہ بازار محبت»  
 خطاب می کرد.

سخن ذیوفس کل ران و داستان هزار  
 چه جای بزم سلیمان و نعمه داد  
 بیار منطق شیرین به تاب نافه زلف  
 بازار پرده بر بسط، بسوز مجمر عود  
 ترا میان و دهان هم نهقه هم بیدا است  
 زهی شکفت که باهم شنید غیب و شهود  
 سر قدر بگشا در بیند بر مه و مهر  
 مخواه خوشنتر از این از ستاره بست و گشود  
 بساط باغ شود دیده ای که روی تو دید  
 نشاط باده فزاید لبی که لعل تو سود  
 بسوای سرخ گلت از فزایش خط سبز  
 به عمر در نشینیدم زیان فزاید سود  
 نه زان میان دهان من شدم بیاد که ریخت  
 به خالک این دو عدم خون صدهزار وجود  
 به خاکبای غلامانت ساید از رخ زلف  
 سر ایاز بیرم به دامن محمود  
 جز آن دهان و دل اشک چشم والیه نیست  
 ز لاله گر بدمد سنگ و قطره زاید رود

\*\*\*

ای دل نشود بردن شو بیار است دیدی آمد  
 جز بذل چان مکن کار کار است دیدی آمد  
 کر باید سلامت ز آن خط وزلف بگذر  
 مور است دیدی آویخت مار است دیدی آمد

زاهد که عنف هستی بردن زکوی مستی  
 چو از بند خود پرستی وارست دیدی آمد  
 شد دروصال و هجران جان بر امید و بیم  
 نور است دیدی افروخت ناراست دیدی آمد  
 آهسته کوی مجلس گل دست واژ آذین می  
 ناصح بدحکم انداد خار است دیدی آمد  
 دل سخت رفت و دلبر سست از بیش ولیکن  
 روز است دیدی افتاد زار است دیدی آمد  
 باری چه شد اگر شد عذرش بنه که بر ما  
 بیوسته نیک و بدرآ باراشت دیدی آمد  
 بر بست مدعی رخت مسرای نام رجعت  
 رفتن زکوی خوبان غار است دیدی آمد  
 یغما بجدا شد از دوست مسرای کابن نه نیکوست  
 هر جا بود چو بی اوست خوار است دیدی آمد

\*\*\*

آنکه در پرده دل خلق جهانی بر باید  
 چه فیامت شود آن لحظه که از پرده برآید  
 بر فلك آن نه هلالت که انگشت تماشا  
 مه برآورده که ابر وی تو بر خلق نماید  
 کر چنین طره پریشان گذری جانب بستان  
 نا قبیامت نفس بیاد مسا غالیه ساید

بکشا ناولک مژ گان و به خون کش پر ف بالم  
 تا نگویند که بر صید حرم تیغ نشاید  
 اشک گلرنگ می و نزمه ناله سرودم  
 ساقیم کو ندهد ساغر و قطیرب نساید  
 آسمان سفله نهاد است ملامت نکتیشن  
 چه کند سفله نهاد از طرف سفله نیاید  
 حاجت شرح ندارد صفت گریه ینما  
 بحر مستقی از آن شد که کس اورا بستاید

\*\*\*

همه قاب رخت از رشحة ساغر خیزد  
 ما خود از آب ندیدیم که آذر خیزد  
 آن نهیشانی دابر وی و خط آن خود فلکی است  
 کافاتاش همه از برج دو پیکر خیزد  
 شاه حسن بچدروی از سپه خط بر کشت  
 فتح شاهان همه از پشتی لشکر خیزد  
 خال کنج لب دابر وی تو بر هان بسم آنک  
 ماهی از آتش و از آب سمندر خیزد  
 غیر آن چهر و براو زلف دل آویز که دید  
 باع طادس کرز آن برج کبوتر خیزد  
 بهدل دابر وی و مژ گان همه از باع رخش  
 چشم بد دور کمان روید و خنجر خیزد

جز بر آن یکر نظر آن لب نوشین که شنید  
 شاخ طوبی که از او چشمها کوئر خیزد  
 کو بین لعل وی واشک مرا هر که ندید  
 بسد از پسته و عناب ز شکر خیزد  
 آن دو خال ارنگرد شته بر آن چشمها نوش  
 از سر آب بقا خضر و سکندر خیزد  
 غیر بقماست میان من و تو خود نفسی  
 در کنارش بنشین تا زمیان بر خیزد

\*\*\*

یاد نامد به سرم تا به لبم جان نرسید  
 بهتر این بود که این درد به درمان نرسید  
 یا ک قدم نیست فرون مرحله عشق و عجب  
 راه چندان که برسیدیم به پایان نرسید  
 ترک من تاختن از اصل ندادند که به صید  
 با رها رفت ولی کار بد جوان نرسید  
 بر جهان گوشه دامان مرا منت هاست  
 که به تدبیر وی این قطره بد طوفان نرسید  
 با رها برد دل از طره به چشم فریاد  
 شجنه کفر بد فریاد مسلمان نرسید  
 دل ذزلگ تو بد لعل تو رسید کیست که کرد  
 طی خلمات و به سر چشمها حیوان نرسید  
 از چه آب دکلی ای میکده بارب که سرم  
 تا نشد خاک بد راه تو بشامان نرسید

باختت سر نیارم چه شاط از حرم است  
 هر که دا سرزنش از خار مغلان نرسید  
 منم آن سوخته مرغ همه حسرت ینما  
 کاشیان ماند و شد از دام بدستان نرسید

\*\*\*

اگر سرو از قدش کمتر نباشد	چرا خودشید و ماهاش بر نباشد
نکو بنگر که اسکندر نباشد	کدائی دارد او آئینه جام
که علم عشق در دفتر نباشد	من از خطش شدم عاشق کمی گفت
سپهرو ماه را اختر نباشد	دخ و خالش نگه کن تا نگوئی
که یاک تن مرد یاک لشکر نباشد	عنان ای دل ذ مژ گانش بیچان
سپهرو جام را محور نباشد	فغان از جود چرخ او ساعد یار
که از این پایه بالاتر نباشد	بیال ای سرو اگربستی بر اهش
در امکان مه و اختر نباشد	مثال روی و خالش دسم بستن
خرابی را که بام و در نباشد	دل و مهرش به سلطان کی تو انداد
بهشت عدن را کوثر نباشد	مکن رشح می از لب پاک مپسند
حمامی را که دامی بال پرواز	حمامی را که دامی بال پرواز
	بدین آئین امام شهر ینما
	مسلمانم اگر کافر نباشد

\*\*\*

غوشہ کردیم به جوهر می گلگون افزود  
 راست شد راست که کم نیست کهر هم ذکبود

جزو کت کاست خط و مبلغی افزود پهحسن  
 نشیدیم زیانی که شود مایه سود  
 آخرش آن گره از طره گشادم با دست  
 که همی شاند بدندان توانست گشود  
 دیده بس اشک بر آن چاهزندخان پرداخت  
 سینه بس آه بر آن زلف رسن گر پیمود  
 زان چد این را که همی باد به چنبر همه بست  
 زین چه آن را که همی آب به هاون همه سود  
 ندمیان از کمر آگه نه دهان از گفتار  
 هر که این هردو ندارد عدمش به وجود  
 نه همین سرو سنوبن نه همین مشک و عیسی  
 خاک آن قامت وزلف آنچه فرازاست و فرود  
 روز و شب دو رم از آن طره و طلعت یغما  
 چیست دل کیست روان آن همه داد این همه دود (۱)

\* \* \*

### «حرف راء»

شد دلم شیفته زلف گره گیر دکر  
 باز دیوانه در افتاد به زنجیر دکر

۱- در بخش غزلیات جدیده که از سرودههای سلطان قاجار شاهزاده با ذوق آن عصر  
 است و به اشتباه در دیوان یغما راه یافته است تنها همین یک غزل به تصریح مرحوم اسماعیل  
 هنر از پیغام است.

بر جواحت چه نهی مر هم آن به که کنی  
 زخم شمشیر مرا چاده به شمشیر دگر  
 خوار شد صیدل پیش تو خوش آنکه نبود  
 هر سر موی تو در گردن نخجیر دگر  
 ساعد آلوده به خون دگران داری و نیست  
 جز هلاک خود از دست تو ندیم دگر  
 عیش ما با لب و دندان بتان شهد و فقیه  
 زهرها خورده به باد عمل و شیر دگر  
 گفته بود آنچه به من پیر مغان گفت مرا  
 واعظ شهر همان، لیک به قریر دگر  
 خواهی از زر کنی این قلب من اندوده مجوی  
 به جز از خاک در میکده اکسیر دگر  
 دفتر عشق ز لیک نکته فزون نیست ولی  
 هر کسی شرحی از او گفته بد تفسیر دگر  
 کار یغمانشد از پیر خرد راست کجاست  
 خضر راهی که شتابم ز پی پیر دگر

\* \* \*

هر گر اندیشه زلفت نگذشم به ضمیر  
 که به آفاق نرفت از نفس بوی عیسی  
 کافرم خواند و از عشق نیم توبه نذیر  
 وای زاهد گرم آگه شود از سر ضمیر

خسروانند گدایان درت و ایشان راست  
غم سپه، آه علم، داغ نگین، خاک سریر  
بر سر خار به یاد تو چنان خوش برود  
که کسی خوش نرود بر سر دیبا و حریر  
نازم آن ابر و موژ گان که نه پیکان و نه زه  
شهری آغشه به خون این چه کمان است و چه تیر  
غیر چشمک که همی می زندم بر به خدنگ  
نشنیدم که به مردم زند آهو بره تیر  
با همه شیر دلی ز آهی و حشی نکهت  
دارم آن وحشت کاهو بره از حله شیر  
از هیجوم موژ کن غارت وزابر و تاراج  
ای سپهدار شکار افکن یعنی نخبیر

\* \* \*

خردم طبل جنون کوفت ذ سودای دکر  
عهد مجnoon شد و شد نوبت شیدای دکر  
دید از هر که ستم رو به من آورد ندید  
غم مگر امن تو از سینه من جای دکر  
مزده وصل بد فردا دهیم آه که نیست  
از قنای شب امردز تو فردای دکر  
بستان از من و در زلف دلاویزش بند  
این دل خون شده هم بر سر دلهای دکر  
زلف بر پای تو بیم است که دیوانه شوم  
وای بینم اگر این سلسله بر پای دکر

از یک ایمای نوجان دادم و افسوس که مائد

تا قیامت به دلم حسرت ایمای دگر

لامکان دو جهان کشت و به مطلب نرسید

هر که جز کوی تو شد طالب مأوای دگر

صفت گریه یفما و شب هجر مپرس

کشتنی نوح و در او هرمژه دریای دگر

\*\*\*

خسرو حسن توجائی زده بر خر که ناز

که به صد واسطه آنجا فرسد عرض نیاز

سفر کعبه کنم تا به خرابات رسم

زانکه سالک به حقیقت رسد از راه مجاز

ختم کردم سفر زلف بتان تا چه شود

شب تاریک و محل خطر و راه دراز

هر که آن خال سیدید و لمیکون گفت

عقابت فرش ره میکنده شد سنگ حجاز

بند بر کردن محمود نهم گر بیرد

نام فراک غلامان تو بازلف ایاز

همه اوصاف خداوندی از اخلاق و کرم

در تو جمع است درینجا که نهای بنده نواز

دل یقماره د از چنبر زلف تو اگر

دستن صعوه میسر شود از چنگل باز

\*\*\*

دل بر آن طرہ چه سود ارز خطم بستی باز  
 مرغ پر ریخته دارشته چه کوته چه دراز  
 بزی ای صفوه دلشاد که بالت بستم  
 به کمندی که پر مرغ حرم آمده باز  
 گفتم ای شیخ چرا این همه شاهد بازی  
 گفت در شرع بود مرد خدا شاهد باز  
 آخر از زلف و ذنخдан بتی افتادم  
 از فرازی به نشیبی که ندیده است فراز  
 گفت زاهد به ره دین تو نیائی با من  
 خاک بر فرق مسیحی که ذخر ماند باز  
 دانه خال مگو گندم آدم خواره  
 سنبل زلف مخوان خوشة خرمن پرولز  
 سجده یغما بر آن بت چه برابر و چدقن  
 روی در کعبه بهر دکن صحیح است نیاز

\*\*\*

نشامی نعمتی دیگران را گه خوش که بس  
 نفس ما را خون دل دمساز و افغان هم نفس  
 طاییری کز بیضه در دام او قند ناید شگفت  
 کر ندادند باز قید از آشیان دام از قفس  
 در طریق ره روی آن راست پیشی کاو قناد  
 بر به مقصده پیشت از این سر کشتگان کامی دوپس

عشق نهر اسد همی از عقل و مشتاق از رقیب  
برق تندیشند خار آتش نپرهیزد زخس  
حوزه اسلام اگر این است و تسبیح نجات  
ای ذریغها حلقة زنجیر و زندان عسس (۱)

\*\*\*

بسته شد زاده نفرج باغ را از پیش و پس  
نا گوارا رامش بستان خوشا رنج قفسن  
بزرخ آری بسته خوشتر بوستانی کاندراو  
لاله و گل باز نشناشد کسی از خاره خس  
ددده شمع است و آتش توده کاه است و باد  
مرمرا مجبوس اگر بر لب زدل خیزد نفس  
سیب اگر آن است و نارا این تاخت خواهد گوبگوی  
میرنرک آموز را چون کودکان بهووس  
جاددان منشور دولت بسته بسر پر هماست  
جوید آن کوفر ملک از سایه بال مگس  
از پی آن رهروان آسیمه پویم کاند دست  
ناله گم کشتکان کاروان بانگ جرس  
دوده فقر از چراغ سلطنت روشن مخواه  
سردبانش مشعل خود شید محتاج قبس (۲)

\*\*\*

---

۱-۲- این دوغزل که به قتل ناتمام می آید در نسخه چاپی نیست ولی در نسخهای  
که برآمی متن اختیار شده و در بعضی از نسخ خطی دیگر موجود است.

نه آن دیباي گلناوري است بر سر و خراها نش  
 که دست خون نا حق کشتگان بگرفته داماش  
 سپاه خطمگر بر کشود حسنه شبيخون زد  
 که بر گيسو شکست افتاد و بر گردید مژ گاش  
 سراپا خاکيان مستند يا مغمور پنداري  
 بنای آدم از لاي ته خم بود بنیانش  
 ميا بر به مشكين طره ترسم ظالمي گويد  
 که بگرفته است ددد آه مظلومان گريبانش  
 وجودم هندوي خال غلامان شد که مي رويد  
 به جاي سبزه خط يوسف از چاه زنخدا نش  
 نهزاده بهر پاس دين نوشدي از آن ترسد  
 که گردد آشکارا وقت مستى کفر پنهانش  
 ذمي تائب شداما پاس عهد تو به کي دارد  
 لب يغما كده با پيمانه عمری بود ديمانش

\*\*\*

در ماتم عاشقان سيه پوش	زلف تو نشته تا سردون
وز غير نمی کني فراموش	از ما به غلط نمی کني يداد
ای کاش مرا نهند در گوش	آن پنهانه که بر لب صراحی است
آهوي حرم بخواب خر گوش	چشم تو به قصد شير گردون
کآتش نکند به عهن منقوش	باموي سفيد عشم آن گرد
فرياد از آن لبان خاموش	بسته است مرا زبان گفتار
بگشوده بر آفتاب آغوش	ابروت به چهره يامه سلیمان

بردیده نهم گر آیدم تیر                    ز آن تر ک کمان کشیده تا گوشه  
یفما ز خطشن قسوی تسر افتاد  
چون گر که حریص و چاه خس پوش

### « حرف ک »

دانی از بهرچه ته جرعه فشارند به خاک  
تا به هوش آید و مستاکه کند خدمت تاک  
دجله دور است و مرا وقت نه ای شیخ هزن  
بر گربیان می آلوده من دامن پاک  
باده تلخ گوار است نه حلوا چه عجب  
ذوق این خرمگسانش نکند گر ادراک  
نهی منکر مکن ای شیخ و ملولم مپسند  
که نه انصاف بودمی به قبح من غمناک  
در بیارد غمش از پاکه بدستش جامی است  
هیچش از زهر زیان نیست که دارد تریاک  
بیرون میخانه قبح دادم و بر صدر نشاند  
مفتی شهر گرم قدر ندادست چه باک  
در حریم حرم دیده از آن گشت مقیم  
مزه کز ساحت میخانه بردید خاشاک

نیا هد صومعه کو تو به مفرمای که من  
 در ورع ستم و در توبه شکستن چالاک  
 من و میخانه و بیمانه و ساغر یغما  
 زاهد و مسجد و تسیح وردا و مسواد

\*\*\*

### «حروف»

نریخت ساقی چشم تو ساغری به گلوبم  
 جز آنکه خون شد و از جامدیده ریخت بدرویم  
 تو شاد از آنکه بدورم زیافکندی و من خوش  
 بدین که قوت رفتن نماند از آن سر کویم  
 دفیب گفت سکت گفته نابر نجم و من خوش  
 بدین خبر که یکی از سکان در گه اویم  
 چو ساغرم لب خندان میین کد همچو ضراحتی  
 مدام گرمه خونین گره بود به گلوبم  
 دلی کد گم شد و موئی خبر نیامدم از وی  
 به موی موی تو ظن هی برند موی به مویم  
 ذ گریه نیغ کشید و نزد سرشک چه پائی  
 برد مگر ذ تو باز آید آب رقه به جویم  
 خوشم بدشغف که وقتی هوای صومعه کردم  
 نبود فوت رفتن به پای میکده پویم

بهشت رحمتی ای وصل دمن به جرم محبت  
گناه کار شکفت اد همی رسد ز تو بویم  
مزاج میکده پرورد و خاک صومعه ینغا  
پیکن مصطفم از کف بنه به دوش سبوبم

\* \* \*

چه شد که خانه به غیر از شرایختانه ندارم  
در این دیوار غریب غریب و خانه ندارم  
زمانه مسکتم داد و خوشنام که به کویش  
بی گدائی از این خوبیش بهانه ندارم  
قیاس کن ز دل پاره پاره ضرب خدنگش  
درست تو به درستی از این نشانه ندارم  
سپاه خطوط به شیخون مخزن ل لعلش  
کشیده صف چه کنم لشکر و خزانه ندارم  
به پای من منویس ای فقیه صادر دستار  
که گر سرم بری امکان این سرانه ندارم  
به خاکپای سکات قسم که هیچ تمنا  
به غیره سجده بر آن خاک آستانه ندارم  
هوای خانه صیاد و دام کرده چنانم  
که ذوق گلشن و پردازی آشیانه ندارم  
خطاب مولی و مهر عوام و سود سبوقه  
جهه گرامها که ز مالوس زاهدانه ندارم

مرد زمانه فدایت زمان دیگرم از سر  
که تازمان دگر تکید بر زمانه فدارم  
ز درد دل بخراشد خروش نالله ینما  
به آنکه گوش به آواز این ترانه فدارم

\* \* \*

نگاه نکن که نریزد دهی چو باده به دستم  
فداei چشم تو ساقی بهوش باش که مستم  
کنم مصالحه یکسر به صالحان می کوثر  
به شرط آنکه نگیرند این پیاله ذ دستم  
ذ سنگ حادنه تا ساغرم درست بماند  
بد وجه خیر و تصدق هزار تو به شکستم  
چنین که سجده برم بی حفاظ پیش جمالت  
به عالمی شده روشن که آفتاب پرستم  
کمنک زلف بتی گردنم بیست و به موئی  
چنان کشید که زنجیر مسد علاقه گستم  
ز گرید آخرم این شد نتیجه در بی ذلش  
که در میان دو دربای خون فتاده بشتم  
ذ قامتش چو گرفتم قیاس روز قیامت  
نشست و گفت قیامت به قامتی است که هستم  
نداشت خاطرم اندیشهای ز روز قیامت  
زمانه داد به دست شب فراق تو دستم

بخيز از بر من کر خدا و خلق رفاقت  
بس است کيفر اين يك نفن که با تو نشتم  
حرام گشت به غما بهشت روی توروزی  
که دل بگندم آدم فربدب خالتو بستم

\*\*\*

بهار ارباده در ساغر نمی کردم چه می کردم  
ز ساغر گرد ماغی تو نمی کردم چه می کردم  
هوان، می به ساغر، من ملول از فکر هشيارى  
اگر انديشه دیگر نمی کردم چه می کردم  
عرض ديدم به جمي هر چه زان بوی شاط آيد  
فناعت گر به اين جو هر نمی کردم چه می کردم  
چرا گويند در خم خرقه صوفى فرد گردي  
بدازهد آلوده بودم گر نمی کردم چه می کردم  
ملامت می کنندم گر چه برس گشتی زمز گاش  
هزبست گر زيگ لشکر نمی کردم چه می کردم  
مرا چون خاتم سلطاني ملك جنون دادند  
اگر ترک كله افس نمی کردم چه می کردم  
به اشك ار کيفر گيتى نمی دادم چه می دادم  
به آه ار چاره اخت نمی کردم چه می کردم  
ذ شيخ شهر جان بردم به تزوير مسلماني  
مدارا گر به اين کافر نمی کردم چه می کردم

کشود آنچه از حرم بایست از دیس معان یافما  
رخ امید بسر این در نعی کردم چه می کردم

\* \* \*

شبان تیره که از تاب زلف یار بنالم

به خویش بیچم و همچون گردیده مار بنالم  
نه آن کلی که به چشم دلم زهر بخشی  
اکسر سحاب بکریم اکسر هزار بنالم  
شبی سیاه و در او ساز رعد بینی و باران  
به روز خویش چو با چشم اشک بار بنالم  
به پاس حرمت پیری به یاد آن برداشان

دغا مباش که چون طفل شیرخوار بنالم  
همی چو برق بخندی چو ابردار بکریم  
همی چو باغ بیالی چو رعد ساد بنالم  
ز روزگار بنالیدمی به مردم از این پس  
ز سنگ سبز بر وید اگر خریف بکریم  
ز شاخ شعله برآید اکسر بهار بنالم  
ز صد سوار ثالند غازیان مجاهد  
خللاف من که ز یک طفل فی سوار بنالم  
به کوه سیل برآید اگر به دشت بکریم  
ز دشت برق جهد کر به کوههار بنالم

دو گیتی ار همه دشمن مز ال آن همه ی فما

نامان غباء کسر به زینهار بنالم

\*\*\*

اول زنانه گوش نیو شنده کر کنم  
 شاید بدین وسیله خودی معتبر کنم  
 چندان امان مده که به رویت نظر کنم  
 گوید پس ازوفات به خاک است گذر کنم  
 ذ آن روز داوری که سر از خاک ببر کنم  
 هر جا که خاک پای تو با بهم به سر کنم  
 سیم از به کیل دیزمن زر داد سپر کنم  
 هر دم به حق خویش گمان د گر کنم  
 کی با علی مخصوصه بهر عمر کنم

هر جا حدیث عشق توبیداد کر کنم  
 خود را میان خلق سگ او سمر کنم  
 خو کر ڈھام به حضرت رویت به زیر تیغ  
 تا بعد من که نیز کشم درج انتظار  
 باری ذ لطف بر سر خاکم گذرد بترس  
 چون بیست دست آنکه نهم سر بیای تو  
 آن ترک لشکری شودام از اشتر روی  
 کاهی به لب اشاره کند که به ابر وان  
 من کین می فروش تجویم به مر شیخ

یغماز بیرون میکده گو ترا مام شهر  
 با صحبت مسیح چراز کر خر کنم

\*\*\*

ساقی از جام طرب داد شرایی دو شم  
 جذبه نشأه شوق آمد و برد از هوشم  
 آنجنان دفنهای از دست زتاب می دوش  
 که از این کو نتوان برد مگر بر دوش  
 بسکه از غلغله زهد جهان پر غوغاست  
 بانگک نی زمزمه و عنط بود در گوشم

یارب اندر شکن سایه آن زلف سیاه  
 راحتی بخش از این فرقه ازرق پوش  
 چه عجب گر نکنم روی ارادت به حجاج  
 من که در سجدۀ محراب خم ابروشم  
 می کنم پرده گشائی زرخ شاهد راز  
 غیرت لعل لبت گر نکند خاموش  
 دیگران از می و من از لب ساقی یغما  
 گاه سر مست و گهی سر خوش و گهی مدهوش

\* \* \*

از تین تو گفت مزد ششم	کفتم که به خالک و خون نشستم
در مذهب عشق بت پرستم	گر جزو صنم من اخدائی است
ای ساغر می پیکیر دستم	دور فلکم فکند از پای
اقد چو تو ماھئی به ششم	کردم موه دجله بوکز آن بحر
کار من اگر منم که هستم	می ده که زیاده نیست تو به
این راست زمن شنو که مستم	از می مگذر به فتوی هوس
آزاد ز هر بلند و پستم	خالک ره سرو قامتی کرد
صد توبه به خون بها شکستم	شیخم چه غم اد شکست ساغر
پستم ز سرش راه کوش	پستم ز سرش راه کوش
یغما به رختن رسیدم از خط	
زاين خس به گل آشیانه پستم	

\* \* \*

چه باره است به دوش از سبوی باده فروشم  
 که باره منت سجاده بر گرفت ز دوش  
 صلاح و نقوی و پرهیز و عقل و دانش و هوشم  
 به جر عدای تو بخرا زاهم اگر نفروشم  
 بدزلف و کالمای خواجه گرسی است بی خدا  
 که این دو سلسله را من غلام حلقه بگوشم  
 کواه هستی و هشیاری این نهیس که تو واعظ  
 مرا از عربده کشته و من هنوز خموشم  
 پچه سود پند که هر پنهانی که ساقی مجلس  
 گرفت از لب مینای می نهاد به گوشم  
 آمام شهر پیرداخت تن ذ خرقه هستی  
 قبای عید مرا کو بیاوردند بیوشم  
 بگو به پادشه از من کریم معامله بگذر  
 گدائی سر کوبش به سلطنت نفروشم  
 مرامگوی کدیغما چرا خموش نشستی  
 بگوزناله چه حاصل چو لشنو تدخر وشم

\*\*\*

بر هیج نگاشت اسم اعظم	از لعل تو آنکه ساخت خاتم
از کشود ما خراب و میگفت	می کرددلم خراب و میگفت
از جام شنو حکایت جم	از دیده بیرس قصه دل
بازیچه بود مسیح مرسم	در دور لبت به روح بخشی
آئش زن دودمان آدم	ای گندم خمال دوده فبامت

شمشیر تو سد آهین ساخت  
 بجاوید نمیان نخم و غر هم  
 در سجده کعبه جمالت  
 من گان شده راست و ابروان خم  
 تا زلف و لب تو شد پیدار  
 کنم شد هب قدر تو اسم اعظم  
 چون هست اساس دهن بر باد  
 یغما من و ساغر بیا پی  
 مطروب تو ف نفعه دمام

\*\*\*

آنکه یک عقده ز کارش نکند باز منم  
 چرخ و صد عقده به کارش فکند باز منم  
 نیست مرغی که پرش دست و از دیالی ماند  
 در دل مرغی اگر حسرت پرواز منم  
 زلف در بای تو کو دست که بیسم روزی  
 با بیدین دولت شایسته سرافراز منم  
 بکشا لب به تسم که میخوا گوید  
 آنکه هر گز نکند دعوی اعجاز منم  
 مرد میدان دو خامند خر بیان یغما  
 زند خم خانه کش هیکده پرداز منم

\*\*\*

عقل را شیشه ناموس بخارا زده ام  
 تا به دست آمده بن گردن تقوازده ام  
 غیب اگر دستی به دامان مسیح ازده ام  
 به نظم در این سلسه شبها زده ام  
 شرمی آخر مگر تسبیک به میزارده ام  
 تا زمینای غم عشق تو صهبا زده ام  
 از پی میمنت شیشی مرا تیغ هراب  
 می مسیححا و من غم زده رنجور هکن  
 کا کل و زیف بتان چوده چور و سبی اند  
 آسمان چند هن اشیله دلخی شکنی

بالب و قد تو اضافه ز کوئه نظری است  
گر به غفلت مثل کونرو طوبی زده ام

سبقتم بی جهتی نیست ز ارباب سخن  
دوشید روزی است که گاما زیبی یغمازده ام

\*\*\*

جدا ز لعل تو هر چام لعل گون که کشیدم  
گذر نکرده ذلب خون شد و زدیده چکیدم  
شقان هنوز ز ابرو تبود و قام مژگان  
که هن بد بال خدنگ تو ز آشیانه پریدم  
لصیب دوست نگردد مباد روزی دشمن  
نطاولیکه من از دوزگار هجر تو دیدم  
گشیتم از همه خوبان که دایه عهد تعلق  
به نافدای سر عهد تو بست و ناف بریدم  
بزد به تیغ و به فتر اک بر نیست و عنان داد  
به جرم آنکه چرا زیر تیغ عشق طیبیدم  
نگویم از قسم مژده ده به حرف رعایم  
هلالک شادی تیفت بدنه به قتل نویدم  
علاج تنگی دل نیست چاک سینه و گرنه  
چوغنچه بی لب لعلت هزار جامه دریدم  
گمان میر که گلم کرده دست عشق بهدامان  
ز دیده خون دلت اینکه بر کنار چکیدم  
بکش مرا که گمان حیات خضر لیر زد  
به ساعتی که زکوی تو آورند شهیدم

در انتظار به راه... ضبا پیسوی وصالت  
 به راه مصراچو یعقوب مانده چشم امیدم  
 به ضعف طالع یفمانگر که از غم هجران  
 غبار گشتم و بر طرف دامنی فرسیدم

\*\*\*

چه سودا بگذرد اختر ذکینم  
 نهان زین چشم طوفان ذا به مردم  
 چه منت ها که دارد آستینم  
 یکم فولاد بازو پنجه پر ناف  
 دلی باید از این پس آهینم  
 من و اندیشه لعلت که خوشتر  
 ذ صد ملک سلیمان این تکینم  
 نه طرف از کفر بستم نی زسلام  
 هم از آن توبه باید هم زاینم  
 در آن میدان که از هر سوست زنهار  
 کسی نشنید غیر از آفرینم  
 نکو شد کاسمان ند بر زمینم  
 زهی دولت اگر هندوی زلفت  
 گزاف اذمن نیابد کفر زلفش  
 اگر این است یقما دای دینم

\*\*\*

کدام باده زمینای دهر شد به گلویم  
 که خون لگشت و زمزگان فرو و قریخت بر ویم  
 ز میر میکده تا کی کنم تحمل خواری  
 نماند نبردی طاقت مگر ز آهن و رویم  
 بگشت شیمه و خوی مصاحبان موافق  
 مخالفت مشمر گش بگشت شیمه و خویم

کسی که مسوی دلیم بود در دلی، پشت به من آگرد  
کسی که بزود مرا پشت ایستاد بر ویم  
کنون که بیز مقام به چهره در نگشاید  
چه غم کسی در مسجد نبسته است به رویم  
به خاک خانقه از تن غبار کفن بر زم  
به آب صومعه از چهره گرد شرک بشویم  
امام شهر کزین پیش بر به حکم شریعت  
زنگ دامن تر راه هی نداد به گویم  
کنون نشانده به پهلو ذمہر و هی بنشاند  
غبار میکده با آستین خرفه ز رویم  
یکی در دیدتن آلوده خرقه و آندگن از مهر  
کند به سوزن پرهیز چاک جامه رفویم  
بکردن این فکنده طوق سبحه و ان بگشاید  
صلیب خدمت شیرین بتان سلسله مویم  
به ذکر حلقة اسلامیان و من سر تشویر  
چو کبر نازه مسلمان بدخوش رفته فرویم  
ز جوی ساغرم آب طرب برفت دیامد  
ز چشمی سار ورع باز آب رفته به چویم  
پکی به گوش همی خواندم اذان و اقامت  
امام جمعه سراید ز راه و دسم وضویم  
به صوت وعظ فرد رفت گوش نعمه نیوش  
به ذکر سبحه برآمد زبان ذمزمه گویم

به خانقاه بیا عزم نگر که تو گوئی  
 که اوست مصطبه من بنده صدر مجلس ازیم  
 کهن لباس فکندم و گر خدای بخواهد  
 مبارک است مبارک طراز خلعت نویم  
 گرفت حلقه مسجد کف پیاله ستانم  
 به سوی کعبه گرائید پای بتکده یویم  
 شدم ز میکنده گشتم مرید صومعه یغما  
 بگوزمیز و مصحفه گوز جام و سبوبیم (۱)

\*\*\*

### « حرف ن »

از صوفعه زاهد به خرابات سفر کن  
 طامات صفائی ندهد فکر دکر کن  
 آدم به نساط غشم از گلشن مینو  
 بگذشت تو هم گر خلقی کار پیدا کن  
 تا در ره او پای کند پویه قدم زن  
 تا بر دراو دست دهد خاک به سر کن  
 شاید که به گوشش رسی ای ناله دساشو  
 بناشد که ترحم کند ای آه اثر کن

۱- این غزل را وقتی که یغما در کاشان به آنها می‌باشد نوشی توسط امام جمهٰ و قتل تکفیر شده بود سروده است در این جریان حاج ملا احمد تراقی مجتهد متبحر که خود ادیبی با ذوق بود ازینما حمایتی مؤثث کرد.

خندم شب هیحان چو شب وصل منگن چرخ  
رشک آرد و گوید به شب آغاز سحر کن  
اشکت بخراشد جگر مردم د ترسم  
غمگین شود ای مردمک دیده حذر کن  
خواهی به سلامت گفتاری از نظر دوست  
بغما تن و جان را هدف نیز نظر کن  
خشنوشی مفتی و مریدان نظر شیخ  
یغما خری آندر و حل افتاد خبر کن  
\*\*\*

روزها شبها به دوران تو شد طی آسمان  
یک سحر شام مرا کی بود در بی آسمان  
گفته ای از مهر می خواهی ذکیشت بگذرم  
گر بدینسان بگذرم نی آسمان نی آسمان  
چت گشايدزا نشکه هر کوباهن بیچاره بست  
اعهد کین از مهر بستی عهد باوی آسمان  
تاز کارم یک گره نگشاید از سرینجه ای  
هن کرا دستی به ناخن کرده ای نی آسمان  
تا به کی افراسیابی با چو من افتداده ای  
نر نتاج دستم نزد ده کی آسمان  
عاقبت کردی به کام دشمنانم زین دست  
پشت دستی الامان ای آسمان ای آسمان  
گفته ای بر کام یغما کرده ام شبها به روز  
کذب بهتان افترا هم کجا کی آسمان

بزن ای مطرب خوش لهجه نوایی به از این  
 بوکز آن پرده برم راه بیجائی به از این  
 از خرابات و حرم کسب شرف نتوان کرد  
 ثالثی کو که کند طرح بنایی به از این  
 منعم از ناله مکن ای مه محفل که نیست  
 عشق بس قافله حسن درائی به از این  
 می نمودم به تو اندازه رسواشی عشق  
 ساحت گیتی اگر داشت فضایی به از این  
 گفتی از کوی خرابات بر و جای دگر  
 چون روم چون نبرم راه به جائی به از این  
 زاشک و آمادی دل بی صبر و سکون شکوه ممکن  
 داشت کی ملک وفا آب و هوائی به از این  
 خون یغما نه چوباران بدستم دیز مگر  
 زیر نیخ تو زند دستی و پیائی به از این

\*\*\*

نمی گویم به بزم باش ساقی می به مینا کن  
 چو با یاران کشی می باد خون آشامی ما کن  
 چو ناحق کشیم این مباش از دعوی محشر  
 من از خون نگذرم حاشا نظیری گفت حاشا کن  
 فلک تا چند مرغان دگر را آشیان بندی  
 به شاخ گل مرا هم رشته ای آخر زیر دا کن

به بالین وقت بیماری قدم نهادی از پاری  
بیا اکنون به خواری جان سپاری رانماش اکن  
به من از مال عالم پیک تخلص مانده مجذون است  
به کار آید کرای لیلی و ش آنرا نیز یغما کن

\*\*\*

ای خم ابروی کجت قبله راستین من  
کفر و جنون زلف تو فتنه عقل و دین من  
تا تو کمر به کین من بستی و من به مهر تو  
با همه کس بذره مهر نماد و کین من  
می نرهد ز سوخته پختن و خام و خشک و تر  
از دل اگر به لب رسد ناله آتشین من  
هستی خویش و دیگران پاک فکند بر کران  
نا به رخت فراز شد چشم خدای بین من  
باز نیاید فرد فرق به تاج خسروی  
خالک درت به بندگی ساید اگر جبین من  
بای اگرم نهی به سر نوبت مرگ جاددان  
رشک برد حیات گل بردم داپسین من  
دامن چرخ بسپرد سیل سر شک اگر شود  
دور بینم چشم زد از مژه آستین من  
بردد من جبین نهد خاتم جم به چاکری  
دولت اگر رقم کند نام تو بر نگین من

بار کدام و غیر که باد بود به گوش تو  
ویله زینهار او ناله آفرین من  
گرنه ذ چین زلف تو نافه کشا کجا شود  
غایله بیز و مشک سا خاممه عنبرین من  
یغما تا بات خط خاست زنگ شکرش  
تاسه زهر جان شکر در انگین من  
\*\*\*

منت آیزد را کد برع نبی افرا من  
این گواهی بس که زاهد می کندان کاد من  
در خراباتش به جامی بارها کردم گرو  
تا پنداری سعادت نیست در دستار من  
میکده کردم بنا کو بانی یت الحرام  
تا پرسم بهتر آثار تو را آثار من  
گرسرای شیخ شاهد باز خواندم چه عیب  
هیچکس زیشان نداند خوبتر اسرار من  
کفتم آه از آفتاب گرم محشر پیر دیر  
گفت هاشاغافلی از سایه دیوار من  
تا شدم در رسته شیرین لبت شکر فروش  
کاروان مصر در تنگ است از بازار من  
مفتی ارسگ خواندم رنجش خلاف مردمی است  
من که باشم کر خطاب مفتی آبد عارمن

بربل غیر آنکه دارد چشم کاه داوری  
 کی کند وقت تظلم گوش بر گفتار من  
 خوابش از مرگ کان مبرای فاله بوبیندیه خواب  
 چشم شوخش ماجرای دیده بیدار من  
 رشته تسبیح عمر زاهد از یغما گسخت  
 نیست جای غم فدای تاری از زیارمن

\*\*\*

### » حرف هاء «

مکن ای فقیه منعم ذ حدیث جام و باده  
 که حرام کرده می را برد ای حلال زاده  
 زکشاد دست اختر شبی آن بود که بینم  
 در خانقه بسته سر جام می گشاده  
 به رهی که فعل ریزد ذ تحریر اولین پی  
 قمه اسب شهسواران به کجا رسم یاده  
 زند آن چنان زبانه قب غنم ذ بندبندم  
 که گمان برند مردم به نی آتش او فتاده  
 نه خط است و خال و مويش بر آفتاب زوش  
 که صفائی گناه کاران به قیامت ایستاده  
 به ده تو خاکم اما به سرم کجا گذاری  
 مگر آن زمان که دانی فلکم به باد داده

دل تیره روز بی‌مام به شکنچ زلف او بین  
توبه شاخ سر و گوئی زغن آشیان نهاده

\*\*\*

### «حروفی»

نادم معجز از آن لعل شکر خاندهای  
سنگ بر شیشه ناموس مسیحا زدهای  
نه دل است اینکه تو داری که یکی سنگ سیاه  
به کف آورده و بر شیشه دلها زدهای  
دانی احوال دلم با دل سنگین بتان  
به مثل وقتی اگر شیشه بخارا زدهای  
دور آن دور غم و گردش این گردش کام  
به چه نسبت مثل چرخ به میان زدهای  
ترک چشم ار کند مملک دل این گونه خراب  
تازه ای چشم بهم خیمه به صحراء زدهای  
هر دم و صید چه در شهر و چه در دشت نماند  
آستین تازپی خون که بالا زدهای  
دینه ام دفتر ییمان نرا فرد به فرد  
هر کجا حرف دفا آمده منها زدهای  
کرده ای دجله گمان اشک مر، چشم بمال  
نا بینی مثل قطره به دریا زدهای

کفتنی ای سرو که خاک ره بالای ویم  
 قدمی نیز فرود آی که بالا زدهای  
 بشکست دل احباب سپه می رانی  
 آن چنان خوش که مگر بر صفت اعدا زدهای  
 زدهای دست به پیمانه شکستن زاهد  
 خبرت نیست که بر عمر ابد پا زدهای  
 آنکه دل داده و دل بزده ندانم جزو دست  
 تهمت است اینکه تو بر دامق و عذر زدهای  
 با رویان زدهای تازدهای باده مهر  
 منگ کین تازده بر ساغر یغما زدهای

\*\*\*

عکس آن رخوار و قامت تادر آب آوردهای  
 عکس خویان راست سرد از آفات آوردهای  
 چرخ ما، از آفتاب آورد و تواز جام و چهر  
 برخلاف چرخ از ما آفتاب آوردهای  
 زان خطم خون خیز دازمژ گان و خیز دای شگفت  
 مشک ناب از خون تو خون از مشک ناب آوردهای  
 تاحساب رستخیزت چیست کز قامت به خلق  
 صد قیامت رستخیز بی حساب آوردهای  
 ز آفتاب آمد طراز لعل دخنان ای عجب  
 لعل دخنان را طراز آفتاب آوردهای

سیر زاهد می دهی در راه عشق آهسته نر  
دش گاوی بازمان خردر خلاب آوردهای  
خاک پنهن هوش و یغما دیده خورشید و ماه  
زین کمیت برق بی کاندر رکاب آوردهای

\* \* \*

چهره آذر گون ز آذر گون شراب آوردهای  
آب کار دلسری از کار آب آوردهای  
ز آن دهائم دیده دریا کردی و گوئی که کرد  
این تو به دانی که دریا از سراب آوردهای  
کردهای تاراج هشیادان و مست افتادهای  
دادهای فرمان بیداری و خواب آوردهای  
خود حباب آید ز دریا مرمرا از چشم و اشک  
تود گر گون باز دریا از حباب آوردهای  
کچ ھنی تابی بهمن در کار آن بیچیده زلف  
کچ پلاسی بین که موئی از طناب آوردهای  
ز اشک بچشم لخت دل بارد هیماره جز غو  
چشم بندی بین که از باران سحاب آوردهای  
کر چه آباتی است بقمانظم یاران زاین غزل  
نسخ آن آیات را فصل الخطاب آوردهای

\* \* \*

چون تو به بعد عنبرین نافه چین پرا کنی  
دایمن و جیب گینی از مشک ختن پرا کنی

موچو پراکنی برو ، روچو بر آگنی بهم  
سنبل تر به دسته دسته گل به خرهنی  
عندوی خال دلستان نز تو همین بدین زمان  
هوش بری وعقل و جان دزد هزار مخزنی

جای سر شک خون چکم لیک کجا اثر کند  
قطله هیچ سنگ مادر تو که سنگ صدمتی  
ای دل سخت سیم ببر ، با تو نه اشک را خطیر  
در تو نه آه را اثر سنگ کدام معدنی

چهره دل ستودمت ، لیک چو آزمودمت  
چهره تهدشت آتشی ، دل نه که کوه آهنی  
ماهمه غم رسید گان جسم و تو جان خرمی  
ماهمه هیچ دید گان کور و تو چشم روشنی

طره زدون تا بکی ، سرنجه به پای وی  
دست شکسته نیستی ، از چه وبال گردنی  
خانه امن اگر هبا ، خون امان اگر هدر  
با همه قته ایمنم ، میکده تا تو مأمنی

از قد نارون نشان ، وز رخ مشتری بها  
سر و هزار بوضه ماه هزار بوزنی  
یغما طشت و چه نهد آن ذقن وجین ترا  
گربه مثل سیاوشی یا به جدل تهمتنی

\*\*\*

کوری و باغ و شمع را بسکه لطیف و روشنی  
 شمع مدام شعله باغ تمام گلشنی  
 فیض دهی به کفر و دین کز در طره و جین  
 پرتو سایه پروردی سایه پرتو افکنی  
 وصل و فراق در بهم گرنه میسر از چهارو  
 روز و شب از تو من جدا تو شب و روز با منی  
 ای خم زلف سحر نا گرنه مشعیدی چرا  
 موی ضعیف بر سری بند گران به گردنی  
 خط آکراین و آن ذقن چیست سرشک و آهن  
 بستن باد و چنبیری سودن آب و هادنی  
 گندم خال چو آوری دانه هوش و دام دل  
 کشت خرد به خردلی، خرم دین به ارزنی  
 یغما خود پرستیت کشت سمر به کفر و دین  
 وحدت شرک سوز را هم بت و هم بر همنی

\* \* \*

گرنه فدای آن سری و رئه بدمای آن تی  
 دلنده که سنگ نیهلو قی سر نه که بار گردنی  
 قبله دین و مسجدی، کعبه زهد وزاهدی  
 غارت دین و دانشی، فتنه کوی و بروزی  
 بر بنه صلاح دشمنان، طره و ابروی مرثه  
 در بمحض دوستان، نیر و کمان و جوشنی

صدق و ارادت مرا این دو گواه عدل بس  
کر همه با تو دوستم و از همها تو دشمنی  
بر رخ تست مر دوزن فتنه کزان خط و ذقن  
رهزن صد هنیزه و چاه هزار بیژنی  
راست به قدو زلف و خط، صاف به چهر و کفت و لب  
کشم و چین و نبتي، خلخ و مصر و ارمنی  
از مژه دابر وی بتان برس و تیغ و خنجرم  
لیک ترا چه کت بیا در تخلیده سوزنی  
یغما از مبارکه این کی کشی آستین او  
یهده بر در طلب دست هزار دامنی

\* \* \*

به جان در دل ناگفته ماندای نطق تقریری  
زبان را نیست یارای سخن ای خامه تحریری  
رقم کردم زخون دیده شرح روزه جران را  
به سوی او ندارم قاصدی ای باد شبکیری  
نمایش برده از جایای شوقم جلوه ای رخ  
زنهایی دلم دیوانه شد ای زلف زنجیری  
بود کان مه به فریادم رسدا مدادی ای افغان  
بود کان سنگدل رحمی کندای ناله تائیری  
به یک زخم از تو قانع نیستم تعجیل ای صیاد  
به جان مشتاق زخم دیگرم ای عمر تأثیری

به بخت خصم گردی چند طالع شرمی ای کو کب  
 روی تاکی خلاف رای من ای چرخ تغییری  
 به کار خود نکو درمانده یغماینندی ای ناصح  
 جنونم ساخت رسوای جهان ای عقل تدبیری

\*\*\*

عالمی صید نگاهت شده تامی نگری  
 خون صدو اسطه تا از سرخونی گذری  
 آن نسیم است که بر غنچه کنده بدری  
 بیزد از جزع یمامن همه لعل جگری  
 این زمان می کشدم حسرت بی بال و پری  
 باشدش تعییه در تنگ بدین مختصی  
 دیگر اندیشه رفقن نکند کلک دری  
 زادک الله چه سپاس آدمت ای بی هنری  
 گرد خود حلقه کشد فتنه دور فمری  
 مهر تر کان نرود از دل یغما ناصح  
 مدم افسون که بردن ناید از این شیشه پری

\*\*\*

باده صافی و بوی کل و باد سحری  
 گرذخویشت خبری هست ذهنی بی خبری  
 بنگر آن قامت در خسار که گوئی بسته است  
 برس سر و روان دسته گلبر گک طری

باده پیش آر مگر قوت غساله‌می  
 سازدم پاک ز آلایش ضعف بشری  
 روزگار فم شاهد صنمان پیرم کرد  
 کود کی کوکه کنم من پدری اوپسری  
 بر طبقی که خورم من غم زیبا پیسان  
 پیر کنعان نکند در حق یوسف پدری  
 در دل سخت چو سنگش عجیب نیست که نیست  
 ناله زار اسیران بلا را اثری  
 که کند گونه ابکار سخن را ینغا  
 خوشت از ماشه‌له کلک تو پیرایه گری

\* \* \*

روم به جلد سک پاسبان که گاه به گاهی  
 مکر به مغلطه یا بهم بر آستان تو راهی  
 به وحشی است دل از خیل غمزه در خم زلفش  
 که بی دلی شب تاریک بر خورد به سیاهی  
 رخ تو ماه شمردم دل تو سنگ چودیدم  
 مثال ذده به خورشید بود و کوه به کاهی  
 به گوشه گوشه چپ دراست زابر و بت چه گزیم  
 که غیر سایه شمشیر فتنه نیست پناهی  
 نه سایه‌ای ذتو بر سر له نوری از تو به روزن  
 مر ازان چه که سر وی عمر ازا بین چه که ماهی

بهار تو است بتان را خزان خرمی ای خط  
هزار سال نر و نئی ندانست چه کیاهی  
کشیده خنجر و چو بید بهانه مدعی ای کاش  
کند نواب و مرا متهم کند به کیاهی  
به دل دقیم از آن ده نمی دهد که مبادا  
خدای نکرده از این ده کنم به کوی توراهی  
حینم از شب زلف توحصل است که دارم  
به دست روز پریشان و روزگار سیاهی  
نهشام را خبری از سحر اثر به دعوارا  
شب فراق تو افتاده ام به روز سیاهی  
ربود غارت خط تاج نخوت از سر حشنش  
مگر رسد سر پیش از این نمده کلامی  
\*\*\*  
دل از خیال ذن خدات او ققاد به راهی  
که اولین قدم باید او ققاد به چاهی  
چو آورد پر لب ، کند زلف معقرب  
فسون گردی است تو کوئی کرفته مار سیاهی  
نیاز ما اگر این است و بی بیازی خوبان  
چه لابه و چه عجزی چه فاله و چه آهی  
به خاک کوی تو ام از سحاب دیده چه حاصل  
که غیر خسار ملامت پروردید کیاهی

زخنده‌های تو ای باده بزم شد چو بهشتم  
 ثواب گریه زاهد فدای چون تو کناهی  
 ز بار ضعف فرو ماندمام ز قافله افغان  
 اگر شر شک نگیرد به محمتش سردابی  
 به شرع غمراه مکن داوری که قاضی تر کش  
 به یک محاکمه صد خون کند بدون گواهی  
 کسی زحال دلم آگه است و آن صد متر گان  
 که صید مضطربی دیده در میان سپاهی  
 هزار سال نر وید به صد لطیفه نیارد  
 زمین به قدو سر وی فلك به روی تو ماهی  
 به حکم تجربه از قتنه سپهر ندیدم  
 جز آستان خرابات ملجای و پناهی  
 حکایت از دل یغما و از چه زنخی کن  
 حدیث غیر فروهل چه یوسفی و چه چاهی

\* \* \*

وطن ناچار رندان را چه در میخانه بایستی  
 حرم میخانه قندیل حرم بیمامه بایستی  
 به زاهدتا ذ می بوئی رسد بعد از شکستن ها  
 سقال می فروشان سبعة صد دانه بایستی  
 جنون غوغای شهرم سوی هامون برد و دل تنگم  
 ذ من در هر سر بازار صد افسانه بایستی

عیار نقد اخلاص حرم جویان نند ظاهر  
 به هر یک سال روذی کعبه آتش خانه باستی  
 بسودی هر نظر شایسته نظاره لیلی  
 و گر نه در جهان هر عاقلی دیوانه باستی  
 مگو بازار با یوسف میسر نیست زالی را  
 قدم در نه در این ره همت مردانه باستی  
 به حکمت دیر و مسجد شده قام راهب و زائد  
 که بلبل را گلستان چندران ویرانه باستی  
 ۵ مردن ذ مسنتی توبه کردم وه ندانستم  
 به جای توبه در دستم کون پیمانه باستی  
 به زلف و خال بردى عاقبت دل از کف بشما  
 که صبد طایر وحشی به دام و داهه باستی

\*\*\*

بکیر گوشة جام از حریف عیش مدامي  
 که دور از خم گردون نمود گوشة جامی  
 به طاف ابروی ماهی بنوش جام هلالی  
 چه مالدہ چشم بره هلال عید صیامی  
 جهان زنکهت پیمانه مست و واعظ مستکین  
 هنوز کرم ملامت مکسر نداشت مثامی  
 بیبن به دیده وحدت مقیم دیر و حرم را  
 که در میانه نینی جز اختلاف مقامی

ز آشیانه و گلشن چه حاصلم که ندارد  
 گذر به خانه صیاد وده به حلقة دامی  
 درین نیست گذشتن ز سنگ جودنکویان  
 مگر شکسته پرت برنشین به گوشة باهی  
 جگر خراش به گوشم رسید ناله یعقوب  
 مگر ز مصر به کتعان رسیده است پیاهی  
 به ماہ و سرو چه نسبت جمال و قدبان را  
 نه ماہ را قد موزون نه سرد راست خرامی  
 نشان مجوى زیغما که من به ناحیه دیدم  
 دواسبه پشت به مقصد ز دست رفته لکامی

\*\*\*

زاهدم می دهد از سلسله زلف تو پندی  
 کاش می داشتم از سلسله زلف تو بندی  
 سر به پای تو تن انداخت برانگیز سمندی  
 تن به فترانک تو سر داد بینداز کمندی  
 گرچه بی پرده خوشی روی فروپوش که ترسم  
 بیند از دیده بد روی نکوی تو گرندی  
 جان بها دادم و کامم نشد از وصل تو حاصل  
 آخر ای جان چه متعای هگر ای بوسه به چندی  
 دل دیوانه به زنجیر ادب می پذیرد  
 مگر شیر نهم از سلسله زلف تو بندی

زنده کردى که به یغم زده بر خاک فکندي  
 لیک می هیرم ازاین غم که به فترالک بندی  
 پست کردى به رهش عاقیتم عذر چه گووم  
 تا بدین پایه ندانستم ای بخت بلندی  
 دوده خال تو آخر ز دلم دود بر آورد  
 و عجب آتشی افتاد به عالم ز سپندی  
 آشنا شد به تو بیگانه و در خویش لکنجد  
 فرین نشاطم دل غمگین که تو بیگانه پسندی  
 نالدم دل چو جرس از غم محرومی محمل  
 درنه ای خار حریری تو و ای خاره پرندي  
 یاک قلم خاصه به وصف لب شیرین نکوبان  
 شهد باری مگر ای خامه بفانی قندی

\*\*\*

ساقی جگرم سوت بده جام شرابی  
 ماه نعسان است بکن کار ثوابی  
 در سینه ندام که چه کرد آتش عشقت  
 از ناله خود می شنوم بسوی کیابی  
 صد حرف زند در عوض یاک سخن غیر  
 و آنگاه سؤالی که نیزد به جوابی  
 آن زرد کیاهیم که در دشت محبت  
 یاک بار به ماسایه بینداخت سحابی

تابو که به وجهی نگرم روی تو بیوست  
 دارم به هم آمیخته بیداری و خوابی  
 مکدار که خط گرد عذار تو زند پر  
 هم جلوه طاوس درین است غرابی  
 انوار شهد توبه روی تو حجاب است  
 زانم چه که امروز برافکنده نقابی  
 ناولک به سوی مدعی افکند و به من خورد  
 این است خطایم که بود به رضوای  
 یغما عجب ادخال و وجودت نبرد باد  
 از چشم و دل این گونه کمدرآش و آبی

\*\*\*

صادر نشد ارخود همه دشام و عتابی  
 هر گه شنوم ناله جندي رخراibi  
 غافل فشنو از حرمت خود درد شرابی  
 بحری که در او موج برآید زحبابی  
 بر عرش برد بوسه توان زد به رکابی  
 در عمر بدیک چشم زدن حسرت خوابی  
 انکار مکن مقتی اگر زاهل کتابی  
 در طره پرتاب میچیز ای دل شیدا  
 یغما اگرت آدرزوی علم فقیه است  
 جهلهی زخداخواه و بخوان صرف و تصابی

\*\*\*

پای نه پیش و بزن دست به کارای ساقی  
 کردم از ساغر و پیمانه حصارای ساقی  
 باید از باده برافروز عذار ای ساقی  
 قاصد مصر توبوئی به من آرای ساقی  
 تضم جز برمه دل خاک مکار ای ساقی  
 خیزو بزدایم از آئینه غبار ای ساقی  
 می خندنگ است و صراحی است کمان بستان داشت  
 تو شکار افکن و یغماست شکار ای ساقی

\* \* \*

از جرس کم نهای ای ناله بر آور نفسی  
 حق صحبت چه شدای سینه بجنبان جرسی  
 آن چنان کزی دندی شب تاری عسی  
 که تو گوئی به عسل در شده پای مگسی  
 از خدا چشم نظر باز و دل بالهوسی  
 بر وای شیخ مقدس که به مقصد نرسی  
 سخن از سایه صیادی و کنج قفسی  
 هست از قافله مدعیان باز پیسی  
 تا تظلم کنی از جور نکویان یغما  
 ندهد گوش به فریاد تو فریاد رسی

\* \* \*

دل از لقای تو گفتم رسد به تمکینی  
 سیند بر سر آتش نیافت نسکینی

بریدم از همه یاران و نیست ای غم عشق  
 گریزم از تو که از دوستان دیرینی  
 مرا که صبح به مهرت زشام تیره تراست  
 از آن چه سود که تو آفتاب پیشینی  
 چه جای باده تلخ است بی لب تو مرا  
 به حلق می ترود هر گز آب شیرینی  
 کنون که گشت نگارین رغنچه پنجه شاخ  
 بکیر جام بلور از کف نگارینی  
 به فاز خفته چسه دارد که در گریبانم  
 چه خاره است ز پیراهن گل آگینی  
 ستاده خال به دریونه پیش نوش بش  
 به پیش دکه حلوایان چه مسکینی  
 دل از رسیدن منزل من آن زمان کتم  
 که بار بیل نهادم به سور مسکینی  
 فقیه زد ره یغما به قید سبحة شید  
 ذهی عجب که همگس کرد صید شاهینی

\*\*\*

در در سر می دهم رنج خمارای ساقی  
 به سر پیر مقان باده بیار ای ساقی  
 می مباح است به فردای قیامت گویند  
 شب غم نیست کم از روز شمارای ساقی

ته پیمانه هستان به من افshan که سحاب  
 داد فیضی که به گل داد بخار ای ساقی  
 بشین تاز میان شور طرب بر خیزد  
 خیز نا غم بشیند به کنار ای ساقی  
 هی مهار است و خرد بختی دیوانه بیار  
 بهر این بختی دیوانه مهار ای ساقی  
 داعظم بیم کند از سخط بار خدای  
 به سر رحمت او باده بیار ای ساقی  
 گردش دور فلک بین و بگردیدن جام  
 عمر در وجه تعلل مگذار ای ساقی  
 میکده دجله و می رحمت و تو ابر کرم  
 میکشان خادبن تشنه بیار ای ساقی  
 جان یغماهه از حضرت جامی است بر لب  
 چشم در راهش از این بیش مدار ای ساقی

\*\*\*

شد فاش در آفاقم آوازه شیدائی  
 معروف جهان گشتم از دولت رسوائی  
 خیزای دل دیوانه کز بهر تو می گردند  
 ویرانه به ویرانه طفلان نماشائی  
 وقت است که خون گردیدیم است که خون گریم  
 دل از ستم تنها من از غم تنهائی  
 تا چند به دورانت می خواهم و خون نوشم  
 آب طربت خون باد ای ساغر مینائی

فرمود طبیب امر وز تجویز به گل فندم  
 فحش از چه نمی کوئی لب از چه نمی خانمی  
 گفتی که شوم سر مست، گیرم بدو بوست دست  
 از بهر چد خواهی بست، عهده که نمی یائی  
 یار من دیار تو آن غایب و این حاضر  
 بفمامن و خاموشی، بلبل تو و گویائی

\* \* \*

بمال چشمی و بنگر هزار چندینی  
 چه جای باده تلخ است بی لب تو مرا  
 به کام می نرود هر گز آب شیر نمی  
 نشاط بستر راحت بخواب خواهد دید  
 سری کفساخت ذ خاک در توبالینی  
 به تین می زندم هر جا که گفت کدم  
 ز ذوق زخم ندارم مجال تحسینی  
 بود تا خط و خال و رخت ندانستم  
 سری کار شبی هست و ماه پر وینی  
 شهان به عرصه عشق ندمات، اسب متاز  
 نه هر پیاده به بازیچه گشت فرزینی  
 من از رسیدن منزل دل آن زمان کندم  
 که بار بیل نهادم به مور مسکینی  
 رسید عمر به پایان و در غم شیغما  
 هنوز بر سر اندیشه نخستینی

\* \* \*

آن مه زمهر برداشت طرف نقاب نیمی  
 امر فرز یا بر آمد زابر آفتاب نیمی  
 از قاب سینه کرم و ز موج دیده تر  
 بیوستهام در آتش نیمی در آب نیمی

گر ملک نشأینم بخشند خدای سازم  
 نیمی فدای سافی ، رهن شراب نیمی  
 دارم ز دست رویت روئی ز دست خویت  
 نیم از طباقچه لیلی و ز خون خضاب نیمی  
 ینم مگر جمالت یا صورت خیالت  
 چشمی مراست بیدار نیمی به خواب نیمی  
 یعنی ز جان گذشته همکین دلی شب و روز  
 زان چهر و زلف در تاب نیمی به تاب نیمی  
 تحقیق شام هجران یغما چدمی کنی هست  
 از نیم آن قیامت روز حساب نیمی

\*\*\*

حاصل من چیست ز فرزانگی درج خوش عالم دیوانگی  
 آنکه سر زلف تو زنیر ساخت داد به ما منصب دیوانگی  
 بوکه نمائیم به خویش آشنا هست به خویش سر بیگانگی  
 بهر سمند تو ملیمان نشان مود شود طالب بسی خانگی  
 لعل لبت چون هوس می کند کعبه کند دعوی میخانگی  
 غیر تو یغما به کمندستان  
 کس تهد کردن مردانگی

\*\*\*

سوفیان را دکرام و زنده های است و نه هوئی  
 آسمان باز ها نا زده سنگی به سبوئی

له بدستی زدهام چاک گریبان سلامت  
که ملامت کشم از کرده توان کرد رفونی  
بر سرم چون گذری دسته کل بر سر خاری  
پا به چشمم چو نهی سر و روان بر لب جوئی  
من که صد سلسله چون حلقة موئی بگشتم  
حلقة سلسله زلف توام بست به موئی  
زاده از اهل بهشت است خدایا مفرستم  
جز به دوزخ چو منی ظلم بودیار چو اوئی  
زین همه شنعت بیهودهات ای شیخ چه حاصل  
رو بدست آر چومردان خدا سیرت و خوئی  
ای خوش آن دل که زتر کان بیری چهر چو بینما  
نشود شیفتة دنگی و آشفته موئی

## لغت‌نامه کتاب

- بعره: سرگین گاو را گویند.  
بکسمات و کماج: دو نوع نان معروف  
سمنان است.  
بروز: سرشت، گوهر، نژاد، ضمیر.  
پُس: بهضم اول پسر باشد.  
نعروز: چیزی مانند سر پستان که ثعابیر  
جمع آن است.  
ترگ: بروزن مرگ، کلاه خود جنگی،  
فرق سر.  
تلواس: میل، آرزو.  
تلوكلا: قریبای در مازندران.  
تموز: گرمای سخت.  
تولک: وقتی مرغ چند هفتاهی  
می‌خوابد و تخم نمی‌گذارد.  
تیان: دیگ مانندی که تسمه، پسته و  
فندق را در آن بومی دهند.  
جلباب: به کسر اول چادر، معجر و  
بالاپوش.  
چاج: شهری در ماوراء النهر که کمان  
خوب می‌ساختند.  
چاربالش: مستند پادشاهان در اینجا کنایه
- آخشیج: ضد و نقیض و عناصر اربعه را  
نیز گویند.  
آبار: جمع بثر به معنی چاه، گودال،  
مغایک.  
ارجاس: رجس، پلیدی، گناه.  
آمویه: آمون، رودخانه، هامون.  
اجم: بیشه و نیزار.  
أُست: بهضم اول مقداد.  
احليل: ذکر مرد.  
ارجوزه: شعر کوتاه، رجز خواندن،  
خودستائی کردن.  
ایلاس: بیماری قولنج.  
بانه: هاون، روغن بروزک یا کتان را نیز  
گویند.  
بُختی: بهضم اول شتر، شتر مست.  
بخته: بروزن پخته، گوسفند سه ساله را  
گویند.  
براندی: مشروب معروف.  
برغمان: برغم، مار و اژدها.  
بُشد: بهضم اول و تشديد دوم مرجان را  
گویند.

از جهان و عناصر اربعه است.  
 جاموس: گاومیش.  
 چچله: باضم اول و دوم گوشتی که  
 مانند زبان در فرج زنان باشد.  
 چڑ: بروزن خور و چوک بروزن یوک  
 آلت تاسلی مرد است.  
 چچاپ: بروزن کشکاب صدا و آواز  
 بوسه را گویند.  
 چوز: آلت تاسلی زن.  
 چیز: بروزن بسی سر ذهی در شمران  
 است.  
 حصاد: درو فصل - درویدن غله.  
 حمدان: آلت تاسلی مرد.  
 خرنده: گیاهی است مانند اشنان که با آن  
 لباس شویند.  
 خرزه: آلت تاسلی مرد.  
 خرماق: ضرطه بزرگ و فسوه برادر  
 اوست!  
 خره: لای و لجن.  
 خدو: آب دهن، تف.  
 داء: بیماری، عیید زاکانی اُبته را  
 داده الرجال معنی کرده است.  
 دیدن: به قفع اول و دوم، عادت و  
 خوی.  
 دیم: روی، چهره (در گویش سمنانی).  
 دروش: بروزن سروش نشر حجام را  
 گویند که با آن رگ می‌زند و  
 می‌گشاید.

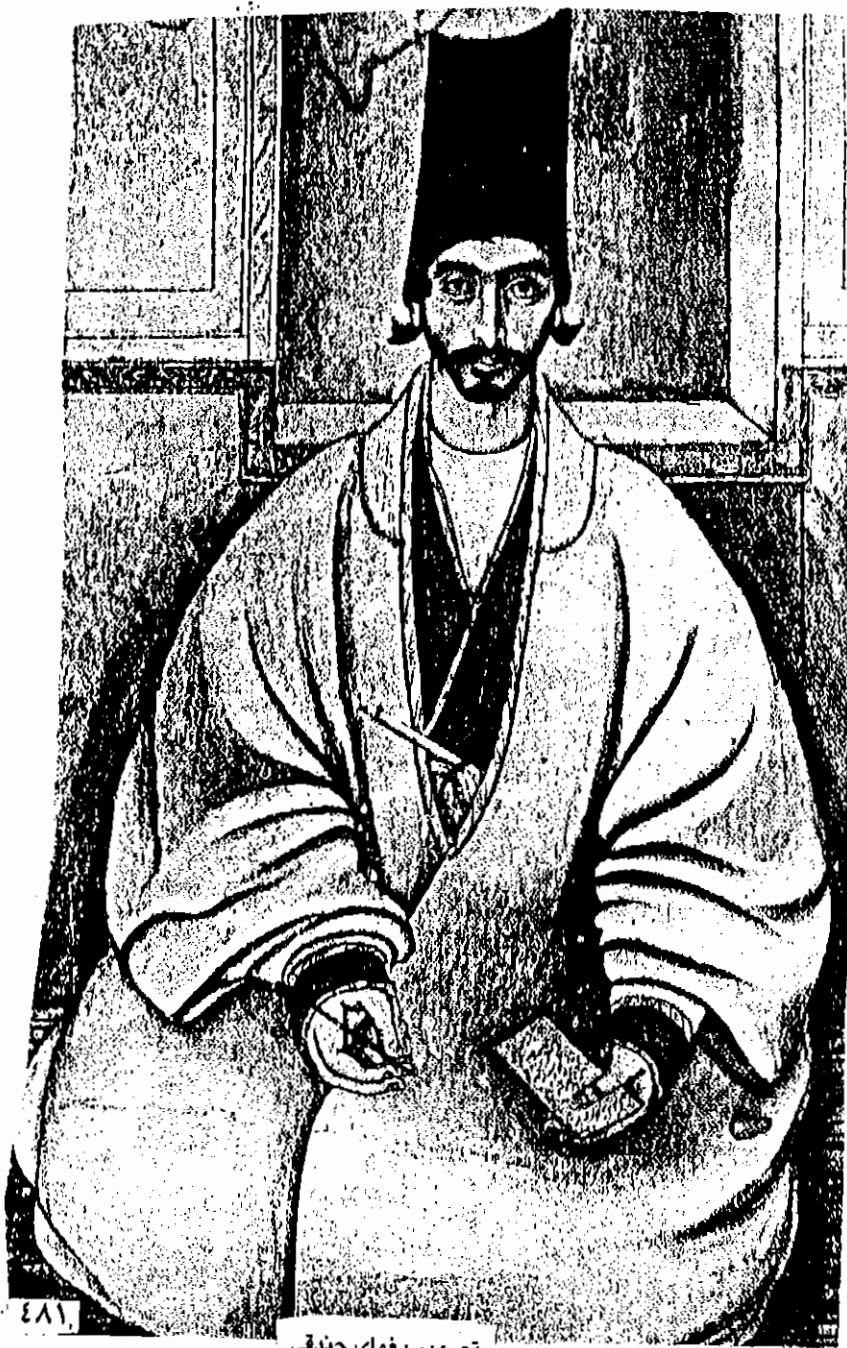
ربع و اتلال: خرابه‌هایی که از خانه‌ها  
 باقی ماند.  
 رزم: بقچه، بسته، لنگه بار.  
 زمام: مهار شتر و اسب و الاغ.  
 ربع: زیاد کردن، ترقی کردن.  
 زهواره: حلقه‌ای که برگرد احیلی پدید  
 می‌آید.  
 زیره: در اصطلاح کاشان زیرزمین و  
 سردار را گویند.  
 زیره: محصول معروف گیاهی کرمان.  
 ساو: بروزن گاو، باج و خراج را  
 گویند.  
 سنان: بروزن سنان برپشت خوابیده را  
 گویند.  
 سپنجی کاخ: کنایه از جهان است.  
 سراری: اهل خانه.  
 سکبا: آش سرکه.  
 سماط: سفره، خوان چرمی.  
 شها: بروزن شما ستاره‌ای کوچک در  
 برابر سهیل.  
 سیرنگ: بروزن بیرنگ، سیمرغ و  
 عنقا را گویند.  
 شباره: زن هرزه‌گرد و شبگرد را  
 گویند.  
 شنقار: بروزن گلزار (به زبان رومی)  
 پرنده از نوع قوش و باز را گویند.  
 شمال: بروزن نهال خوبی ذات و  
 سرشت نیکو.

قینیه: بروزن سکینه صراحی و آبگینه را گویند.	شمر: بروزن قمر، حوض و آبگیر را گویند.
قیچ و تاق: هیزم و بوته بیابانی است که برای سوختن به کار می‌رود.	شکیمه: دهن، لگام.
کاز: مفراخ و آلتی که با آن طلا و نقره را می‌برند. (انبر)	شورلات: سرگین دان.
کالجوش: آشی که در اویش می‌پزند.	صرح: بهفتح اول قصر و هر بنای عالی را گویند.
کرکچ و کات: نام دو شهر در خراسان بزرگ.	صفح: محوا، عفو کردن.
کبست: بروزن السنت به عربی حنظل و به فارسی خربزه تلخ را گویند.	ضیعن: نام محله‌ای در کاشان.
کدنهگ: چوبی که رنگرزان برای پاک کردن پارچه از آن استفاده می‌کنند.	ضشت: بخل و حسد.
کلنکوز: چیزی بی معنی و بی ثمر.	طنخ: مطبوخ غیرمطبوع.
کشخان: دیووث، قواد، زن بمزد.	طرقی: نام قریه‌ای از قرای قم.
کت: تخت پادشاهان، کاریز، چاهخو و کاریزکن رانیز گویند.	طیخ: پخته، پزیده.
کمیز: ادرار، بول، پشاب.	ظام رمیم: استخوان‌های خشک شده.
کل: گوسفند نر، کچل را هم کل گویند.	عباس: کنایه از عباس دوس خسیس معروف عرب است.
کوده: در اینجا به معنای شکم است.	غраб: بهضم اول به خود بالیدن و میاهات کردن.
کرینهگ: قصبه‌ای در خراسان.	غраб: در عربی به کلام غ و زاغ گویند.
که که: (مدفعه به گویش اصفهانی).	غريم: مجرم و کسی که باید غرامت بپردازد.
لاتجم: در اصطلاح کاشان حرف‌های بی معنی و ترهات را گویند.	فصیله: دیوار بیرون حصار یا دیوار همسایه.
لاده: احمدق و ساده، بی عقل.	فریسموس: بیماری که انسان با آن دائم التغوط است.
لاتلقوا: اشاره به آیه: لاتلقوا بایدیکم الی التهلكه...	قصار: گازر.
	قضیب: آلت تناسلی مرد را گویند.
	قلتبان: قواد، دیووث، مرد زن بمزد.
	قمچی‌کش: به تاخت رفتن.

منقز: پولی که کمتر از آن نباشد، دینار، پنی.	لتمو: تیپا و توسری.
معن: سردی سخاوتمند مانند حاتم طایی.	ماتشکا: روپسی (در زبان روسی)
میزر: دستار و مندیل.	مارخوار: گوسفند و گاوی مشی است که مار را از سوراخ با بوی نفس خود بیرون می کشد.
ناب: نام یکی از چهار دندان و کلبتین که با آن دندان می کشند.	میرز: مستراح، آبریزگاه.
ناسره: مخلوط، ناخالص.	مذی: ترشحی که هنگام تحریک از پروستات مرد خارج می شود و از نظر فقهی موجب غسل نیست.
نمدان: مقعد را می گویند.	مرزه: بروز هرزه ماله بنیان، چراگدان، رستی قابل خوردن.
نبایر: جمع نایره، فرزندزادگان را گویند.	مسمار: میخ.
نوایر: جمع نایره و زبانه آتش را گویند.	مشمش: زردآلو.
نیمور: آلت تناسلی مرد را گویند.	موس: به زبان مازندرانی مقعد را گویند.
وغای: شور و غوغاء، جدال و چالش.	مرغوزک: در اصطلاح کاشانی نوعی بیماری است.
وشاق: غلام مقبول و پرساده.	معلاق: چنگک یا چوبی که گوسفند را برای پوست کنند از آن آویزان می کنند.
ویله: صدا و فریاد عظیم، شور و واویلا.	مهرگیاه: گیاهی شبیه آدمی که با هر که باشد محبوب القلوب می شود.
هره: بهضم اول مقعد را گویند.	معشر: جمعیت و محل اجتماع.
یاسا: قوانین چنگیزی، زندان را هم گفته اند.	
یجه: مانند یخه گریان را گویند. (در کاشان)	

یک صفحه از نسخه‌ای که به عنوان متن اصلی انتخاب شده و دو بخش آن به خط اسماعیل هنر است.

دیدم بسی را فخر و وزیرست دیگر کلمه  
 بیشتر قیام داده عظیم رسم بد  
 بیان خود داده بسیار مل  
 هنگز را پسر زیارت نکشند  
 بزم رسیده بعده مردم را بروت  
 آخوند خطا بگزین اینها بزرگ هستند  
 هنگز بقایه سرد رو رحیشم  
 خدا شفاقت داشته باشند هنوز است  
 دوست از این چنین مددک بر تلقیم  
 هنگز مادر رسیده هنگز کرد مادر  
 خادم خواه هنگز دشمن خوب نگیرد  
 لفتم هنگز از این نهاده شکنان  
 هنگز جرم جمیع را شنیده هنگز کنم  
 هنگز همچویز کی دشمن خوبه  
 هنگز پسرزاده ای از این زنگنه  
 همچویز دالیم هم مکدره کرد دست  
 از زوره و ناره و زرگرانه و جهادی  
 غل عنان آن بود در آن همچویز



تصویر یغمای جندقی

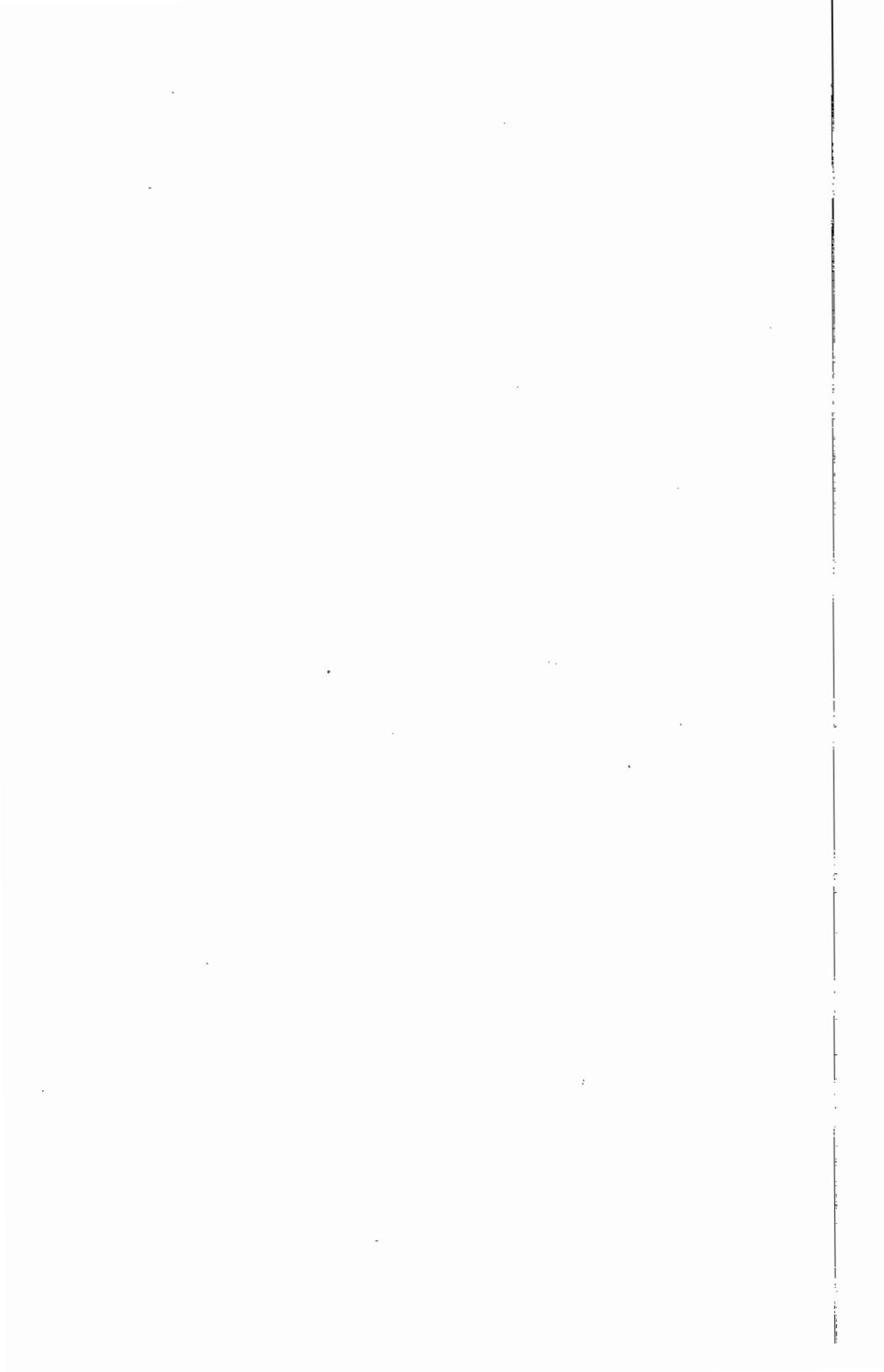
## آثار منتشر شده

- ۱ - گرگ مجروح (این منظومه در بررسی طنز هم چاپ شده است) ۱۳۳۴
- ۲ - گلهایی که پژمرد (مجموعه شعر) ۱۳۳۶
- ۳ - تذکره شعرای سمنان ۱۳۳۷
- ۴ - ستارگان تابان (سلسله مقالات پیرامون شعر فارسی) ۱۳۳۸
- ۵ - دیوان رفت سمنانی (با مقدمه دکتر ذبیح الله صفا) ۱۳۳۹
- ۶ - دنیای رنگها (مجموعه شعر) ۱۳۴۲
- ۷ - فرزند رنج (مجموعه شعر سیاسی) ۱۳۵۹
- جمع آوری تنظیم و چاپ آثار محمد علی افراسته در سه جلد
- ۸ - مجموعه شعر محمد علی افراسته ۱۳۵۸
- ۹ - چهل داستان ۱۳۶۰
- ۱۰ - نمایشنامه تعزیه ها، سفرنامه ۱۳۶۱
- ۱۱ - چاپ آثار عجم فرصت شیرازی همراه با بررسی آثار و زندگینامه او ۱۳۶۲
- ۱۲ - چاپ دوم دیوان رفت سمنانی همراه با داستان یوسف و زلیخا ۱۳۶۳
- ۱۳ - تجدید چاپ دوره روزنامه آهنگر با مقدمه ای مشروح ۱۳۷۲
- ۱۴ - بررسی طنز در ادبیات و مطبوعات فارسی ۱۳۷۳
- ۱۵ - آتشکده سرد (گزینه شعر) ۱۳۷۷
- ۱۶ - چاپ تازه تذکره شعرای سمنان با جلد زرکوب ۱۳۷۹
- ۱۷ - نینی هکاتی (حرفهای ننه) ۱۳۸۰
- ۱۸ - یادمانده ها (جلد اول) ۱۳۸۰
- ۱۹ - یادمانده ها (جلد دوم) ۱۳۸۳
- ۲۰ - مجموعه آثار یغمای جندقی با پیشگفتار و مقدمه ۱۳۸۵
- ۲۱ - بادمانده ها (جلد سوم) زمستان ۱۳۸۵

## آثار زیر چاپ

سفینه نوح (مجموعه ای از گزینه آثار شعرای ایران)

پابردم افغانی (مجموعه آثار فکاهی - سیاسی)





## یغمای جندقی عبدی دیگر در دوره قاجار



ز شیخ شهر جان بردم...  
بهار ارباده در ساغر نمی کردم،  
چه می کردم؟  
ز ساغر گرد ماغی تر نمی کردم،  
چه می کردم؟  
هواتر، می به ساغر، من ملول  
از فکر هشیاری  
اگر اندیشه دیگر نمی کردم،  
چه می کردم؟  
عرض دیدم بجز می هر چه ز آن  
بوی نشاط آید  
قناعت گر به این جوهر نمی کردم،  
چه می کردم؟  
چرا گویند در خم خرقه صوفی  
فرو کردی؟  
به زهد آلوده بودم گرنمی کردم،  
چه می کردم؟  
به اشک ار کیفر گیتی نمی دادم،  
چه میدادم؟  
به آه ار چاره اختنمی کردم،  
چه می کردم؟  
ز شیخ شهر جان بردم به تزویر  
مسلمانی  
مدارا گر به این کافر نمی کردم،  
چه می کردم؟  
گشود آنج از حرم بایست، از دیر مغان،  
یغما  
رخ امید بر این در نمی کردم،  
چه می کردم؟